

کتاب محمد منسلا جامی ۱۹

I

آیا صوفی

کتاب محمد منسلا

۲۸۵۷

در
۸۶۷

صده جامی





٨٥٢

مدون في هذه السجدة سلطاناً عظيماً وإماماً
ملك العرب والمسلمين حادماً لخصمهم
سلطاناً سلطاناً العار في محموداً
سريعاً لمن طالع وأسرده وأما سره وأده
حليته لعالى ملكه الأجد حور العين
المعصية أوقاف المؤمنين
عمرها



٨٥٢
٨٥٢

<p>ما که بهشت است اشارت ما نئون کائنات پای بودیم غرق یا که دهر یاد زیایه ندا ز تامل قدم استقام کای تنی آمد ز صور مختصر صورت یس بود آن دین نعت بخش خوشتر پان کرده معلوم که تعلیم او بر سپهر این دو الف لام از پی نوشت الف اندر رقم نظر خوش زیاده و سواد فتح آن فاتح کج از ل صورت جزمش که بود حلقه دا شاید تسدید که بر لام وری است نقطه پیست ز از باب از نقطه نوشت بی دفع کردند و آن دیوی دیگر شد چون کرد نوزده حقیقت بوقت شمار وصف رحیم است شده ختم آن</p>	<p>بهشت است بشارت بما ماهی کوثر که در آب غرق می زنت بانک که این پویا عوشش بگذر بجن این کلام درج در و سپهری از پور در نقش از نیمه پالاشین می دهد از پوره رحمان نشان فهم حوایم ز حایم او داد نشان از دو الف لام پرده کشا گشته زنون و الف داد اوت از نوزد خانت یا کسره آن کاسر کاسر امل کوشش خود ایم از آن حلقه دا تاج سپهر مایه راه هندی است تخم امیدت کجایک نیاز بر سپهر پست نهاد سپند نوزده دین ملک و ملک فیض رسا نده بهر هزار صورت ختم آمده در وی عیان</p>
---	---

این دو دیوانه است که اگر در کار
فیض رحمت بودیم غرق
در راه اف سیمه عید که
نخاس مجید و فاح
ابواب برینست
اینجا در وی این
بسیار نامه در
عذای که از کج
بر درق با و بید
چون در شمع او بود این زخم
چون شمشیر بیدان کرد
کجایک نیاز نیان
بر زبان کوید از آن

<p>نطق و نایب جم تنایت این پست سخن جگر می جنبست سیج کشادی نبود در کره صد کره ار رسته تر تاب و ج عقل درین علق ز خوشه کم رشته فکشش که سر در میداد این رشته ز سحر نشان عقل گرفته بکش سج و ار اکت نه دم میرند از بحر کیت عجز به از سر دل و انما که پست مر پله بند کمر کان جو و غره فرور سپر خایکان خوان کرامت نه آیند کان جشم کن قله قاف قدم روز برارنده شهای تار و ابر بر مایه که سودیش دایره پیار سپر احباب عجب نهان دار منبر و روان آب زن آتش سودای عقل</p>	<p>عقل و تناسخ سودا پست این طبع سخن ورزده بر باد گر نشود کار بان بند به گر بجایند در و پست سبج کرده درین فکر سرشته کم پر بود اینجا ز کره سپهر صد کره اتفاق در و مهره سار عاجز می جوش کند زان غایت این کار بحر عجزیت بر در آن حی توانا که پست پس پله سوزن نظام وجود مشعل سوزش افلاکیان کج سلامت ده پانید کان نایره پرد از شکاف قلم کار گذارند مردان کار قبله هر سپهر که سودیش بیر کر باد و وزه با فاب عذر بذر نده عذر آوران تاب و دیت تنای عقل</p>
--	---

صفتی صاف فخران ک
م فی کج بید زان خاک
پیشک خانه پیر ما
خانکس نامه نصر ما
الحی دفت سر اسد کان
روشنی حال پشاندن کان
تازگی جان پشخت
سیاه کجایک که پشخت
بسیار و صفتی غم افکند
بسیار از آن زلف و نمون
سپهری از درق این سواد
تو پس از او این پشخت
باید ایشان زینوبی ریس
باید ایشان زینوبی ریس
باید ایشان زینوبی ریس
باید ایشان زینوبی ریس

جیش ایشان بهر نای خاص	اکرش جنب طبعت خلاص
ناتده اقلیم دوام و ثبات	سک برایشان زحدود و جهات
سطح دوم نه ملک لار و رور	کردیکی نقطه همه تیز کرد
کوشش ایشان به پیام سرش	کردش ایشان ز پیر عقل و روش
برده جوکان ارادت همه	کوی زمین ان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی و شند	دایم ازین در طبع جو صوفی و شند
داده بهر دور ز ادوارشان	نور و کرد و ابل نوارشان
سطح سیم نیست بجز جابر حرف	درج بهر جابر بهر ز موز شگرف
هر چه بود در خم طاق سپهر	جلد این جابر نمود پست جهر
قدرتش از ابراهیم آمیخت	مردم از ان نشن نوا کجاست
نقش خنجر جو بود زان جاد	کز حرکت برد او ایستاد
کوه شسته بمقام و قار	یافته در عقد طاعت قرار
کاکه بود خازن کنجیه اش	ساخته بر لعل و کمر سینه اش
سر کمری دیده رواج و کر	کشت فوزین ماتج و کر
نوبت ازین پس نایات آمده	جاکب شیرین حرکات آمده
بر زده از روزنه خاک سپهر	برده بیکجذ بر افلاک سپهر
جبر بر افراخته از برک و شاخ	ساخته بر سایه شیش عافراخ
کاه نشانه ز سکوفه درم	کاه زمیوه شده خوان کرم
جیش حیوان شده بعد از بنا	کشته روان در گلش آب جیات

از چسب بر روزنه صوفی
بوی سخنان کرد و بهر قصد و روی
با دل خوانند ز جابجا چسب
زنده به جاکب و شش و اوست
خاتم این همه است
بافته ز کار جهان بیکج
اول فکر از کار آمد
کرم و کار کرد از اراده
نقش از نقش پند و جان
داده ز شمع و جابجا
کار سخنان داده و تعلیل و توجیه
شسته بهر قصد از ان روی
باصدر را داده و پیش روی
راه نموده بسیار و سفید

سپاس مع را کرده به پرون دود	تا رجب و رایت نوشده
ذایقه را داده بروی زبان	کام ز شیرینی و شور جهان
لاپسه را بقدر نهاده بهشت	کنج شایلی نرم و درشت
شام را از کل و ریجان مانع	ساخته چون غنچه معطر دماغ
بر تنش این سج چسب ظاهر	بج و کر کار را در سپهر اند
کار سخنان خسر و ندان همه	بهر خسر و نامزدان همه
تا بعد و کاری ایشان خسر	بی بنای پای مبدع بود
چیت به بند و کمر بندیکه	بند کی مایه صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال	در کف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زین دلی بنده پیش	بنده این زین پانیده پیش
بندگی ز زندگی آمد تمام	زندگی این شد پس و پس
مساجات اول متضمن اشارت بشواید جو دو دلایل	
وجود حق سبحانه و تعالی را	
ای صفت خاص تو واجب بد	بسته بوسیله محکات
کر ز پید قافله بر قافله	فیض تو در هم رود این پید
کون و مکان شایه وجود تواند	حجت اثبات وجود تواند
دایره جبرخ مدار از تو یافت	مرحله خاک قرار از تو یافت
کیسه پر لعل و زر و کان که پ	قدت تو بر کمر کو به پست
در سخن را که کرده کرده	در صدق سینه تو پرورده

بوی کسی که بود با عیان
بوی لطف تو اس با عیان
بوی پیرت کل امرش
بوی خلک در خم جوکان و ش
طایفه زین و در راه
جلوه کونستش بجهان
شایسته کونستش بجهان
سویس از ادوی آرا و ک
سیر و وی آن سیر و ک
کامده از دستش بجهان
بسته بنده که زین و در
جابه که دانه و کونست

<p>ایستاده کرسی بکن عرش را پایه کرسی بر زمین برسد و ز لرزه در کسند احدی فلک منطقه بکجا زمینان ملک باز کشا عقد شریاز هم کا و جراحوزده این مرغ را قطع کن از داس حل خوشه باغ عاصه که زمینش است پست کلی رسته دروایش بابرین باغ زانم کوک خاسته ترین میوه آن کامی است بخته و خاشاک همه بر خاک ریز تا همه داند که صانع تویی مستی و پانیدی از پست و پل خونو کسی نیست ملک قدم جامی اگر پست زنجیر زند از علم فربه بندیش ده ساجات چهارم در اینجا و اعظام و ندو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام</p>	<p>خوان پی کرسی پیش و نش را کرد لذت نشین کو بر و یکد و سه قار و در بهم دشمن تیر پیکن ز کمان فلک پس از جدا پیکر جود از هم شیر جهان خوار فدا را سپار پس از پی راه فنا تو شه آش آب کو از نده مواد گلش است غنچه آن گلشن جوح برین در هم و بر هم شکستن شاخ و برگ لدش از جاشنی محرمی است بر پرش از باد اجل خاک پز مبذع این جلد بدایع تویی مردکی و زندگی ارست و نب کز لمن الملک جز از د علم چون علم چیره ویش سر بلند زیر علم سایه بندیش ده ساجات چهارم در اینجا و اعظام و ندو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام</p>	<p>ایستاده کرسی بکن عرش را پایه کرسی بر زمین برسد و ز لرزه در کسند احدی فلک منطقه بکجا زمینان ملک باز کشا عقد شریاز هم کا و جراحوزده این مرغ را قطع کن از داس حل خوشه باغ عاصه که زمینش است پست کلی رسته دروایش بابرین باغ زانم کوک خاسته ترین میوه آن کامی است بخته و خاشاک همه بر خاک ریز تا همه داند که صانع تویی مستی و پانیدی از پست و پل خونو کسی نیست ملک قدم جامی اگر پست زنجیر زند از علم فربه بندیش ده ساجات چهارم در اینجا و اعظام و ندو الجلال والاکرام و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام</p>
--	--	--

ایستاده کرسی بکن عرش را
پایه کرسی بر زمین برسد و
ز لرزه در کسند احدی فلک
منطقه بکجا زمینان ملک
باز کشا عقد شریاز هم
کا و جراحوزده این مرغ را
قطع کن از داس حل خوشه
باغ عاصه که زمینش است
پست کلی رسته دروایش
بابرین باغ زانم کوک
خاسته ترین میوه آن کامی است
بخته و خاشاک همه بر خاک ریز
تا همه داند که صانع تویی
مستی و پانیدی از پست و پل
خونو کسی نیست ملک قدم
جامی اگر پست زنجیر زند
از علم فربه بندیش ده
ساجات چهارم در اینجا و اعظام و ندو الجلال والاکرام
و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

<p>در دل محرم ز جالت جراح طاعت تو نغز ترین پشه پای طلب راه که از یو یافت بلکه تویی کارگر راستین ما کنی تو توانا اینم ما پست دیرین کار که گیر و دار روی عبادت تو آیم و بس در کف ما مثل توفیق نه اهل دل از نظم جو محفل نهند ریشی از ان باد و بجای ریان بست جو خاکت بریز از نوش قایه آنجا که نظامی نو است بر سپهر حسرت که بلند افسر است این بغض از محبت دهن است ورنه از آنجا که که مهابت صد جو نظامی و جو سپه و نه بر همه در شعر بلندیم بخشش یا نه نظم ز همه مگذران نعت اول سنی از تمام صفت دی بر همه خیاقی امکانی</p>	<p>بسته مجروح ز تو دایع دایع لکرت تو معر مرا اندیش دست توان قوت کار از یو یافت دست همه دست تراستین کر نه دی تو چه سپایم ما بست تو کسی کاید از یو یافت جسم عیانت ز تو دایم و بس ره نهان خانه تحقیق در باد و راز از قبح دل نهند روغن نقش ز نظامی ریان جرعه از بنم که چیره و نش بر کوزه قایفه جامی سرت است از کف در ویش کلی در جور دین سخن از طبع زبون است کی بودم رشته ایست شایدم از جام سخن جرعه خوا مرتب شمع بنیدیم بخشش خاصه بغت سر بغیر ان نعت اول سنی از تمام صفت دی بر همه خیاقی امکانی</p>	<p>بسته مجروح ز تو دایع دایع لکرت تو معر مرا اندیش دست توان قوت کار از یو یافت دست همه دست تراستین کر نه دی تو چه سپایم ما بست تو کسی کاید از یو یافت جسم عیانت ز تو دایم و بس ره نهان خانه تحقیق در باد و راز از قبح دل نهند روغن نقش ز نظامی ریان جرعه از بنم که چیره و نش بر کوزه قایفه جامی سرت است از کف در ویش کلی در جور دین سخن از طبع زبون است کی بودم رشته ایست شایدم از جام سخن جرعه خوا مرتب شمع بنیدیم بخشش خاصه بغت سر بغیر ان نعت اول سنی از تمام صفت دی بر همه خیاقی امکانی</p>
---	---	---

ایستاده کرسی بکن عرش را
پایه کرسی بر زمین برسد و
ز لرزه در کسند احدی فلک
منطقه بکجا زمینان ملک
باز کشا عقد شریاز هم
کا و جراحوزده این مرغ را
قطع کن از داس حل خوشه
باغ عاصه که زمینش است
پست کلی رسته دروایش
بابرین باغ زانم کوک
خاسته ترین میوه آن کامی است
بخته و خاشاک همه بر خاک ریز
تا همه داند که صانع تویی
مستی و پانیدی از پست و پل
خونو کسی نیست ملک قدم
جامی اگر پست زنجیر زند
از علم فربه بندیش ده
ساجات چهارم در اینجا و اعظام و ندو الجلال والاکرام
و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

ایستاده کرسی بکن عرش را
پایه کرسی بر زمین برسد و
ز لرزه در کسند احدی فلک
منطقه بکجا زمینان ملک
باز کشا عقد شریاز هم
کا و جراحوزده این مرغ را
قطع کن از داس حل خوشه
باغ عاصه که زمینش است
پست کلی رسته دروایش
بابرین باغ زانم کوک
خاسته ترین میوه آن کامی است
بخته و خاشاک همه بر خاک ریز
تا همه داند که صانع تویی
مستی و پانیدی از پست و پل
خونو کسی نیست ملک قدم
جامی اگر پست زنجیر زند
از علم فربه بندیش ده
ساجات چهارم در اینجا و اعظام و ندو الجلال والاکرام
و طلب توفیق در تحقیق این مقصد و مرام

کرده جو قطران الف مستقیم
 یعنی از آن فو پس جهان قدم
 بر مدف انداخته از دیت پاک
 صدر نشین اویت درین شگاه
 بود در رخ شمع نبوت فوز
 رفعت از مینر افلاک را
 جو پی آن شاه رسالت تاب
 تانم دوزخ از رخسار خوش
 تانم نظر بر قدش انداختند
 خنده او جان بجان درسد
 برق وی از وادی بوی پخت
 رشوه جام کرش سلیل
 نوز بین ناصیه پاک او
 تانم دشمن خم فراق دیت
 او جو خور و صبح دیت آفتاب
 کر نه دوزخی ز رخسار تافتی
 پست درین دایره پستی در
 نور نشان اویت جوش فیه
 جامی از آلالش خود دور باش

گفت دوم در خدمت معراج
 که از آسبان رسالت می
 پس بند از آفتاب
 جلالت وی پایتیب
 پس از حجب
 که شتاب از صبح
 وزش در دوزخه فیض
 طره از ناف دولت شاهی
 غره او در سعادوت زاری
 باز لطف در افشان درو
 ابر رعایت که نشان درو
 خواجه که آمد و جهان بند
 کرد و دولت پاینده

دایره عیب سویت و و سیم
 فوس و کر ممکن دو در عدم
 زین دو کان تیر زنی شت پاک
 گشت پنا بود آنرا کوا
 آب نیده کل آدم سوز
 رونق از خطبه لولاک را
 جرخ نروغمه ز زین طناب
 مشله مهر نغیر و خند
 قایمه عرش نیز اختند
 مضب ایجا میجا رسید
 پدیده ز کخ فرشتایست
 مرغ سوای خوش جریل
 جل متین حلقه فراگ او
 عرش برین بربر کرسی پست
 صبح ز خورشید بود نور یاب
 صبح و ای این نور بجا یافته
 تابش مهر از پس و صبح آرت
 بنج انوار بعین اویت و بس
 در خدمت غرقه این نور باش

عشق ز کج جانش کشیدن گرفت
 بر مرثه از اسک در خواب زد
 چون خم آن ابر کرامت شمار
 قاصدی از کشور بوزایمان
 آمد و آورد و براقی جو برق
 اوج سپر مجو شهاب اشبی
 ز قن او چپتن تیر از کان
 پیش ز فقه نظر از کام او
 گفت کای ساتی ابرار خیز
 پاشته عرش برین نوش را
 راه رورایت و ما غوی
 خلعت اسپری بر انداخته
 پای بر آورد و بهشت براق
 تافت زیت الحرم او را کلام
 بود از و کام نهادن همان
 باز از آنجا که غم حبت
 شد بدر خانه ماه آفتاب
 یافت در آن خانه بصدع و ناز
 سجده نمان بوسه پایش زدند

دل بی جانانش طلیدن کرد
 راه طلب را ز سر شک آب زد
 باز نشاند از ره مقصد غبار
 پاک ز آلالش طلیان
 پسری از نور قدم تابانق
 جرخ مهر مجو قمر مکی
 چنین او حجت طی مکان
 بود بهم خش و آرام او
 جرحه برین کند و وارید
 فرش قدم کن جو زمین فرش
 رهبر روشن نظر ماطنی
 جابه بشت رفتن از آن ساخته
 خواند بر آفاق که بد افراق
 زو بطواف حرم قدس کام
 در حرم قدس تن دادن
 روی سر کرد و به بقع نخت
 یافت یک حلقه زدن فح
 خانه یشان بهزاران نیاز
 طبل و عاکوش نایش زدند

کای بدت ملک و ملک طلی
 جت ایسا و نغمه یس
 ادبی و ادب پس فوی شت
 دیمن زوی بوقی دگل شت
 خاک دست در میان باد
 است عیت شمع باد
 خانه بخانه نین دیم در راه
 بایه طولی تلس از املاب
 باز از او خفت از آنجا لولا
 که بر آورده غم ایست
 یعنی زو پیش بود دولت
 زو در فیضی که کشت دولت
 پای از آن بایه زو آهنا
 و کس بوزندش آهنا

خودش را ز تن جان کند	برگشت خلقت اچنان کند
آنکه ازین حسه قهر و شد	جاریه شوق کی حد شد
چشم برون زور حد و دوجا	پرده او شد تن نور ذات
تیرگی سپی از دود و رگشت	پردگی پرده آن نور گشت
یکت کران پرده شود و سازه	زمرنه گوید از آن پرده باز
پست ز پرده در این گشت و	بر که شود محقر این گشت و کوی
خواجه در آن پرده بدید آنچه	و آنچه نیاید زبان هم شنید
یافت اجازت که ز ایلیم راز	را حله راند بحیریم محباز
کرد که ز بر صفت انلاکمان	شد ز تو اضع شرف خایمان
آمد و بر یک حرم سترش	کرم سوز از تن او سترش
چون چلیدن از آن کنج باک	برده خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خوابی که خواست	رحمت یغنی بختی که خواست
بود یک لحظه در آن نیم شب	آمدن در تن او ای عجب
بود بی نور زمین و آسمان	در سپهر نور که ز زمان
عالم از آن نور بود ستر	دست برن جامی و دامانش
بو که از آنجا بخیای ریس	را دیالی و بجالی ریس
مست سیم سنی از بعضی معجزات دی که از حد عد مجاور	
و نطق نطق از احاطه بآن عاجز	
ای ز تو تن حسره مایه	پیش تو مهر آمده فرمان بنیر

اینکه ازین حسه قهر و شد
چشم برون زور حد و دوجا
تیرگی سپی از دود و رگشت
یکت کران پرده شود و سازه
پست ز پرده در این گشت و
خواجه در آن پرده بدید آنچه
یافت اجازت که ز ایلیم راز
کرد که ز بر صفت انلاکمان
آمد و بر یک حرم سترش
چون چلیدن از آن کنج باک
در دل هر خانه خوابی که خواست
بود یک لحظه در آن نیم شب
بود بی نور زمین و آسمان
عالم از آن نور بود ستر
بو که از آنجا بخیای ریس

در این عالم

سکینه در کف تو سپهر سنج	دل پیمان را شده آن سنج
بگره کرم موج زن ازشت تو	ستم او و جبهه انکشت تو
کر سینه و دشته سران سرار	گشته از و جبهه کشت و لقمه خوار
تخل که بودش برین سخت پای	جست بر نموده امرت زجا
کرده بر سو که تو خواندی خام	ساخت بر جا که تو گشتی شام
بر در غاری که گذاری تو بود	وز طلب حضم حصاری تو بود
پرده جرابافت یکی جانور	پسینه برای جبهه نه آن و کبر
تا ز پید رحمتی از اهل خلاف	آمدت این سپهر که آن درع
ماید کان نیم شب است آمده	روزی از خوان بیت آمد
بطعنی طعمه و یستینی آب	ایست کوارنده طعام و سر
چون لب تو لقمه ز بر خانه کرد	لقمه بر لب تو ناله کرد
گشت که آلوده بر سرم مخور	کر چه بر دلمی ز سر این سگر
قبضه ریگی که فشانندی گشت	شد بهر بی بهر انش پد ف
سپهر صفت نور بصر را کینل	بود که شد در لطف حضم میل
جامی عاجز که نوایست	بسته لب از نکته اعجازت
کر چه کرد از جوقع آمدت	بکه کبر بار جو سبغ آمدت
خوابت بخت کدی تا بناک	ریخت ز رویش خوی خجالت کجا
بخت چهارم در آفتاب پس نور و التماس حضور	
آن حضرت صلی الله علیه و سلم	

ای که ازین حسه قهر و شد
چشم برون زور حد و دوجا
تیرگی سپی از دود و رگشت
یکت کران پرده شود و سازه
پست ز پرده در این گشت و
خواجه در آن پرده بدید آنچه
یافت اجازت که ز ایلیم راز
کرد که ز بر صفت انلاکمان
آمد و بر یک حرم سترش
چون چلیدن از آن کنج باک
در دل هر خانه خوابی که خواست
بود یک لحظه در آن نیم شب
بود بی نور زمین و آسمان
عالم از آن نور بود ستر
بو که از آنجا بخیای ریس

پست سخن پیرد کس رازها
 نغمه خیا که در پستان سپرای
 چون سخن بایر شود پیا زار و
 سر که نفس را کند اثبات جان
 پست پنش قاف و جانش سخن
 که چه سخن نیست که مهابیا و
 هر که از وی کهری بکشد
 حرفی اگر ریز شود یا ز بر
 پست سخن بسته این صوت و حرف
 سر به فقه سیری ازین در دلت
 پیش سخن دامن خشت آن همه
 لاجرم آنان که ز کار آکنند
 زانکه بآن متنی عیب اندر
 مطرب خوش لجه بآن دروشت
 خیر و بکل زار درون آیکی
 از بی کوشی که کند فهم راز
 پس از او زبان در زبان
 کاشن اسرار و معانی همه
 این همه خود پست ولی ز آدمی

زنده کن مرده آواز ما
 مرده بود بی سخن خابنده ای
 جان کس بدینان دهد آواز او
 جو سخن خوشنود جان آن
 این سخن از زنده دلان کوش کن
 در کوشش من که صد کشاد
 بسته در آن کوه دیگر که
 پست که پیش خود حبز که
 مرغ سخن را پست نوای کرب
 معنی نو کرد و از آن حاصلت
 جان سخن را جوتست آن همه
 گفته جبارا کلمات اللهند
 میدهد اسپه ار نهانی برون
 بکند فیروزه از آن بر صد است
 ز کس میانجا اندیکه
 من دمن کل خوب غنچه باز
 مرغ سحر خیر و فغان در فغان
 عوض ده کج نهانی همه
 کس نزد پیش در محرمی

[illegible]

بروز سر سینه چشم از	بمحو صدق با کد خود بسیار
در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن محبت	سختون بلایی و جوهر کوناگون
ای پراز آواز که کوس سخن	شاید جانهاست عود پس سخن
طرفه عروسی که ز زیور تی	آید از و لبسری دل دی
جو که بزور شود آراسته	طعنه زنده بر نه خواسته
چون که نظم حایل کند	عارت صد قافله دل کند
چون کند از قافیه غلطی پای	پای خود مند بغير از جای
چون زد و مصراع کند ابروان	رنجه شود در صف پرو جان
معنی ز کین جو شد غازه اش	باغ شود دل ز گل تاز اش
من که ز سر شامدومی ز اهدم	عمر تلف کرد این شامدم
عند حایل که بر جلوه داد	عفت صبر از رک جانم کشاد
دل که کرانمایه ز اقبال است	طوق کش طعنه غلطی است
ابروی او که بر نیو پسته است	راه خلاصی بر خم تبه است
ما شطه کار آیش آغاز کرد	خازنه ز خون جگر م پای کرد
روز و شب آواره کوی نم	شام و چهره رنگ و بوی نم
بش که مراد دل پی او برست	گرسیم از زانوی دپای ار
از مدد محبت والای خویش	بر سپهر کسی جو نیم پای خویش
باز گشتم پای ز دامن خویش	بر بدر آرم ز کپان خویش

جانم از آن جان برکم
خانه یسار نهمان در کم
بکدر جان نیز خجسته دهم
در کشتن باد نیز دهم
باد و زجام جز دم دهند
نمل ز خوان ملکوت دهند
سایق پیسل دم دهند
نمل معانی همه ایچند
سایق پیسل دم دهند
مطربم او از بر جریل
بهر جوهری که از آن ننگار
از نی رحمت کم آنگار
ایده دهد پس از آن باکی
ز دل کم نهو حیفان خاک

قایم سبحان جو در دل زند
 ز روی جو در قایمہ بنی کند
 تن بکند از ندو همه جان شوند
 جان کنی و کان کنی آیین شان
 ای که درین کار جگر حوزد
 کمر این کان همه یک رنگیت
 کوسر و لعل از دل کان طلب
 سر که بخش کرد قناعت خبی است
 ناشد از خوی بدت دل تنی
 سرجه بدلت زیاک و بلیو
 چند جو بدزد من جوی کش
 چون که نافه کشاید نسیم
 نظم که نبت بکمر باشدش

در برخ تیره دلان کل زند
 بشت برین دیر سپی کند
 کو دبیر ندو همه کان شوند
 صیر فی حیرج کدر کین شان
 کوسر رکنین کف آورد
 نو نور جان همه سم کف پیت
 سرجه پایلی به ازان می طلب
 بر جلی کن که به از بهی است
 کی رسید از نظم تو جوی بهی
 در سخن آید اثر آن بدید
 آب روان گیر دازد و بی دیگر
 غایب بود که دو و جبهه شمیم
 بر ز کمر باشد اگر باشدش

نظیر کشته یعنی غریب
یک بیگانه از قسم
چایه که یاب و دیای صفا
وزن یکسان و بارین
نی نیم کلفت بد
کلی کلفت داغ نعلت بد
بایه از نعلت و دقت جال
یک بیرون ز صد اعدا
شاید بود و بید و ناز
شش شش طهارت و ناز
بدرش از غایه شکای
توب بود حال دل که دو جای
فال که از فاعه اندول قد
بیزج مشوق میوزون قند

بکن جاز که بکل کاشته
 چون رکل آن بکن تر کشید
 آج در آن غنچه جواهرات کل
 چسبید آن آیت تفضل او
 خرج کف آنچه بود در حش
 در پست دایره دل کم است
 آنکه خدای همه بکشد در و
 این که بس رود تن بر دگی است
 منظر اسپر از دل آمدن دل
 دل اگر این مهر بود کین کل است
 لاف خرمندی ازین مهره جند
 سر که بدین مهره جوسر دل نهاد

آرزوی غنچه دل داشتند
 غنچه و رسته دل بر مید
 سرجه در اوراق چه جزو جکل
 کون و مکان دفتر تفضل او
 و آنچه خرد نام بند علش
 آن همه چون قطره و دل قلم است
 این همه پدایت جبه سجده
 پست خوش زندگی مردکی است
 مطرح انوار دل آمدن دل
 ذوق بدین مهره در شکل است
 خرم این مهره بود دهر بند
 در که این مهره بخند مهره داد

شایکی ز روی در یاد بسته
 بندت از گوهر دل حاصلی
 تا زنی چشمه نبودی
 بمحو دل از دل نشوی بهر که
 دست و پت پت و مرغ کو
 لی از حبش برش در و
 تا که حبش رسد آنکه برش
 زین بر پر دس پر دس
 هر که باشد نه کون مکان
 خواجہ داد و پستد کی خان
 تخت شاهی زیر افکنی
 تاج سرش خاک در بندی
 تن بند چون نوی پنم سو
 مو شده از طبع پستی سینه

چون به نولیک بجهد تمام	پشت دو ما کرده بخدمت قیام
ریب و لش شرق اوزار عیب	نور بکت کرده جو پوی بکب
دندکی دل جو سحر اوش	بهری جان چون خضر از مدش
طلعت اوزار پساوت نشان	خلعت دامن دولت نشان
علم تین پرده بحر جش علم	کشت وی از عین تین دیده غم
سینه پاکیزه اش از کبر و کین	حق پر کو سر علم البین
صحبش اکیه پس بر وجود	ممش ایثار کن بحبر جود
عاجی اگر نقد تین بایدت	جدی و جدی به ازین بایدت
پاکش از نمره بود زان کز	دامن اقبال چنین پیر کیر
صحت اول پایه روشن صیمه در تاریکی شب ظن	
و تخمین در رسیدن مرید بواسطه وی مدولت علم	
البین	
دوش که چون نور تین درگاه	روز شد اندر تن شب نهان
پرده شب روی زمین را	طلعت شب یوز تین نهان
برق هدایت زحاب کرم	شعله بر افراخت علم بر علم
جشم کشا و ندبهم روشن	خلعت تین را همه بک زان
کامش از انجا که طبع کاریت	نیست حقش شب پدایت
جشم من از جبهه تین بار شد	دولت پدایم آغا نشد
روشنی در دل شکم فتاد	تیرگی غفلتم آمد بیا د

چون به نولیک بجهد تمام
ریب و لش شرق اوزار عیب
دندکی دل جو سحر اوش
طلعت اوزار پساوت نشان
علم تین پرده بحر جش علم
سینه پاکیزه اش از کبر و کین
صحبش اکیه پس بر وجود
عاجی اگر نقد تین بایدت
پاکش از نمره بود زان کز
صحت اول پایه روشن صیمه در تاریکی شب ظن
و تخمین در رسیدن مرید بواسطه وی مدولت علم
البین
دوش که چون نور تین درگاه
پرده شب روی زمین را
برق هدایت زحاب کرم
جشم کشا و ندبهم روشن
کامش از انجا که طبع کاریت
جشم من از جبهه تین بار شد
روشنی در دل شکم فتاد

پیش رزم بر روی دشت	بهر شمع تینی دشت
لب زده عایر کشته سوز	وقت تضرع کشته سوز
ناکم از دور جسد اعی نمود	در دل من نور سداغی نمود
پشته آمد علم نور کشت	رنگ زده ای شب و بکشت
چون علم نور که پیران شگفت	طلعت خضرش ز کریان تاب
خضر جبهه گویم که جو خضرش نرا	بود ز پیر خیمه دل سیر عده خرا
آب خضرش بود اش دشت	زندگی از باد میجاش دشت
جسم من القه جو روی دشت	شعله درین جگه شده فی فتاد
نور تینم ز درون بر فودت	خار و چش و دم گازی پودت
زود بحبتم جو مصلی ز جاب	محو مصلاشن قدام پای
روی جو غلین میا پودش	پای ریس بوسه بر سودش
دست کرم کرد بینه قم دراز	کای سپر تو خاک بر آینه از
روی من کن که چپ توام	بنض من ده که طبع توام
ره که بدین مرحله ام داد اند	خاصه برای تو زیاده اند
باز نما علت پیریت	شرح کن اسباب گرفتارت
کنش ای خضر میچاپش	خضر و میچا تویی امر و پیرس
از قدمت بره عیشم دید	وزنیت ذوق جیام رسید
عین شناسد ز تو پیریم	بر ز صد اطلاق گرفت ریم
صحت من دولت دیدار	سرت من لذت کسارت

پیش رزم بر روی دشت
بهر شمع تینی دشت
لب زده عایر کشته سوز
وقت تضرع کشته سوز
ناکم از دور جسد اعی نمود
در دل من نور سداغی نمود
پشته آمد علم نور کشت
رنگ زده ای شب و بکشت
چون علم نور که پیران شگفت
طلعت خضرش ز کریان تاب
بود ز پیر خیمه دل سیر عده خرا
زندگی از باد میجاش دشت
شعله درین جگه شده فی فتاد
خار و چش و دم گازی پودت
محو مصلاشن قدام پای
پای ریس بوسه بر سودش
کای سپر تو خاک بر آینه از
بنض من ده که طبع توام
خاصه برای تو زیاده اند
شرح کن اسباب گرفتارت
خضر و میچا تویی امر و پیرس
وزنیت ذوق جیام رسید
بر ز صد اطلاق گرفت ریم
سرت من لذت کسارت

علم از سایه فزاید ناه	خو علم خور که بود پای کاه
چشمه زین جوشید از شکوه	سایه شد از دست کر نمان بکوه
چهره جو از وقت زرزق	زیب و کز یافت افق تا افق
سایه طلعت ز میان دور شد	فلکت سایه نمکی نور شد
من بچین روز را دوباره خوش	تیر به جو پای پس دیو از خوش
نگ شده بر دل من شرد و کوی	طوف کمان یا فتم از شور و کوی
پای نهادم تا شاد گشت	رفت کشیدم سوی صوا و دشت
عاقبت گشت بدشتی رسید	کش نه کران بود و نه پایان بد
بادیه بن جو صحن امل	و در جو از دیده غافل اصل
بس که سرافراخته ز کوه دانا	خیمه کردن شد ذات العاد
صد کوشش زمین و پیر	صد ز آموشش بهر غرار
سرگز از آب شکار افکنان	آمو و کوشش نه گشت زمان
به رویایی ریک تیر مار	رویش از جلد کوی رستبار
آنچه در خواب بود اخطار	دیدم خوکوشش ندیده خواب
کنده و دانش بر دندان	از جگر خویش شده طعم پیاز
بو و عجب بادیه دلگشای	شوق در وقت با آرمای
در پیوی پردی می زد	در طلب فی قدی سینه دم
سیر من است بمبای رسید	کز طر فی مرثه لکای رسید
در پی آن کام شد کام زن	نایر در غم آرام زن

بنا از دل من غنچه

قطره با حیرت جبارید	سستی خود را نمکی کبر دید
در صوبه بحر جو موج و بشار	یافت همه جلوه خویش اسکار
جون پی کوه سپری دریا نشا	سج که جو کهر خود نیست
جون تماشای سوی خود بگریست	سج ذاپت که بحر حیت
جامی اگر زاکه زدی دیت و پا	تا که بدی کبر شدی آشنا
عزقه محب آمده غواص شو	طالب در و که خاص شو
در دل اگر شعله حالیت است	لایق آن جس بتایت است
سپوخته شعله حالات باش	ساخته شرح حالات باش
مقاله اول در انفسش عالم که آینه جمال	
نمای اسما و صفات آفرین است بسی نه	
و تعالی	
شاید خلوت که غیب است	بود بی جلوه که کرد جت
آینه غیب نایش داشت	جلوه نمایی همه با خویش داشت
ناظر و منظور سمع و بوی	غیر وی این عرصه نه چو و کس
جلوه کی بود و دیوی هیچ نه	دعوی مایی و دیوی هیچ نه
بود علم رسته ز زخم تراش	لوح هم آسوده ز زخم تراش
عرش قدم بر سپهر کسی نهاد	عقل بر نه در بر کسی نهاد
و ایر به خرج بعد و جل و سنج	بود بمطوره یک نقطه درج
یک فلک ناظم احسب بود	پشت زمین حامل مردم بود

نقطه با بعضی جهات
بود مصون از زخم انبساط
بود درین سده زنده دم
طرح می کرد کباب عدم
و در آن سینه با دودین
سستی نمودم و بود چو دین
که جوی دید در حال ذوات
چون تا فصل یون و صفات
خواست که در آینه ای در
نظر خویش شود جلوه که
در خود بر یک ز صفت قدم
روی دیگر جلوه دهد لاجرم
در صحنه جالب جهان آفرین
با رنگین و گلان آینه زد

<p>کلیت شیخ زینب عبدی بایع دل خود را شیخ پستوری می آید</p>	<p>کرده ز سر شاخ گل و برگ خار پیر و نشان از قدر غناش داد بغچه سخن از سرش کرد پیاز بزرگ گل غایب تر تر شد شد موش طره او با در ترکس جاش بآن جسم فاخته با طوقی تنای سپرد ببسل زانکه بدیدار گل قرنی نهاده و بشاد دل جنگ در می با چرخ بر زده مرغ پر پاخت باز و عتاب چمن زمر جبر که رخ بر خفت چمن به طره که آرام یافت چمن زمر که سر خنده کرد چمن جز از عشق کیم دغدی قالب و جانده هم چس عشق از ازل این مرد و بهم بود اند سستی بامت ز نو نشان چمن و کس از عشق که قارنی</p>	<p>جلوه او چمن و در آسکار گل خبر از طلعت زینش داد قل زونج که شش کرد باز پش گل او صاف خط او شد سسته که طره شاد را زور به پستان صبور پیست ز دینش شوق زبالای سپرد پرده کشا کشته زاپس ار گل پوخت بداغ غم او شاد دل ز دیر بر زدم قدم سپرد در نظر ترکس بیار خواب عشق از آن شعله دل را سوخت عشق دلی آمد در دام یافت عشق دلی را همیش بند کرد عشق هم از وی کزیر و پیله که سر و کاند بهم چمن و عشق جز بهم این راه نه نموده اند پشت کشادی همه جز ندان چمن نیست است و خدیار</p>
--	---	---

<p>کلیت شیخ زینب عبدی بایع دل خود را شیخ پستوری می آید</p>	<p>کای بحال از همه خوابان فرو ترسم از آن زونی دیدار تو ز رخ سماعی که روان بود شیخ جوان زمره را گوش کرد با یک بر آورده کای کند بیشتر چمن نه آیت ماند نهان چمن که در پرده پیوست تا زده جاد و متوریش جلوه که هر لحظه تماضا کند تا ز غم عشق جو شیدا شود جای اگر زنده پند سیر ز خاک قدم عشق گیر تعاله دوم در بیان افریش آدم که ایمنه ذات و مطهر جمعیت اسپا و صفات آفرینند است سحانه</p>	<p>پای نه مردم از ایوان کم شود اند و حسد در تو کر بشل جان بود از زان سیر محبت ز دلش جو شکر از دست این رخ سوس کر چه بود پرده جهان جهان زخم سوس خور و بنظر جان شود منظره منظرش بود دلی دان که تماشا کند کو که چمن بود شود در صف عشاق نشیند زنده بر زرع عشق میر پشت که از ارضانم بود بود جهان یک یک آینه بر سپهر کج طلسمی دگر یک نشانی ز پیمان داشت رشته کلی صنوف آدم بود بلکه سپهر سپهر کجینا قد در و کوه سپهری و کر مطهر جمعیت اسپا داشت</p>
--	--	---

شاد ازل و ایت جهان نظری
چند ز دیاری قدم کمر می
ساخت دلش سخن پسر ارش
که در شش طلع انوار
هر چه عیان داشت بر دوج
هر چه نهان داشت در دوج
شد زده صورت و معنی
عجب کسیر جوت قدم
علم الا سار زانم در شش
فریخته خدای کمرش
کو که نه کم با دیش
نامش از آن روی خردم
باید و اوج گل انداخت
کند که فرج یکدانش

سود کرد و در نودن خود کس قامت او قدر تراخم کمر پشت دو ماگشته به پری چسود روی بتدریسیده ترا بر که بدین چ شوی کج سنج طبیع تو زین چ بیج آید خج ایلیم بدلت لخت کی بودت طاقت به چ اش شاخ سوار بکن از چ دین تا ندی نم ز طهارت تخت روی زبندار تو به صیر پای جوشد پشته بمعراج نه پایه معراج تو پس دارشان بر قیاس جوتون نه و از از پی این خیمه تونست رات حاکم شد از بهر تو چون آب و جا زان نشود طبع بر آسان ترا بمحو حسران مازد در آب و کلی جسم خرد بر روز و زینت مدار	بینه غلت جو تر است کوش نمزد او خواب ترا کم کمر میل نمازت بخوانی بود پشت جو محراب حمید ترا بج غار پست به از چ کج بر تو بخا به چ آید خج خود ساز بدین چ سخت کر کنی خج بدین زجه اش شردلی خج به ازین چ کن شاخ سوار نشود چ ست پست شو بهر سنگ بکیر ارگن پیاچ به تاج نه وقت سیاحت بی او بارشان دین ترا پست تون خرماز پست تو اندم که ز طاعت دوست بسجده تو شدیم جاسک و خاک تار طاعت بود آسان ترا لیک تو از کاهلی و جاسیل پای امل از کل طاعت برار	بینه غلت جو تر است کوش نمزد او خواب ترا کم کمر میل نمازت بخوانی بود پشت جو محراب حمید ترا بج غار پست به از چ کج بر تو بخا به چ آید خج خود ساز بدین چ سخت کر کنی خج بدین زجه اش شردلی خج به ازین چ کن شاخ سوار نشود چ ست پست شو بهر سنگ بکیر ارگن پیاچ به تاج نه وقت سیاحت بی او بارشان دین ترا پست تون خرماز پست تو اندم که ز طاعت دوست بسجده تو شدیم جاسک و خاک تار طاعت بود آسان ترا لیک تو از کاهلی و جاسیل پای امل از کل طاعت برار
---	--	--

بینه غلت جو تر است کوش
نمزد او خواب ترا کم کمر
میل نمازت بخوانی بود
پشت جو محراب حمید ترا
بج غار پست به از چ کج
بر تو بخا به چ آید
خج خود ساز بدین چ سخت
کر کنی خج بدین زجه اش
شردلی خج به ازین چ کن
شاخ سوار نشود چ ست
پست شو بهر سنگ بکیر
ارگن پیاچ به تاج نه
وقت سیاحت بی او بارشان
دین ترا پست تون خرماز
پست تو اندم که ز طاعت دوست
بسجده تو شدیم جاسک و خاک
تار طاعت بود آسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاسیل
پای امل از کل طاعت برار

دوخته بش با سحر در کوع بمچ پروین رنگ آویخته ما زده بر در او کو پس محو بخش ارکان بوی کج و فوق کار جمادیت بی چ پاک وصف بنایت نمودن قیام میت حیوان بر کوع است رات ور بود میل خودش چرا خیر تو هم بر کعبه پاز تا زبشانی ظاهر بری جمع نشینی بمقام حضور	دین اکسم برین جنوع اسک تیار به سحر ریخته مهر بجان راه او سوده چه ارکش او پست بر خرق شوق قد طاعت بمصلای خاک بر دی قوم جهان بر دوام وایم از اینت که کس دوست پیر زمین می برد اندر جبر جمع کن این جند عمل در غار را به جمعیت باطن بری از خود و از پی خود بی شعور	دین اکسم برین جنوع اسک تیار به سحر ریخته مهر بجان راه او سوده چه ارکش او پست بر خرق شوق قد طاعت بمصلای خاک بر دی قوم جهان بر دوام وایم از اینت که کس دوست پیر زمین می برد اندر جبر جمع کن این جند عمل در غار را به جمعیت باطن بری از خود و از پی خود بی شعور
حکایت کیدن پیکان از پیر راپست رو کین ولایت علی کرم الله وجهه در وقتی که از شمشکش کمان مجاهد بر نشانش اماده بود	حکایت کیدن پیکان از پیر راپست رو کین ولایت علی کرم الله وجهه در وقتی که از شمشکش کمان مجاهد بر نشانش اماده بود	حکایت کیدن پیکان از پیر راپست رو کین ولایت علی کرم الله وجهه در وقتی که از شمشکش کمان مجاهد بر نشانش اماده بود
شیر خدا شاه ولایت علی روز احد چون صف میجا گرفت عنه پیکان بکل او خفت روی عبادت سوی محراب کرد	صیقلی شد رخ خنجر جلی تیر مخالف بهش جا گرفت صد کل محنت ز کل او شکفت بشت بر در سپهر اصحاب کرد	صیقلی شد رخ خنجر جلی تیر مخالف بهش جا گرفت صد کل محنت ز کل او شکفت بشت بر در سپهر اصحاب کرد

خسرو الماسی پیر اشد
خاک من خون کشت خشت
خود بخون عرق زکار کن
او از آن کل پیران بود
کل کل و نش بصلایک
کشت خوفاً ز غار زان بود
ایانم کل چیت پتایی
ساخته کل زار مصلای
صدورت حلس و غود زان
کشت که سوکند دانی راز
که الم تر خنجر جلی
که به زمین پست خنجر جلی
طایر من سده پست خنجر جلی
که شوم من تو شمشک جا گرفت

جامی از آلاش تن پاک شو	در قدم پاک روان خاک شو
باشد از آن خاک گردی رس	کرد شگافی و بر دی رس
تقارن چشم در اشارت بر روز رمضان که نوریت یکه اینضامن هم روح را شمع انجمن افروخت و هم نفس رقیق خرم سوز	
ای ز بی طلس سگم بجهای	جله کلو گشته زیر تالمای
کار تو از هر چه تصور میکنی	پست بخر آنکه سگم پر میکنی
حرص تو لقمه نه با نضاف زد	دایه ترا بهر سگم ناف زد
جذکشی ریح شکم از کزاف	کز زوت دایه برین شوی ناف
پیار جوانه سگم خویش شک	بو که دد از نیست پوی شک
گفت روز زب روز دای	بر بود از نافه شک تار
معدعه معد که دبی نان داب	کی شود از نوت روان بهر داب
باطلت از نفیس و سوا تمیل	چون رسیدت لذت الصوم لی
سرجه بد آن شرح بشارت ده	از همه حرف انا بخری بهر است
شعله و درخ جو شمع زن	یا سر رشن نا که خد لان کن
روزه کرد آده در قدرت	چون سپر نو رگه در برت
حرص و شر و دوزخ پراشت	مهر زن بر در و درخ خوش
روزه بود مهر زن بر دوش	مهر زن تا بری ارشدش
چون در کما پس بن ناخویش	خوی کز نیتی بجایت کریش

این از نیت چه باشد
نیت سگم و او سگ
ما ندی روز به روز از نیت
کار بدی و نیت سگ
می کند ای کرب از سگ
سگم از نیت سگ
بجویند خراج سگ
بجویند خراج سگ
در صوم سگ
کله سگ سگ
ما دیدند از نیت سگ
صد سگ سگ
سگ سگ سگ
سگ سگ سگ
سگ سگ سگ

کرد و قضا دین ترا عاریت	گشته او اروی بختارت
کر سگی طعمه خوان رخصایت	تشنه بی شربت جام صفا
روزه خالصان نه عین است	بگره بریدن بود از سر پوس
هر چه بناید که بکوی جوی	هر چه نشاید که بکوی مگوی
چشم مکن باز بنا دیدگی	کوش پر دواز نشیند کی
دست میالای بغل غسل	پای مسرپای بر اهل
علم و عمل را ز مایاک کن	بلکه دل از غیر خدا پاک کن
پست ترا قله دیس جبر خدای	سیج دال سج پس خبر خدای
هر چه نه ذکر تو از لب به بند	و آنچه بندش بود کم بند
دایه نین است بر خاد سرجه	دای تو کز آن کشی باز د
چستن آن دایه زلی مایکی اپ	مایه اقبال تو بی وایکی اپ
نفس و هوا کز شرفی دای	اهل دش کی بود که ایست
در دل و جان نغم و کر گاشتن	لا جرم از تو بکد اشتند
مکایت زشت رویی که خدایا کور یافتم بود و وجه ناپس خود را پیش وی می ستود	
خواست یکی کور زنی زشت بگو	میکند وری طعمه زنی زشت بگو
ز به اش جبر سیه رنگ تر	وز سیرش جبر بر آنگ تر
کوش کرد و بشت کرد چشم کار	حاشیش پدید نکند راز

یکیشی از نازبان کو گشت
نیت که ماند از نیت گشت
طاعت تن خواست از نیت
دشمن نیت از نیت
یکش از نیت از نیت
لا دین نیت از نیت
از نیت نیت از نیت
یا نیت نیت از نیت
کوبه نیت از نیت
چون نیت از نیت
گشت نیت از نیت
دولت نیت از نیت
دانش نیت از نیت
نیت نیت از نیت

شکر خندان کوی که توفیق داد	به پوی خانه خوشت کشا د
در نه که یار که تان ره برد	در نه شود مرغ تان ره برد
حکایت علی بن موفق و صاحب ات وی با حضرت	
حق جل و علا	
بود موفق که بتو می حق	بر دز پر موفق سبق
با دیه کعبه پی می رسید	بخت آن راه پی می شد
روزی از آنجا که دلی داشت	روز در کعبه پی خود بسک
گفت خدا ای جی سر محنتی	پسوی من اکلن بفسر ریخته
را به حج و عمره می فرستام	به تو می بفرستم کسی فرستام
دل بوفای تو کرد و بود ام	لی پسر و پا درنگ و دودیده ام
زین غم پست بکن حاصلی	لی پسر و وقتی نه پیمان دلی
هیچ ندانم که مرا حال است	بخت مرا بایه اقبال است
شب جو دین در دوزخ و دوزخ	آمدش از حضرت چون خطاب
کای بر هم پای ز پسر پسته	بر همه زین پای سرافراشته
کر نه ترا خواستی کی چنین	داویدت ره پوی این پسر نین
هر که نه بایل بوی وی شو	پسوی خود شن غما کی شوی
حاصلت این پس که ترا خواستم	باطلت از شوق خود آراستم
ره پوی خانه خود داشت	بر در هر کس نه فرستادست
یار را از آنجا که گرم است	فیض همه بر در احسان است

جای که خنده صاحب دل است
از تو بایستد بنین حاصل است
شمار میهمان در سال است
بخت شکر غایت
که بی عین علم
دلت ایست
بوی زری ز چو علت
ای بخت بی شک خندان
دانش حجت کین از پیمان
که جز از آفرینش دلت نیست
عاقبت لا مروت و نیت

بنم دشت از پیمان لب بند	خیره جو کل در رخ هر کس خند
جلوه مد به جو خور از خوش	باش جو سایه پس دیوار خوش
بر کس ناکس کبریم خمول	قل کن ابواب خرفج و دوش
دیر نشین باش جو عیسی دمان	خانه پیر و از زنا محرمان
که بود اندر بن غاریت جای	حلقه نارت شده ز پیکر پای
به که بهر حلقه سنی پای خویش	محل مر سنده کنی جای خویش
در شوق در که کو بسک	کر دیان منطقه دم ملک
به که دور نمان منافق سیر	پیش تو بند مذبح نیت کر
که گذشت شایه پیر خیر	کش کش او کند از جانت سیر
به که حوینان کن راحت نند	مر هم لطفت بجات نند
که گذشت بجز آتش غرق	یا که ز موج ملکات زرق
به که بکشتی رفیقان خاص	رحمت خود آری بسد خلاص
در کف پر تو خور کم نشین	تا نشود سپایه ترا تمیشتن
راه ز کل گشت لب جو تاب	تا نوزد صورت تو سر ز آب
آینه را در نظر خود من	تا نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که بید آمدی	از همه کس فرد و وجد آید
عاقبت کار که گزینا روی	از همه شک نیست که شمار روی
این همه اکنون که دیند چست	وین همه آینه شمشیر موند چست
بکسل از میان که زیان توان	حضم دل و جان توان

بسی جای

نذر تو کا سجد که افرودن شوند
 کر تو شوی پنه عمه اش اند
 خون دلت از غضب برایشان
 ور شود اباب حضور تو جمع
 جند دین شش ز بهی کشاد
 باد خراپت دم پرستان
 ترسیم از آن روز که سردت کند
 سر که نه شونی دیش است
 پای وفا بر دل غولان مدار
 در بنود از دل بود ایست
 خیر و قدم نه بره فرسکان
 یا دکن از عهد فراوشان
 پر شده شان من غباجخوان
 منده لسان من به سیکنگ
 با نسن نگ برار از درون
 نو که دلت مادران ز ندکی

عجب تو پنجد که موزون شود
ورق توئی سپهر که در کنش اند
یا جمیع ایشان شود
شعله ز معرق چیدشان مومع
عمر دی ارغتم ایان بیاد
سپردی چایت ره آوردشان
دل پیرناوک دردت کنند
فول ره پست خدا که است
روی به بنوله شایلی آر
طاعت یغور شایست
ره سوی آر که فرست کان
کنت شوارب خاموشان
کحل بصیرت کن از آن سپهران
کوب پرافعی غفلت بنگ
زمرنه سخن بکم ه حقون
روز حیات تو فروزندگی

حکایت زندہ دلی کہ بامہ دکان ایسے گرفت

بود و از زندگان فرار می نمود

زند و دلی از صف افسردگان
بیت به هماسی مردگان

ثبت حالت بهارات کرد
 روی ارادت بهارات کرد
 رفت فغان از سر روح کار
 روح طاعت ز سر روح کار
 شتی ازین یکستان تیریک
 چو یک ایوی جی یک
 ششها چو لایس حال
 که از دیر به دیر ای سوال
 که از زنده رسیدن خبر
 کین چو شیدن خبر
 زنت پیروی کرده اندازد
 زنت بندان بجا که اندازد
 زنت بندان بجا که اندازد
 که تبیین کرده بجان اندازد
 کرده و لا ندیده بجان
 که تبیین کرده بجان اندازد

سدی سرد و دود مدی کے
 زیر کل آمان کہ پراکندہ اند
 مرو دلی بود مر ایش ایزن
 زندہ شد م از نظر باکشان
 جامی ایزن مرو دلان گوشہ کیہ
 برجہ درین دایرہ پروسپ

محبت افند. دل افسردگی
 که به تن زین بجان مرد. اند
 بسته سرجون و جراثیم
 آب حیات مرا خاکشان
 کوش بخود و روز خود تو
 کام سعادت زود در خون

مقاله نهم در اشارت بصفت که پیر مایه نجابت و پیرایه
رفع درجات است

ای زبان گشته که از آمد
نقطه نطقی است برابر زبان
که کنی آن نقطه از آن حرف حکم
هر که در یس گنبد نیلوفر
یکوئی فردی از خاشوی است
کنش بیارند از نوری است
خم پر از باد و تنی از حد است
در دلت از عیب کلی چون
تا زبانت به زو عوی شود
بخم که بنود و دانش زبان
سویس رعنا که زبان او است

وی بر بان مادر و کار ابد
کشته از آن نقطه زبانت زبان
بر خط حکم تو نهند پیر ملک
افکند آواز و یلوفری
خاشی اش تغ جبات کشتی است
ولوله جلال ز بی مغوی است
خون که تنی شد ز صد ابرو است
از دم ناخوشش آرزو آید
کی دل تو محسن معنی شود
لعل در رخسار من که از زبان
کبر تنی مانده ز لعل و زهر

خط طوطی خطر جان اوست
فصل زبک که از سران اویت
زبان که از کشتی او فروغ
جلوه که از کتب او تابان
شش طبع است دین که کج
و وصله شصت و پنج
درین که در کتب او
جبهه حلاج و هزاران خود
است و ذرات صغیر و
پس حرف ادب و پودر کشتی
که در زبان معنی یک سخن
خندش پی روده و در حدیث
که در معنی غایت زنگی است
باب حد که زنگی است

حکایت عارفان بسیار
 شب زنده دار
 عارف از خلقت شب زنده دار
 وین فریاد بکلی خواب
 شب که خورشید نظر دینی
 شب نظر ایچرا افروختی
 صبح از دین خواب و
 سر از دین خواب و
 بود با پیشش خاما سر
 روزی از که در فضل سوال
 کای زنده راه خواب
 چون دل بدار از خواب
 دین جرابیت از خواب
 هیچ سخن جو کران داروت
 یکدم راحت بزیان داروت

پیش ازین مرعده فانی گشت
حلفت تو عجب کوتاه است
پیش منیرای تراض خواب
خواب جوهر که از بنو صدر است
جزوه این آخ بتب الوده با
سپت یکی نیمه ز عمر تو روز
روز و شب عمر تو با صد کتاب
روز پی خور یک دیوانه
روز جان می گذر و شب حزن
شب جوهر پدید شمع شب با
اسک می ریز بصد در در روز
مرجه بر روز از دل جانی کنی
روز تو شد شام بعضی کنی
روز و شب که یکسان شود
روز که صد کوزه کند کرد
شب زمره بهر عیندی روی
جبه کنی خواب ز خود کاکی
کرده تو خواب ز زوای
شب جلکی روز به بی حالی

<p>کنت شاید که خدای جهان باکند ز دگر صفت دوران را</p> <p>تا که م خویش نیدش کنم من بچین حال بهم پر خواب</p> <p>و نظر لطف بمن کرد باز مرکز دعوی سودای او</p> <p>دعوی از مدق بود بی فروغ جای اگر دیو تور و شست</p> <p>تخت قدم باشی دین رسته مقایه یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان</p> <p>ایشان بی نشانی است و زندگانی ایشان در جان نشانی</p>	<p>بر شبی آید ز بخت آسمان کیست که آید بدم عذر خوان</p> <p>رحمت خود عذر بدیرش کنم کوشش بخوانم ازین خوش ^{خطاب}</p> <p>ویده اقبال من از وی قرار خواب کنان از رخ ز پائی</p> <p>جوشش صبح نخستین دروغ در دلت از روزه جان رود</p> <p>جسم بران دار که ششست مقایه یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان</p> <p>ایشان بی نشانی است و زندگانی ایشان در جان نشانی</p>
<p>ای ز صفت تیره دلان خم زده دل نشد صاف ز نام آوری</p> <p>یوه صوفی چه بودیستی کم ازین پستی پر اشتلم</p> <p>نماده از خویشی بی بجویی مگر تونه این همه آواز بیت</p> <p>نی چه بود آنکه بدستان خویش</p>	<p>وز صفت اهل صفا دم زده نام بر آورده بصوفی گری</p> <p>جذ تو بر پستی خود ایستی بلکه شوا از کم شد کی نیز کم</p> <p>دم روت ز آنکه نه تپیکه بر پیش این زنده تا ز بیت</p> <p>و م زنده جز به بنیان خویش</p>

نایب کسی تو زیر
 بی بیستان عدم آورد
 چون دستان سگرافشان شود
 بوحسب حال سگرافشان شود
 از سگرافشان و برادرش
 طوطی جان سگرافشان شود
 بر بست این لاف که چون کی
 در دست اندیشه که کی کنم
 قاتل تو روی دهن کی است
 رو که یان یونیک کی است
 یان روی زنی که بر
 یک کی که دور کی که بر
 یک دور کی که دور کی که بر
 زانکه دور کی که دور کی که بر

<p>بکره شبا غور می شوی شک ز روز بخت طبل بان سپه زده از دلت اضاف خود صد بار که داری بش دلق دروغ را جو بودارست رسته تسبیح تو دام ریاست دانه و دام از پی آن گسری پست ز پسو که جو سو مان تو تیری دندان پست و ناسپی شرح محاسن جو بد شانه پست بروی تو یکی بوی ساه شکل کار است قدت شرح ده تا بکجاست فلک این چل پست بوبت پری است جوانی کن بر سر سجاده جو پایست رخ بر زمین پای بوبت بمان از کجی و کج روی ندیش کن مدحی خسته توی پوشش ز پامی آلوده نیر و هیچ</p>	<p>بو که ازین عیب بمراسوی شسته علم برکت طبل بان جذب بدین طبل علم لاف بر سر صد عیب بود پرده پوش کی شود از خسته پاره در محسن آن دانه مرغ موا تا غدی از کرسنه مرغی خوری تیر بخوان همه دندان تو از سیر بر نند شو تله جایی پیر بتاج نند انسان است جذ کنی نایه سیاه از کناه بهر کان تو عصا کشته زده تیر جوایت برون شد رشت میل سوی نیل مانی کن بار دعوت بر زمین نایدت ز آنکه بصلایت جاب نماز پی روی راست روان شیکن متنی جام نمی نوشش پس زدا دود و نیر و هیچ</p>	<p>سوزت نیست جبر است با شکر از اهل صفای باینست خسته تندی با قدم از راهی کن حکایت صدی که در جاع غدا می نشیند خسته از پیر شید و از کعبه بی آرام جو خستیت بابت ساچن جبار است کعبه روی انیر و عظیم در صف پیران هم نشینیم</p>
---	--	--

<p>دعوی دانش کنی از جالی حاصل یقین تو بی جالی فواج زنده با که صفت قدم لیکن اگر دیت پیش برنی کیسه جو خالی بود از زدی دعوی کس بود از زدی حج بکت از سر و دین سر کرد و خوشبخت کردت آن خزانه کن رخ که از جاد بست میان تو و مقصود ده مودتی زان بکت ابدا زان بخت تو یون بخت</p>	<p>رسپی ازین دانه پروبال جذب قش بار ستادی زجو رقص کمان کردم در طوا رخم بایر دل اگر ز دش وز دل و جان صبر و وارست دل ز حقیقت بجای کشید لیکن از ان شاه پستان برای سپر خود از خلق چه دارم جشن من جز بملای نمائند خفته اصحاب چه دارم بدو حلفت اسلام کعبه وار باز نیاید پیر خسته باز تا توانی سبق صدی گیر هیچ یزد جو کندم می مثاله دوازدهم در شرح حال علما از عمل دور و سماء کجبل و جدل معرور</p>	<p>مرغ دل او جو زوی پروپا وجد آتش زمانه ز خویش آمدی از نستی خود کشته صاف روزی از اینجا که قضا ره کردش مطربه رونق کارش برود دوق می شود و نمانش حید بود همان حالت و وجدش کای خرده به پیران جسم داد کنت در دل من وجد آلی نمائند ز آتش افکار درونم بجوش خوش نبود بکده دل زان نگار تا بخت کشد آن مجب ز جامی ازین قاع و دبیر ز آنکه دین مرغ مرد آزما ای علم علم را فراست خوشتن از علم علم چاستی لاف درستی است علم ساریت چون علم از علم پرا فرست چون علم از علم انداختی حجتی علم اندازیت</p>
---	--	--

زین کتاب امر در مکر آن ورق
باشد از آن علم سیه رو کتاب
روشنی از چشم نه پناجموی
باعث خوف است ثبات او
بیل نخاش ز کفر قاری است
پای نه از قاعن پرو نهد
روی سبک آب
شود جا دل بی جور است
پس زدت از جلد علی اجنبی
وز کد منس ضابطت
داکد از رجه حق خوی تو
سج نیاید با صلت رجوع
از طلب آن موافق ماست
دولت فتح از در قیام خواه
گشت موافق حد کفاف است
راه نیاید بنیاد پیوسته
علم ز پر حشمت قدس کیه
است بر اهل فصیلت فصول
جمل ز حد رفت جوی کن

علم خود اوست ز عقل هیچ
دانش بی کار نیز هیچ
چون باطلت پیدای
بی علل را به عمل بودین
بایت اول ادب بودین
بس که از ادب است
چون ذکر از ادبی است
که طلب از ادب است
علم بدو بهر حال
ان بهر قسبت در آن بود
چو اینست که ب
نیل قیامی خیال
کلیت آن عالم
از جا افتاده

عالمی

عالمی از جاه و جاهت برون
 هیچ مدد و دست ندادش برا
 سایه صفت در گنج جاه آرید
 مخرج بر آورد کای ره نورد
 پای مروت پیر جاه نه
 را در رو آید پیر جاه و کنت
 کنت تخت از کرم عالم خوش
 کنت که شاکر و کین تو ام
 کنت که خاساکه ازین جا بست
 من که تجلیم میان بستانم
 گوشم از روی خود مندی است
 کی بیدای و کز آلامش
 در گنج این جاه نشینم آید
 پایه علم جویند او فتاد
 مت جامی که بگذی گرفت
 علم بسندید ز طبع لبند

مخاله سیر زخم در خطبه
سپید طبعی که اگر در گران
می باشد آسمان عدل را
چشم افق تاب اندازد
عمر که در خود می گردند
طو خا ن ظ م
که در آب
ایا هست ایض و زمان دی
بایست از که بر احوال می
نیور به ایض و از آن کو هست
خالی از آن بیا به در هست
که دیسان تو تر صبح کم
محسوس و ما را آمد به بایک که

نفع رساند به تو زایب مار
 تخت زت آتش و کوه درو
 شعله بجان در زده آن است
 چون بخود آبی ز شراب غرور
 سدمت از در و دو صد نظر
 سود سپه ایوان ترا بر سپر
 فقر تو چون کاخ ملک نرسد
 حارث و بواب تو بر بدگال
 لیک یار ندیدم که حیل
 نقد حیات تو بیا رت برد
 کلک کاخ تو بجا که افکند
 افست از ذوق قدر ترا
 روزی ازین واقعه اندیشه کن
 ظلم ترا چو حکم بود
 حواجه جانم بود و دف بری
 شهری از آشوب تو عارت شود
 کاش کی ترک عارت کری
 باغی از آیب تو کرد و دلفن
 که از آن بی سبب بود
 نفع رساند به تو زایب مار
 پست در خنده جو آب کرد
 لیک ز پس خودی آید خوش
 آورد آن سوختگی بر تو زور
 ازین سر موی ترا آورد برون
 شش آن کشت بعارضه مهر
 حادثه را قهر از آجا که کند
 بسته پی خط تو را جبال
 بسن آن رخنه که آید اطل
 جضم ترا بخت شارت برد
 طاق بلندت بجا که افکند
 پای تحت تو بلند ز جایب
 قاعده داد که چش کن
 ظلم تو ظلم همه عالم بود
 اهل سرائش همه کوبند پای
 تا تکی خانه عارت شود
 تا کشه شهر بشارت کری
 تا ت در آید تپ سیب کبک
 ورنه بهر سبب جیت بود

بیدار شو و بیدار شو
 زین سر موی ترا آورد برون
 شش آن کشت بعارضه مهر
 حادثه را قهر از آجا که کند
 بسته پی خط تو را جبال
 بسن آن رخنه که آید اطل
 جضم ترا بخت شارت برد
 طاق بلندت بجا که افکند
 پای تحت تو بلند ز جایب
 قاعده داد که چش کن
 ظلم تو ظلم همه عالم بود
 اهل سرائش همه کوبند پای
 تا تکی خانه عارت شود
 تا کشه شهر بشارت کری
 تا ت در آید تپ سیب کبک
 ورنه بهر سبب جیت بود

ظلم به دایم سرب و غرور
 مانم بگر خسته و دل کجایب
 شود و آبا و بعد پست و پس
 تلاجوشبانی در عیت همه
 دای شبانی که کند کار کرک
 بر کند باز زبستان میش
 عدل تو که فیض پسانی کند
 نچه کند شانه بدست و دره
 حکایت عمر عبد الحزیز که در همه عمر غریز از افسوس
 عدالت پر بلند دماز حلقه میم مروت که بند
 چون شد و حش عبد العزیز
 قاعده عدل عمر تازه کرد
 کوه نشینان که ز ظلم سپاه
 بویه کمان بر سپه راه اند
 کان شه پیش سپه که جشد
 دین شه عادل دل فرو رز
 رد پیری کنت ج سپان یافتند
 مرده رساند که بودی دیر
 عدل و به جام شراب فرور
 باز نمانی برابر از شراب
 طبع جهان شاد و بدست
 در کف رحمت تو چون ره
 بجمو یک رز و شو و بار کرک
 تا در دشت که ز دندان میش
 بر مها کرک شبانی کند
 شانه ز نکر و ن دشت بر
 دولت دین شد شرف ملک
 ملک و خلافت یک انداز کرد
 چاپسته بود در سپهرهای رام
 بهر خبر بر سر شاه آمدند
 حال دی ار کرد شل از جسد
 کیت که شد نیر عالم سرور
 این خبر خیر که شتافتند
 بر روی پیش بی کرک و شیر

بیدار شو و بیدار شو
 زین سر موی ترا آورد برون
 شش آن کشت بعارضه مهر
 حادثه را قهر از آجا که کند
 بسته پی خط تو را جبال
 بسن آن رخنه که آید اطل
 جضم ترا بخت شارت برد
 طاق بلندت بجا که افکند
 پای تحت تو بلند ز جایب
 قاعده داد که چش کن
 ظلم تو ظلم همه عالم بود
 اهل سرائش همه کوبند پای
 تا تکی خانه عارت شود
 تا کشه شهر بشارت کری
 تا ت در آید تپ سیب کبک
 ورنه بهر سبب جیت بود

ای حقلم صورت خود کرده را
 ناقلم آساید خود روی
 سر که یک حرف قلم کج نهاد
 جند بد قمر قلم نا صواب
 توبه انکشت شده خازن
 آن که تو خویش حیر قلم
 خط که ورق ترکند از دپ
 جیش ملک تو ز کم گاستی
 وز غلت قاف جهان تا بقای
 نو که قلم از سر کف محار
 عاقبت آن مار از آب سیر
 پلکه زده زخم و تو ز اسپر
 مو که ز بند بر سر گلک کرده
 کای بخود گشته شتر تا بچند
 جند و کاری ظالم سینه کنی
 تا بری از دل ظالم عیار

میل ر قلم های کج از تو خطایت
 که چه یک روی بد روی
 حرف وی از لوح قلم محو باد
 یا دکن از دفتر تویم ای باب
 خلق ده انکشت ز تو دردن
 از وقت پستینه قلم
 خاک بر پر بکند از دپ تو
 برده ز بالای الف راستی
 پر شکن و تاب شد به جو کاف
 تیر کن پیوده دندان مار
 بر تو زنده زخم بدندان ستر
 پستی آگاه ز آرزو کی
 از روی معیت بود پند ده
 جند بکاری که جو میت بند
 وز بدش کب مظالم کنی
 کردن مظلوم کنی زیر بار

دکتر

حکایت دراز دستی که پست وی بریدن از علم
وزارت کوتاه شد

عهد وزیر حق رسید سال	بود یکی شاه که در ملک و مال
----------------------	-----------------------------

2.

بجز بگرفت ز دپت بخت	دپت خود از دپت دیگر تیر
جامی از پیش که تیغ اجل	دپت کوتاه کند از عمل
دپت اهل از همه کوتاه کن	در صفت کوتاه اعلان راه کن
ساله یازدهم در پینه آن که صبح شب شب تاب	
شان دیده است و در آن صبح کا به نیم آکامی	
بشام شان رسیده	
اینت از شمع که از ده تر	شعله زمان آتش شیت سپر
داد به پیر بنر تو آتش نشان	از خشم اجنه و نارشان
جوخ که رفسق تو کا خوریت	بر تو هم از شو تو کا خوریت
ما که کد پیری کا خور سپر	بر دل گریست پو خوی آب و خور
کرده شب موی تو تصویر صبح	روز اجل راست تا شیر صبح
کرده شش دلابی جوخ برین	پر سپر آرام گرفته زمین
کا بعد جو جو آزا دکان	در تیره سنگ پستم افتاد کان
آرد کمان بس بزنوده دکان	موی تو پر کرد از آن آسیت
پشت تو ماند کمان شسته کوز	خسک شسته بوست بران بچو تو
رشته اشک تو بران تیره	نا و که آه تو بران تیره
خرپی آن پست که کاری کنی	در رمه مقصود غباری سیکنی
قد تو لام آد الف آد عصا	بر دپلی نمی وجود تو لا
یعنی از آتیه نمی وجود	نمی شود صورت بود تو زود

بجز بگرفت ز دپت بخت
جامی از پیش که تیغ اجل
دپت اهل از همه کوتاه کن
ساله یازدهم در پینه آن که صبح شب شب تاب
شان دیده است و در آن صبح کا به نیم آکامی
بشام شان رسیده
اینت از شمع که از ده تر
داد به پیر بنر تو آتش نشان
جوخ که رفسق تو کا خوریت
ما که کد پیری کا خور سپر
کرده شب موی تو تصویر صبح
کرده شش دلابی جوخ برین
کا بعد جو جو آزا دکان
آرد کمان بس بزنوده دکان
پشت تو ماند کمان شسته کوز
رشته اشک تو بران تیره
خرپی آن پست که کاری کنی
قد تو لام آد الف آد عصا
یعنی از آتیه نمی وجود

توت اسپاک نماندت بدست	کر چه که اسپاک ترا دست
قاعده حوص جواساکست	جازه اسپاک بحبیر خاکست
پش که با خاک روی خاک شو	پش که با پاک روی پاک شو
پش شدی شود پیر کسیر	شود پیرانه خوش آید پیر
دپت ز فترت که جوانان مدار	عش تو جوانی بخوانان گذار
جون تو از پس سپر غمی شی مول	کی گذشت طبع جوانان قول
حکایت پرد شدن پیر سید موی از پیش آن	
خورشید گرم خوی که بازگشت شهر کف از نوم	
از صبح سید موی زده	
مصل خزان کردم باد و زان	کار که رنگ زان بد زان
باغ جوان صورت پری گشت	سبز ز رنگ ریزی گشت
بر که درختان ز پیر شا چنار	مختلف الوان جو کل اندر بهار
موی سیدی بقدر خم شده	بینه آتش که عم شده
پای نیت از تیره دامان کشید	رخت قاشا بگلستان کشید
از ره مکتب قدیمی نهاد	وزیر عبرت نظری می نهاد
دید که با کیسوی چون پر زان	کبک خوامی شده طاووسان
بمع کاوزنی او مشک کشید	کوهر و زآمدنش در حوش
رنگ خنار از کفش خون جگر	بر سپر انگشت جو غاب تر
بچه مر جان زده انگشت او	کوهر خود مانده درشت او

توت اسپاک نماندت بدست
قاعده حوص جواساکست
پش که با خاک روی خاک شو
پش شدی شود پیر کسیر
دپت ز فترت که جوانان مدار
جون تو از پس سپر غمی شی مول
حکایت پرد شدن پیر سید موی از پیش آن
خورشید گرم خوی که بازگشت شهر کف از نوم
از صبح سید موی زده
مصل خزان کردم باد و زان
باغ جوان صورت پری گشت
بر که درختان ز پیر شا چنار
موی سیدی بقدر خم شده
پای نیت از تیره دامان کشید
از ره مکتب قدیمی نهاد
دید که با کیسوی چون پر زان
بمع کاوزنی او مشک کشید
رنگ خنار از کفش خون جگر
بچه مر جان زده انگشت او

بکده تو کوی پس این بخرم	تو سینه ست ز موی سپرم
تازه گل از سر جوانی شود دیدم	پرده کاغذ ز سبیل کشید
موی خود آورد ز برون	چون شب رنک و جو مو قمر کن
پیر نباید کای در فروغ	هر ز تو کم هر چه بود این دروغ
گفت بی آن که کنم آلت	کاجه زند از طلب ماریت
زان افتاده ز را میم ما	هر چه بخوای تو بخوایم ما
پیر شدی جای و عورت ر	دشمنه پوند بهتادیت
یا جوانی ز جوانان کن	نیکه جان حور جانان کن
مقاله شانزدهم در شرح حال نوری سیدکان عذ	
بعد جوانی که عذرا بعیث کمانی است	
ای شده با موی سیاه از	از نوز موی سیدان نوز
رخ زیندی بیایم	نور آلی بکلی مد
ظلم و جور شیر شده موی	پست عجب نوزت لطفان
زاع سیاهی تو دین بوم	کی بلیان باز سید رستم
یکه ترا با جانی کن	هر چه توان تا توانی کن
بازوی تو که بمل امن است	پوست اگر بر تن تو جوش
دست اجل بوم کند آست	تغ قصا جاک ز ند جوش
هم کنی بهر خدایت خویش	سخت کمانی کنی ایست کیش
تو تیرا تو چون کم شود	کریمه تیرت قوت خم شود

شکست سازد ملک عذرا
 پست و جگر تن بیدار
 باش جان و بی طاعت
 کشت زین از زین
 برون خود را ریختگی
 از نیند کمن در جان
 پاک ز ملک بدن به بود
 کمن ز نایب که ز به بود
 تاشد پست تو ز پیری و ماه
 راست می روی از راه
 بر صفت دین و پیران ایام
 باشن یک امیران
 تان از نشان با بیری
 کی بود اسکان که به پیری

بر در پر که بندیت	پیر که سر تاج خداوندیت
پایه آن تاج بود پس بلند	نگار آنرا که آمد کند
کوه که صد کان کهر یافت	تاج بلند ی ز کمر یافت
پیر کسی کاف بر بدن کن سپر	مهر صفت بند که به بر کمر
در قدم پیر یک پایه رو	وز کمر شکر کمر انما شو
چون تو بخت مددش کنی	آن مدد از بهر خودش کنی
آب جویری کیش در وضو	چهره اقبال دیشت و شو
سپک ز دانش جوینی بر گران	بلطاعات کنی زان که ان
کش تی چون شیش پای	بر سپر افلاک شوی شای
رکوه که در عمری او بر	آب ز چشمش جوان حور
خاک رخش را بمره رویاک	تا شودت دیده جان سپر
غاشیه دولت او کش و بش	تا شودت سرگرم عیب و بش
تا شوی پیر جو سپر ان کار	دیت خود از دامن خدمت
پایه پیری بجوانی مجوب	راه ارادت با مانی سپر
ترست آن پایه کمر و دیار	مانی از آداب حیات باز
حکایت زاعی که چند روز در قنای کسکی دوید و از قنای	
خود باز ماند و با لوی رسید	
زاعی از آنجا که فراغی کرد	رفت خود از باغ فراغی
رنگ ز دود آینه باغ را	حال سیه کشت رخ باغ را

دید کی عسر صدمه با مان کن
 ۹ صدمه خون بهمان کوه
 بر نه دلاله خوب هوشتان
 داده زین دزد و بوشان
 نادر یکی بکمال تمام
 شاید آن روضه فرزند خاف
 فاخته کون صدمه کرم کرد
 دوخته به جوف دور
 ستود دراج بر عشق باز
 بوم از گردن و پیر
 با بجا بود ز پایشان پاس
 که دزد خسته تن بجای
 بکسر کسکه زده قسته
 بی اسم شمع روی در

کانی بخت و باریست چون کردی صورتی که در آید تامله مردم در آید که شود از آن ملک فزون جلد خوار است و حاجت آن راحت جان دل انگار آن نوبت ایام بخت با یک کام و یک بخت بیک بخت و یک عشق و چون بخت عشق داد	روی غرض چون بود بر شود چشم غرض نشان از نظر انداخته خویش کند حکایت ریکی که روی خود در آینه بی رکن دید و بکس روی خود آینه را نه شنید دیو ترا دیو چو کی تیر رکن چو اکت تیر و خسته مازده دمن چون دمن خسته باز یافت بر آینه کرد مانک دید جو بر روی ویش آید آب دمان بر رخ پاکش کند گشت که تا قدر تو شناختند پیش کپال بستی ندارد تو طعنت اگر پاک جو من بودیت اند بدو نیکی که بی ادبلی است چون بر رخ خویش نظر کم کشاد بود همه روز و صفا آینه طعنت او بود بد آن پس بیا جامی ازین کند آینه رکن	رو و از این پند دل پسند بر رخ و طالت شود آینه نشان تیره رخ از که دو غبارش کند لب جو خم نیل کبود و سطر جبهه جو چوین طبعی سوخته ناسته چون در محنت و از سیاحت بمان خوش اگر کرد با شکلی از این که شنیدی بد در کف خود خوار بکاش کند بر دست این که نه میدارند پست خوار شتی دیدار تو کی بکل و حاک و طن بودیت بود بر خیز بد روی است یک نه بر آینه نه بر خود نهاد شد ز رخس نور و صفا آینه آینه رحمت نه انم نگاه بر جبهه نماید بک صلیح و حاک
--	--	--

با کل تن ز یک تعلق گرفت مردن ما رستن ما روست پست شود بلند و بلند پر تو می از مهر بر و افتد تا اثر مهر نیند بجا نک کند یاسیت در آن تیر بکل از دل و تا بصورت جرق از غم عشق او که صاحب دل تا رک جان بر قدم عاشقی گرمی دل منت جز اینر د جنت مدام و ز طاق اردو روز تو از مسک عذاران توبه نوبت ز آساکست ساخت سرت پست بجا ک نیار داع عمت بر دل شنید رخ ز حطش و طالت آید ماه فلک پی و آبی رینه نیمه سپید ابلیل تبارشوی روی خود دیوانه بجا آینه	خون کل جان بوی محس گرفت رابطه جان و تن ما روست علوی و سلی می بند و بند به که بشت نور دی یافت خاک ز گردون نشود تابناک چون تن آزاد و زهر پست دل هر که نه در آتش غشت غرق کار صبور جبهه بود خالی زنده کی دل نعم عاشقی است تا نشود عشق بدل پردیک ای شد کار تو بد از بد بگو حال تو از حال سیاهان تبار زن خوابت شد چشمت هر که شد از پسر و قد آن هر که بر رخ نقطه بود اهناد هر که بلب آب حیات آید که دم اندیشه مای رینه که ز کلی خرم و خندان شو که بغض الی دلی شنید او
--	--

یارم آغوش به بادوش
 قویس ز لای غم اندر دوش
 یارم آوار از بهر جگر سار
 قویست ذقت او در که از
 یارم آوار بهر کینه مک
 قویست کینه ز کینه مک
 ز کینه دزد و جان کینه
 کینه بود اندر دل و جان تو
 کینه خلوت که از تو
 یارم بهای دارت شود
 جده نه جلوه بهر کینه
 کینه نه نوبت کینه
 دیدی که از کینه خندان
 که دیدی که کینه از کینه

یوه مقصود کی آرد دست

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقتل دیگری دیده کشاد

و بدان کج نظری از نظر معشوق افتاد

بوالهوسی بر سپهر رای رسد
ناله شد که در قمر بچرخش
نغمه پیر حبش خال او
نغمه بر آورد کای خود بر
از تو بزیاد شد هم پیش
ناله صم چون شمع او بید
چون گل خندان زدم آوگشت
خوار من میر پیرایگی زلی
پست ز جوان سخن آنجا که او
با شرف حسن خدا او من
شاد دل آن پسو چه چون
در غلط افتاد ز کتار او
کر دپی در ره دلی ره کتا
بار و کرب سخن مار کرد
با کت ز آن ماه کای نرزه

جلوه کما چاه ماسی بدید
چینه زده بره و خور جایش
ناله کما زلف زدنال او
پای کن نیت ز که رفتم ز دست
دست بر اگر د بزیاد پس
وان همه شور و شغف او شنید
بخند نوشین شکایت و کت
به ز جومن صد پیکوی و ک
من یکم و صد جومن آنجا که او
رفته بشا کردیش او تاد
قاعد کار ترا موش کرد
جسم و فاقا فت ز دیدار او
دید ری دور و کسی نی برآ
لانه کری شش وی آغاز کرد
بر که بگردانی ازین نرزه رود

ناله مقصود کی شایسته
فانده آن تله دوا بخت
شرط طاعت که در این است
روسی ارادت که او را
چون ز کبی رود و او را
رسم نیست این که تار او را
خند کشیدن ز دویان کز نه
دید دل حاجی بیکت
شیر کینه غایت در کت
چون ز دود عالم زت در کت
ناله نرزه دم در کت
حام طمعان که او را
شود ای بخت

و در دست و پای سرخه و خامی انداخته

بحر ازل موج گرم در گرفت
خوسری طبع سخن پروران
حرب سزا بود پیشین سپست
زان کمر سپست نزاران نزار
جفت که این قوم کدنا شناس
سرجه بران نام کبر پسته اند
کوهر کرده ز حدف زیر کی
ای که رسید از دل دانش و ت
پرد کشای سرخویشش
باشش بد آنجا که دوران بود
داشت فلک چون توارزایش
جند ز تار طمع و پود لاف
جند سنی نام بهمان کریم
انکه بعدش یکی قطره خون
نام کش قدیم اچیان کس
وانکه معتمد که ما و پال
عارف آغاز ازل خویش

سپاهل دریا همه کوه سر گرفت
کرد نکای نواست دوران
واکنه نه در پرده نیان
کوشش جهان را شن کوشش
مهر کس سلک مید و سر اس
مهر صفت بر دم خسته اند
زان شرف افتاد بخوهرگی
مر پله بر پله زان کوه
سرخ نرای کهر خویشش
جنس کس آن را شو از ان
توده از زان زکران شش
بر قد هر سله شوی حله با
جند کنی وصف سینا سیم
ناید از اسپاک ز دستش بود
وصف بحر کما نشان کس
شکل الف را نشاید ز دال
واقف انجام ابد خویش

دیکه و از کبر بر یادش
روند از غم سوزان خوش
بشریان بر بیان کوشش
بلکه دلاور تو از ان کوشش
این همه اندیشه ناپاک است
این غم این کم و کلا است
بانی که از غم و طع زادت
خود که ز غم و طع آزاد است
دور بود و طع آزاد است
هر سینه جند خود و طع
شک کله بود و کس آرد
پشت قاتل تو من آرد
رخش خوله نام کس
سود جند ذراع یک

پوست کنی معنی استوار	عور کنی طهره بغداد را
برکشی از شا به اطللس	اطلس و ساریش لایس از بلاس
قایم یغوب روی ماروا	علت و زش الم پله دوا
صدر و عجب زنی مرز و جام از	خوخر داده و داین نام از
از بخت طبع کج اندیش خوش	چون شوی آسوده بی شوش
کهنه و دواتی جودت مارو	کاغذی آریس رخت بر دوش
خا به جو نظم تخت تخت است	املی ناریت خطی در پست
کشته و و مایل سوادش کنی	و اسطینیل بر او شس کنی
در سپردن سار زنی صجکا	قطن زمان تا در احجاب
خواجه بروزی که پند کس	منظر آن فشا و کس
چون بداید پس صد اقطار	بر زبر بخت از خود پیوار
پش روی بوسه بایش می	لابه کمان داد شایش می
رقعه شعر آوری از سپر برین	صدر رقم از حوص و طبع در درون
آردش آن رقع که صد باره	نامه عیسان و قیامت بیاد
تا نخورد رخ سامت ز تو	رقعه ستان بکرامت ز تو
او ز زبان طلبت در گیر	حوص تو دندان طبع کرده
پیوده کتار تو در دج کس	نش بر آست و کبر نفس
مزد بران پید پیوده آ	خا صه از آن کس که نه فرمود آ
طهره که کار تیغ یک	باز بر آن مزد توقع کنی

سخت جان از طبع خاتم
نقل جان از ابرام
تس کج کج کج کج
کجه و مریزین و غده راکم
خواجه فضل و فضل
نور عیش و ناز و ناز
تجربش و ناز و ناز
از حضور و ناز و ناز
نظر و ناز و ناز
باز و ناز و ناز
مکاتب و ناز و ناز
شع و ناز و ناز

بایس آسودگی از فزونی شکسته بود

فزونی از خوان سخن پروری	شاعری کرده لب لاغوی
کنت نظم خوش شعر فصیح	به یکی خواجه فزیده مدح
خواجه میکین جو کیش شیند	روی توقع بشاش رسید
کرد از آن نامه بر یک و دیو	خاطره اورم جوز لاول
خواست از آن سخن پرگزند	کرد توجبه توجیهی قصیر
چون نفس از فزینش کشت	در ریش افتاد زمانی در کشت
کنت بدو لاغوی مع سنج	فربیت می دهد ای خواجه
خواجه از آن کتبه جو کل کشت	بادل صد باره بخندید کشت
رنج همه که ز تن پروریت	رنج من اکنون همه از لاغوی
لاغوی از فزینم دست پرور	در کت صد محنت و بنجم پرور
جان تو جامی بدرون لاغوی	حوص تو از جان تو فزیده
عمر که انما به سیر می بر	غافل از آن فزینی و لاغوی
مثاله ستم در پند دادن فزیده ارجمند که در بستان	
طو لیت نبات چمن پرورده باد و در میدان طاغوت	
بنایت کمال بی آورده	

ای شب امید مرا ماه تو	دین بنجم بجات کرد
از پس سی روز بر آید مال	روی نمودی و تیش سال

سال تو جاریست بوقت شما
چاره تو جل و دلت با دغا
هر جل تو یک جل که غم دغا
پیر کنی در دج کمال
نام تو تیش و ستم دغا
بایدت دلت دین ریاض
لی کم از خانه ملک نگار
هر جوان نامه ملک نگار
که چون کونست در تافم و نه
چون یک کف ری کار بند
تا شود حق تو تو می رسد
پایه از خانه بنجم ادکی
پس بدندم تو تو می رسد
چون تو تو تو تو تو تو

پست طلب و قلم کا کا۔

سوی خط خط رو را

باز نشان از زب کمال
 از بیم آن یار که دو عالم
 گشتن چنین خط از خط
 یکدیگر فدا آن که سودای خط
 صد کن پیرایه چوین
 از کمر منبری چوین
 شو اگر چه منبری جای پیر
 شاه از عیب شد از پیر
 شو که عیش زینال پیر
 هست با کاش علم و زین
 و وقت که کجا آید این
 گوش که چون من نمی شنود
 زین پیکری از جیب
 منت آن پیر از چون و چید

کریمه افان در اعوس

باب سدوان خیر و اموال

غایت اکائی تو عافیتی است
حاصل اوقات تویی حکایت
در بود آن چیز فواید تو
شاد کی خاطر ناشاد تو
کو در جهان کشته زانوی
ب زنجی شاد تو خاموشی
جای این شده خاموشی
بر چه آن چیز زانوی
زانکه سیرایم تو خاموشی
و آن کار تو زانوی است
ختم خطاب و خانه
نخاست
خاموشی و روبرو حق السلام
حکایت بیستادین خوش دم

بر دعا از نام کتاب
 روح این دیت با کین
 که بر آن حبه پایش نشاند
 گفت چرا که این زمین پاک
 تشنه شامه عیسی است این
 غنچه از گلن باز آمد
 خوف کش و فرز اکی است
 قل گشای در کلاه صفاست
 صبح طرب مطلع انوار است
 نظم کلاش بنایت بلند
 پر معاش زان پان من
 لفظ خوش معنی طاهر در
 از پس و خاساکه حوض است
 شاه اسرار وی از صوت
 به حرفش تن سگ فام
 ماسط خاب جو آراستش
 تخته الاسرار لب و آتش
 سر که بدل از خودش روزی
 راپت جنبایت در آنجا خط

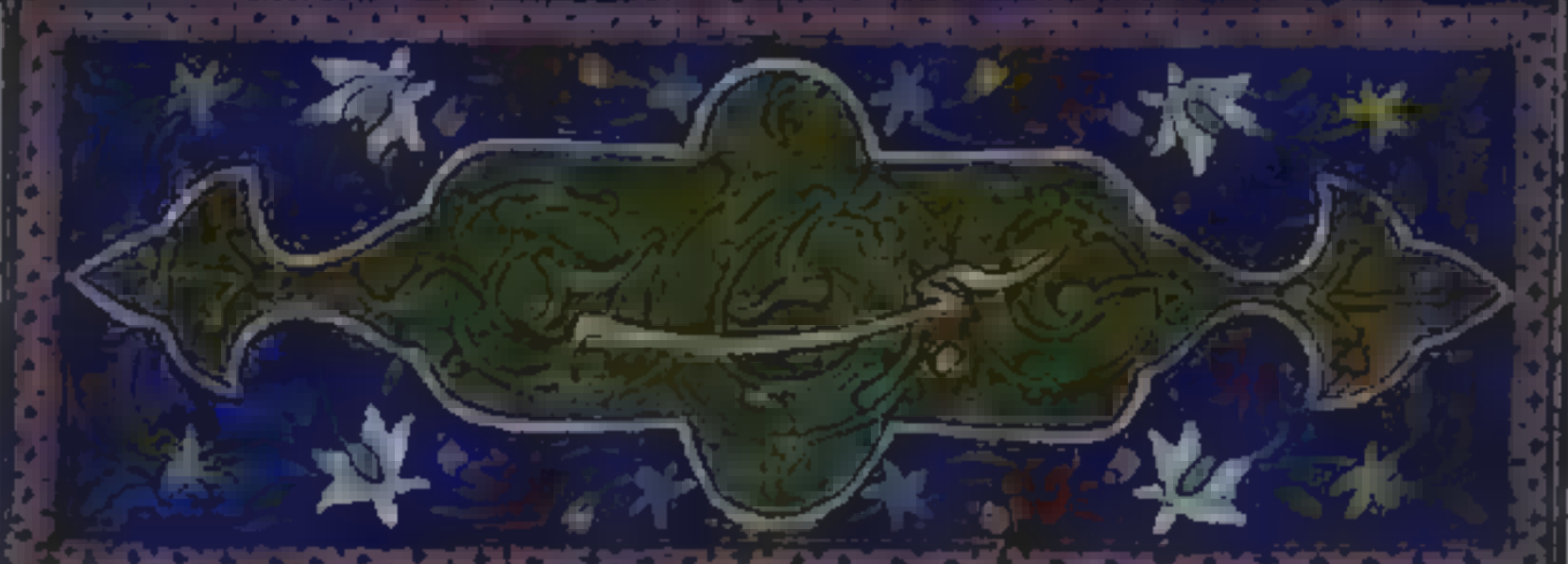
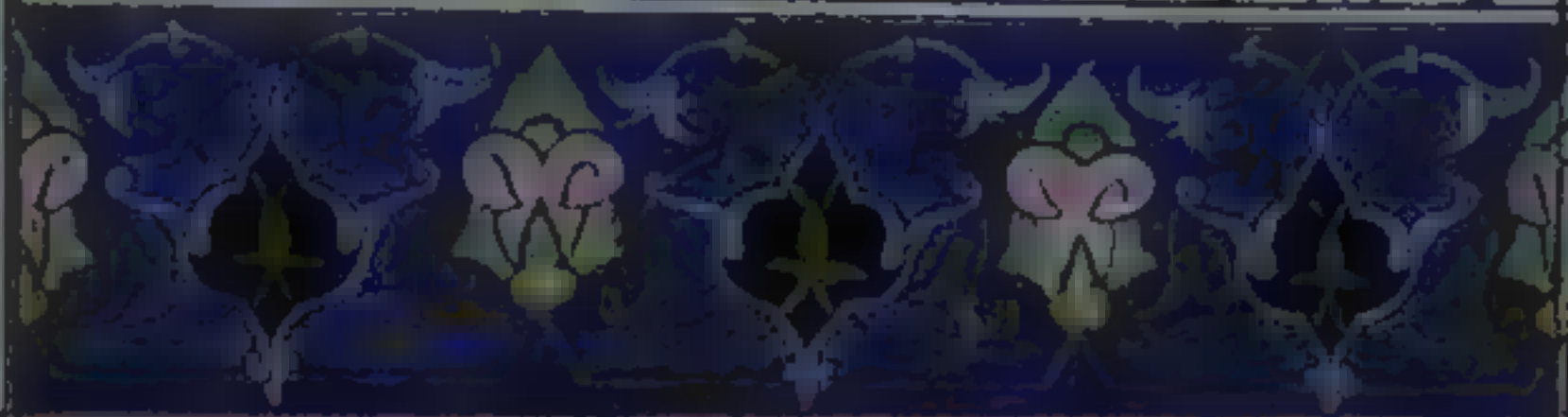
جوی زرد جودشان از خود
 نبرد که دوی از لادو
 که دجله بود مجسم
 داد او دم که بر او زود
 زمره شد از حبه بر او زود
 تا به پیر این
 بیکل این که این
 در جایگاه
 با شمس خدایان
 حافظ او زان که
 خلعت گل و جای
 و این که این
 چون تبار شد
 سازد از این

حرف تنگ گمش آمد خطاب
 جرخ بر یحیی پیرین کشاد
 در قدم خایه سایش نشاند
 از تو بجا به نشینان خاک
 یا رقم خانه مانی است این
 با کلی از گلشن باز آمد
 تازه کن باید دیوانگی است
 عطش زان کل شاخ ذفات
 حباب و نخن اسرار است
 تا نشود در پس زان بهرند
 کش توان یافت بکر عین
 آب زلاست و جوار درو
 می شود بر در و کو هر جاب
 کرده به پاسی بر خود شگفت
 حور مقورات فی الجام
 از قبل من بقی خواستش
 تخته با حرار و تسادش
 در نظرش و رقی کلنی است
 رک کل شادی نهال سپرد

خط وی از خط دایش برود
 چون خط تطیع نه بر اصطلاح
 تنغ کند خایه سپر تیر را
 کلک وی از جوب عوان برتر
 دیده حونی که بود دیده باز
 حرف نگار و جوب کلک پوس
 کا ز بند زنج عم فال عم
 پس که میرید از قلمش برست
 خد بلب باج حکایت دیم
 نگر این رشته بیایان رسید
 مهر نه خاتم این خطاب
 کشته سپر حد خط رهنمون
 در حک و اصلاح کرد و صلاح
 رشته کند نظم دلا و نیرا
 وزن کشم قافیه ویران کرد
 کرد و از وقت کتابت فرات
 نقطه نه بر جای بند چون
 کا شود سیم ز دستش تم
 ضد وی آجا که نویسد صد
 سکر تباراج شکایت دیم
 نیمه این سر قریه با مان
 شد رقم خاتم تم کتاب

کشته سپر حد خط رهنمون
 در حک و اصلاح کرد و صلاح
 رشته کند نظم دلا و نیرا
 وزن کشم قافیه ویران کرد
 کرد و از وقت کتابت فرات
 نقطه نه بر جای بند چون
 کا شود سیم ز دستش تم
 ضد وی آجا که نویسد صد
 سکر تباراج شکایت دیم
 نیمه این سر قریه با مان
 شد رقم خاتم تم کتاب

م



ابتدای پسم الله الرحمن
 می کنم از غم این آب حیات
 تر زبان خانه مشک افشا را
 ناله آتشی تا ریت این
 خوش تر غنچه باغ قدم است
 بر رخ عقل در عین کشاد
 نش بر لوح که این حرف وفا
 خرم آن پس که این در جو پاد
 پست خود و پس از آنکه کف
 توانی که زنی از پی دم
 یعنی ای که ده باین نام بند
 سیش از نگاره طارم عرس
 یعنی از جبین جو جو مع سر
 بر تو مفتوح ز هر حلقه تسم
 مرالف جان عد و را خای
 ارحیم الموالی الا حسان
 ز کجای بخش دل اهل نجات
 تا معطر کند این عوا را
 نوح طبع عطارت این
 تازه ریس میوه شاخ گرم است
 لوحه بر نامه لاریب نهاد
 طالبان را در فرد و پس نما
 بوی خود و پس در دوش تافت
 که بود در ج در حرف برف
 تا بندی لب از آغا رهم
 لبست از سرجه جز این نام به بند
 قهر کون سیاه بکا فوری شس
 بر تو ترست درین سایه گیر
 روزن رختی از باغ نعیم
 بلکه در چشم دشمن سماریه

که شد نطق زبان نطق
 باز از شش بیست یک
 شش که درون کرد و یک
 در کلمه ای دو و یک
 برده و شد در یک
 ریس را بابت بین
 شش که بود در کمال
 شش از عد جان
 بودی نون و می آن قلب را
 که کند دل زدی آغا ز نماز
 بایش شش زیباتر
 شش که شد از شش
 شش که بود در کمال
 شش که شد از شش
 شش که شد از شش

روح را در کف فضل خدای یسایین قوی الوعم بر جوم فاروق معنی شدت ز رخت کرد و مکتب پاکش حبیب صورت جهره کشایی زیبا عقد توحید حایل سازش میج زیو به ازین عقد که	یکنوازش بکون را مناسیه نقطه یاشن جو فرو زنده بخوم شکل تشدید کران شانه سناست جامی ازین شاد پاکیزه عیب یسوه جلوه نمای ز تو است کردی از پیله تاج اوارش پست در کوشش ل اهل نظر
فوالمعظم و موالح می کند شکر گذاری بزبان باعث شکر شای و کرسپت مستی پیله شکر و پیاس که شود هم برین بویش همه پر بویی بعد نطق پرده از نوبی و کهن بارسند شکر بویی ز کرمهای خدای وان بوفیق کرم ارسند بر سپر لوح حرف قلم موج نفس از دل دریا کشاد	انا الله الله واحد می بند شکر نعمت بر مان شکر فضلش جو عطای و کرسپت کی شود در نظر خود شناس سر که عایش بود در بدینه باشد از سر دینی شسته زبان ابد الد سر سخن پیاز کنند توانند که آرنند بجایه آن تبارنج قدم از همه شس آنکه پی لوح و تم کرم در قم بشه قاف قلم تا مکتب د

ز کجای باغ آخر که دوست
 نه صد ف باغ که دوست
 که در آن جیش خود افتاد
 که بخواهی و خود افتاد
 بکون در جیش پست
 یک جایست زین کوشش
 یک نیلی جایست پیل
 که در آید از طبعین
 از کجاست در کار که چون
 از کجاست قلم آورد و چون
 طوفان و زینت کون خونی
 نقطه حد آن کوی زمین
 هر که بی رود باین قلم
 عارف که نون و الهم

هر چه غیر تو ز من کرد و پست
 جذب بر طلعت خود پرده بنی
 این نوار قام قدیمی هست
 تار و پست فایده باز پستان
 با کج بر سپیده عالم زن
 عرش ایاق بچنان از جا
 چرخ کن بر خیزد رجن
 بر خم رنگ ملک است انداز
 رنگ او تیرگی است و شکی
 پنج و زحمت که چنین بی زنی
 است رنگ همه زین ز کمری
 مروه را بکن طشت ز بام
 پرده پرده نشان ندرند
 که پسته جور آبجای
 ز مروه را حک طرب زمین
 خانه تیر بخش ز کشتش
 چار دیوار عین صحر که بام
 هنر بخش از سپهرم
 آب را بر سر آتش بکار

کز به پرورده تو پر دشت
 پرده بردار که بی پرده می
 برقم جای قدم باز فرست
 بد مگاه کن باز رسان
 سبک این سبیل را بر هم زن
 در کن پای که سپی از پای
 صریح کن شاخ شکن
 زخه اش در خم نیک انداز
 بر رکنی ادبی رکن
 اثر رکن زبانی می است
 رکنی ملی شده زانکت گری
 تا بر اند بر سوابی نام
 و بر پرده دری در گذرند
 کو مرقد ثریا بجای
 جند باشد ملک بزم شین
 بل گز انکت نه کن شش
 پر کشیدست این مرحله گاه
 سواران مهر کش ملک عدم
 تا شود آگر از دود برار

زانکه که در این عالم
 باد از خاک سپیدین
 خاک را کن بین زارها
 تا هر کس بپایند
 سازان عالمها
 مای که در بار دنیا
 با همه بیکه داروین
 کار و باغ کن از خجسته
 کاشته مای بر ازاده دای
 هر چه از غصه بود ز کاشای
 محو زین پستی بزدای
 شش پای افزون و کم
 بکند روی تو پرورن

نور پاکی تو د عالم سپا یہ
حق میا یکم دار نکا ر
معنی نیک پر انجا می را
باشد از سایه کمان دور شود
آرد از رنگ به بی رنگی رو

سایه بانور بود عیایه
سایه دارم منکن خواب را
جام صورت بسکن جامی را
ظلمت میکشش نور شود
یاد بر گلشن بی رنگی بوی

تخم در دوزمین معذرت کاشتن
دخوشه مغوت در دوزن دوشه
آفت را داشتن

اولین زاده قدرت قلم
نه قلم بلکه یکی تازه بنال
کوهر معنی خیر البشر است
سپک پستی چو در آید بشمار
صورتش کرجه ز آدم زاده
روشت این بر سر زان
قبله بنده و آزاد و می است
از رخسار نور بای می
طرفه نامش که بان نام زده
آدم ایک شرف پرده را
کل شد و جهانست بلی

که ز نوش دو جهان گرم
 بسته از روضه ایلیم حال
 که مرا زاده تخم دشت
 وی بود اول فکر خسر کار
 معیش اصل وجود است
 که ز هم زاد درخت و دانه
 علت غائی ایجاد وی است
 ز در شکار گمائی عمار
 کرده بغلین زحر فین است
 تاج پیکر دهر یادش
 است شهری کلّی زویش

[illegible]

نوح در مملکت طغایان	پشت از ویافت کشتی بایه
لوی طغش پر اسم رسید	گلش از آتش نه دودید
یونش بود بد رکاب کرم	بنده میت او نموده درم
طلعتش آتش موی آرد	بش ایجا می آموخت
رفت در قافله فاقه خوشی	صالح از قافله آشنایه کشتی
رخت در زانو فشر نهاد	داد صد تخت یلغان بر باد
در پس خوان ادب او	خانه روبرو حرم اوتیس
فرخ آن روز که از مکن را	بار کی را ندید که لاکه ناز
علم جا به بطی افراخت	که را یکدست دولت نوخاست
پرو بی پایه آتش قد بلند	بر پشته لبان سایه کند
یکه از آتش قدش رشد	بطن وادی صدف کوشد
آفتاب سحر ایمان او است	نیر جاشکه اچان او است
شرقتش که در مغرب یارب	بر ضیاء مشرق از تو نامرب
کر در خوان نبوت یک شب	دعوت کر سبب جهان عرب
قرص به را بی کشت یسم	پیر انگشت کرم کرد و دیم
پشت زین سچ عجز عجمی	که پسوند زبان قرص نیل
شب دیگر ز قدم جان فوق	بر درخشن براتی چون برق
اشبسی همچو شهاب آتش پای	نعل او چون نوکر دوشای
کند خاک بر پشت کند	را انداز آفاق بر بون کسبند

خوشتر از شمشیر
خود را کند و بدو آتش
شماران نوز با دیده نور
آمد و با کشتی کرم
بود در بحر جان
چون بصر از نظرش نماند
چکی شمشیر از خاک کرد
می کند تیر از جوج بند
از سون را بپوشید
بنیم شکار و جان
چین که در رعیت تکی
چون که در دود و آید
بنیم شمشیر
بود روح و علم

بود در خوش قلم ازل	کر قلم پشت قلم زن به خل
از نواد خط اگر دید به پست	بکاشش ز پرید چنگست
نوز بود او و خط تیر طلم	نمود نوز و ظلم جمع بهم
جاریارش که ز کوسر کا نند	قصر دین را به چهار کار کا نند
صدق و عدل آوری وجود	که از ایشان بکمان ماند بهجا
همه مرضی همه را می رستند	قرب حق را ستا می رستند
رشته در قرب حق اند اکنون کم	رضی الله تعالی عنهم
<p>جز به شاه سخن زینور خطاب اراستن و مهر خیم بر سعادت از خاتم نبوت خواستن</p>	
ای قمر طلعت کی مطلع	دنی مدیعا نیل برقع
شبه برقع تو برق افروز	لعبه برق رخت برقع سوز
لیله القدر ز نبوت تاری	و می سنزل رخت کتاری
طراوت بود همه سوداها	اتجالی ز جودش طاه
قاب تو بین عیان ز ابرو	نقش حم خم کیسویت
با تو آمان که در جگه زد	درج یا قوت ترا یک زد
کوهرین جام لب را خستند	پیاغ دولت خود گشتند
رخه افتاد از آن حیل گران	در صف کوسر صافی کمران
پیکر دندانت چون بنیان شد	رشته لولوتو بر جان
کس کردیت ز دل سکنی	در پاکیزه بدن رکنی

خاک و خونی در دلب نازد
خود را کند و بدو آتش
بمی از کوشش چنان بود
دارد دای خود از این کس
گویم صبر من یک رنگ
را در آن یک رنگ
کند غرض بهر پیکر
باز در هم ترا پاک عمار
بهر دنی از غول بیک
علم و بود علی کوه
کلیک یک کوه دوزخ
که ازین کوه صیالی برسد
که ای بنوایی برسد

<p>کبر بر آری شباغت سے تا بخواب اجل کی کو سرباگ فلک از عیبت خاک است جند در جملہ بہ شہاقت جند در تر حاشستن جند از پنبیل تو سکا نہ جند بی ز کس پکت ز غما جند بیلین ز پا بوس تو فرد خوابت از مضہ و شہد کد دست از برد میں پروں آر شانہ زن پسند میکن جلوہ را خلعت مار اندر پوش کہ وہ بیلین جلالت در پا طاق محراب تہی کن ز چہان مہر از بی قدمان خالی ساز خطبہ ملت و دین از سپر کہ پردہ بکشا رنخ حدیث درہ عدل ز دست عمری خوش نشان کن ز جہا عمای</p>	<p>بکشا ید کہ از کار سپسے خوابک سپاحتی از کو سر خاک تینی کشت ترا با کشت حجرہ از گردن دانا رفتن دیرین خاک نشین است دل بعد شاح نشیند تانہ خانہ سپرہ بود تیرہ دما جنت باشد ہزاران غم و در قد برا دراز کہ از حد کد کنت ز جلبات کن پروں آر سپرہ زن رکس عالم من را حد لعل طراز اندر پوش از دوجہرہ خزانہ بدرا پیش ز فرہنگیوان سپان قدش از مقدم خود عالی کشت اسرار بیتن از سپر کہ بدراں پردہ مرز بندی زن بوق سپر مرخوہ سپری ریز بر کشت دفا بارانی</p>	<p>عش بر حرم بطی زن مدعی سپر برج برین بارہ جال و شان بر نہ عاصیان بی سپر و پامان توان خاصہ جامی کہ کین بندہ پست ہوہ پست ز طاعت و ریش بوکہ ند خود ازین در سپر ہم در د عای دوام دولت شہ یاری کہ سایہ دولت شہ یاران کاکہ بدلت افتادہ او پست و پستد عای مہ رفت تحت تاج دارانی پای خدمت اہل استادہ او</p>	<p>جون فی خامہ شد اگشت نای دلکش از نہ دیگر ساپنت بہ جوان ز نہ کوتاہ کند شاہ والا کہ دریا کف خانی پختہ گیتی رفتن عدل او صفیہ ایام تیغ رای او رایت جید افرا کشت ابریت کو سر بارہ</p>	<p>بنو پاسازی توحید خدای پردہ لغت پیمبر رحمت کہ شاکستہ شہ کند کہ فلک کو سر اور است حد پر فرستہ کران پختہ شکن کردہ پاکہ از رقم درد و در جہرہ او سایہ بخورشید انداخت بلکہ خورشید صفت زربارہ</p>
--	---	--	--	---

<p>کجمن زار کشت پر کردہ مکل از دی بطی تر کردہ دوہ و در ز کہ از فونہ پست دینا شود پست خار خدا کشت کی کشت پری دست دیم ز دی کشت پری رفق در کشت پری کشت پری دوہ و در ز کہ از فونہ کار نظام بود در جہرہ ظلم ز آفاق بر انداختہ است پیش ازین بدستی کشت پری بہ غم آن کہ کشت پری عش کون کہ کشت پری نخ فرفرہ و عدل است</p>	<p>عش بر حرم بطی زن مدعی سپر برج برین بارہ جال و شان بر نہ عاصیان بی سپر و پامان توان خاصہ جامی کہ کین بندہ پست ہوہ پست ز طاعت و ریش بوکہ ند خود ازین در سپر ہم در د عای دوام دولت شہ یاری کہ سایہ دولت شہ یاران کاکہ بدلت افتادہ او پست و پستد عای مہ رفت تحت تاج دارانی پای خدمت اہل استادہ او</p>	<p>جون فی خامہ شد اگشت نای دلکش از نہ دیگر ساپنت بہ جوان ز نہ کوتاہ کند شاہ والا کہ دریا کف خانی پختہ گیتی رفتن عدل او صفیہ ایام تیغ رای او رایت جید افرا کشت ابریت کو سر بارہ</p>	<p>بنو پاسازی توحید خدای پردہ لغت پیمبر رحمت کہ شاکستہ شہ کند کہ فلک کو سر اور است حد پر فرستہ کران پختہ شکن کردہ پاکہ از رقم درد و در جہرہ او سایہ بخورشید انداخت بلکہ خورشید صفت زربارہ</p>
--	--	--	---

شش آن کو سراج او کز
 من ز فضل ازل این اگر کش
 ذاتی از تا جوری نیست زین
 ای خود داده به حال بدت
 یکم را خطی لب داری
 است یکنو به عالم همه پست
 چشم ازین پست پوی غریبی
 یکنام آمد به بحر و دری
 جام عیش جوشود پست
 با کجا زان که همه خاک تواند
 کج نه کج فشان مرد و پست
 پسر به چشم جهان خاک درت
 پست میدان سخن بگویی
 حرف را کی بود آن خجالی
 بحر معنی جوشود موج سگال
 کوزه از بحر جودریزه
 نیست چون این سحر خاتم
 سرچشمه فلک صبح شکاف
 فرق چاید ز تو بشکافه باد

یافت کام تو در باغ ازل
 تا به جان دی از باغ ازل
 بیکم را خطی لب داری
 است یکنو به عالم همه پست
 چشم ازین پست پوی غریبی
 یکنام آمد به بحر و دری
 جام عیش جوشود پست
 با کجا زان که همه خاک تواند
 کج نه کج فشان مرد و پست
 پسر به چشم جهان خاک درت
 پست میدان سخن بگویی
 حرف را کی بود آن خجالی
 بحر معنی جوشود موج سگال
 کوزه از بحر جودریزه
 نیست چون این سحر خاتم
 سرچشمه فلک صبح شکاف
 فرق چاید ز تو بشکافه باد

که بر کعبه کلام شد است
 که جوی پست گرامی نداشت
 تاج سلطان بود ذات حسین
 نام یکنو ز ازل نامزدت
 خطبه را یک بنام تو درت
 آنچه مغرب درو نام یکنو پست
 نغمه نیت پوی نغمه گرامی
 نامور شو بگو نام تری
 جرعه بر خاک تنی دستان زین
 جرعه پرورد می پاک تواند
 تاج ده و تاج پستان دو تو
 طوق جهان حلقه بند کمرت
 چون رود راه شای تو پستی
 که شود طرف شایه
 چشمه حرف بود مشکال
 بحر پدایت چه در کوزه کند
 بر که کردم ز غار ز کسیر
 تیغ خورشید بر آرد ز خلفان
 روز و شب یافتم و نامش با

اختر ازیم و شهاب از ران
 چون بکشد پستی شکن رنک
 بر خود این شک قفس جاک زدم
 عالمی هستم از عالم پیش
 عقل مغول ز کردار و ریش
 نوز بر نور جبر است حش
 یکم بطاشش که دادم
 بر سرم که هر دو در جهان بخت
 ختم آمد که از آن کنه نمان
 کوش جان را صدف در کردم
 باز شستم قد بکا پخت
 سرجه زانجا که در دستم
 پس بچسبم که بشام آوردم
 بر پله بر پله بر هم پستم
 بجه شد پی ابرار تمام
 قدسیان دپت بان آوردم
 مهر بایش زحر و مهره ربای
 پیکر آن دایره مرکز دین
 نند مرکان دی ارکان دگر

پنا خدا ز پی ان مخ و طنب
 کشت بر مرغ دلم عالم شک
 پای بر طارم اظاک زدم
 سرجه اندیشه رسید از نیم
 دهم عاجز ز مساحت گری
 فیض بر فیض چاب گرش
 ابر چهره اش که بارم
 که مرا شسته بخت کسیت
 نشوم بجز بهر و بر و بره نشان
 جیب دل از که بر کردم
 غم بر نظم که کرده است
 همه ز لایس تنگ پستم
 شامها محبت عشق خون زدم
 عقد بر عقد هم پو پستم
 خواند شش بچرا و نام
 دعوی سخن پند کردند
 عقد بایش فلک عده کشای
 رشته شمع شبنم تین
 داده آرایش ارکان دگر

بی پرسید عود ز شمشیر کل
 یکم از دل که به چش
 ابر بخت که در مایه
 ز کجا پست بگو که کج
 کشت این بخت اقبال دهم
 انداز که در شش ایام کج
 طوق کردن کن و دانه کج
 بهر عده که در از اندیش
 بهر کج که در از اندیش
 پست بچرا و نام
 دعوی سخن پند کردند
 عقد بایش فلک عده کشای
 رشته شمع شبنم تین
 داده آرایش ارکان دگر

گفتم ای رشته کو کز گشت
 که چه پس لامع و نور افشاست
 نور آن روی زمین را بگر
 نور آن چشم جهان روشن کرد
 که چه آن کو هر کس که گشت
 که بصورت بود آن مایه بند
 که چه در سبک مان آن ماست
 که چه آنجا زیدت کیست
 که چه آن هم وطن ما و خور
 که شکر و دین خویشند این
 گفت قدحیت نظم پای
 ما و آخر هر سبک تو باد
 باد ما محراب گلست بجای

کہ بر دتد بلورین صفت
 نوز این سبب دو صد خداست
 نوز این کشور دین را بگرفت
 نوز این دید و جان روشن کرد
 این نوآیین در دُج سخن است
 رفت معنوی این را پست پسند
 چون در آیی بشمار این مش است
 بهر در کرد و داین پست پی
 این بخورشید ازل را بهست
 شد ز دوق خم خبر ز زمان
 اچن اسد و جزاک ای جای
 لوح حور لی سپر کلک تو باد
 سخن نظر تو گشت نمای

عقد اول از پرده کشی بی از کش دلی دل بیان کنه
در پهلوی راستان بوی توان رسید محروم
ماند که در پهلوی حش طلبید

ای سبیلوی تو دل دیرد
دل که بر سپرد آورد
یکدم از پرد غفلت شد

پس ازین پرده برون ماورد
دل در پرده بود و پرده او
ما شد این راز شود در پرده

[illegible]

جرم یک بغمه زبستان لال است
 عطر ناز باغش و روی
 یک نفس وار هوا از حسرتش
 نه ملکیشش و دیلمی
 زیب است او بش خاتم دین
 کج نهان ازل را بکنج ر
 میوه زابر گشتن نامعلوم
 کوی او دپت خوش بادوست
 بلکه مادر کند او دپت خویشم
 او پست چون باد صبا با جو عبا
 کرد پیکین ز زمین چون خیزد
 کی کند بنر سپر از خاک جمن
 پست از بخشش و بخشش ما
 تن بجان زنده و جان زنده بد
 زنده بودن بلال محسوس است
 بی دل زنده چه مردار بسته
 دل تدبیر خرد شود امانت
 این در بملوی حب می پنه
 راستی جو که در بملویش

نقطی یک نغمه ز دستان دل
تو دنا حاکم ز رانش کردی
مفت دیر ما حد فیک کمرش
پیش خیزش جهان باخیزی
آسمانی کشتنش و بکنش
نشر اچان ابرو استوار
میوه خوار خوش نامش
رشته اش هر کسش و دوست
بشمار او مهر کشتیم
اوست چون ابرو من با جو بهار
گرچه در دامن باد آویزد
رشته ابرو سبکد، رپن
پست از کاش و اویش
پست سر جان از زنده بدل
این سر حایت آدمی است
زین شرف مانده دیوار
کدز از خود که بخودشان
به اگر ببلوار و در جبین
دل و جان زنده شود از بخت

یا لیا خون که باید خورد
 خاک ریزد که بیاید کرد
 بود که از زنده دلی یابی بوی
 بود زنده دلی اری دوی
 دل بود زنده دلی خوشی
 دین ز غمی و سیاهی سیاهی
 به اگر حاصل خود پیاوست
 که تحصیل جسم را آورد
 رویی خوشی آورد
 بهم از دود و دود
 که نواز دود و دود
 دودشانی زنده دلی
 دایمی زنده دلی
 دایمی زنده دلی
 دایمی زنده دلی
 دایمی زنده دلی

مردم دید و روشن خردان
 پس که در سپهریج علوم
 یک از آن کج خبر نیند
 روی همت بضاکیشان کرد
 که چه عمری سپران را سپرد
 در ره عشق شد صاحب دل
 ناکمان نیز اقبال یافت
 رشته عهد بقرالی بست
 بود و صحبت دی روزی پست
 یافت پنا بصری از رویش
 از نفس طایر روشن زد
 مار آیشیار الی و رای

کبر و دانش همه من محمدان
 برود شد حاصل بی کج علوم
 بوی بی از پر حقیقت نشیند
 کسب علم از کتب ایشان کرد
 رد از آن نیز بمقتود بند
 که مر دل شد او را حاصل
 رد پیوی احمد خیر الی یافت
 پیر این رشته اش افتاد بد
 پس عمر روز به روزی رست
 برود روشن دلی از پهلوش
 وز بصر نور و شش هرز و
 فیه نوازه فی ظل سوی

از خدایان و ملکانشان
در یکدیگر و دو جهان
در یکدیگر واجب که بیفیع
فوز او طالع و سکنی طالع
حالت نفس در آن دنیا
مکمل خود را حکم نور است
ساجات و اسرار
بیتباری بخیر دل
ریاح و اطمینان طلب
توبی و تحسین
که در آن سجده

ایران

ای قوی رتبه اخلاص تو
حکیم معنی سخن پر کمر است
در بطورین صد بخرام کن
سخن آواز بر جبریل است
سخن از غش من آمده است

در کان کمی بهتر از آن
باید اکلان سزای بهتر از آن
نماند که بوی طریقه است
آدمی آدمی از وی شده است
فضل ملک در شرف نماند
که بوی سحر نماند
سندی لوح و قلم لوح و قلم
قلم و لوح کار می نماند
دود بخت می نماند
بخی زنده بود نام عمر
بخی نباشد بود خام
دل کربش نماند
بخت و خام نماند

عزراکری کا بیادیت

طبع ما خرم از اندیشه است	خرم کپس که غنی پیه است
شب که از کوه غنی شت خیم	فرق را که ده رفیق تسیم
خلفه خاتم صد یتیم و یتیم	دل کین حرف سخن تش کین
که کشد دره ران بر یک جم	که بروم آورد از بند ختم
کوشش از آن کوه که جم نبرد	چشم ازین عایله نند چپرد
زیر این دایره بی سپردن	شوان طرح سخن حسد سخن
مخ کو یان که کلف معراج اند	کا مدحت سخن محتاج اند
در سخن کو بغا نازد است	مدحت تو ماح و ممدوح خود است
چون سخن راه پیوستن گرفت	توت و قوت همه از خویش گرفت
رجعت بر راحله راز نهاد	پای بر طارم اعجاز نهاد
یقت نزع کرانان چسبید	نامه سپهر پانان پسترد
حال پرو و دیت سخن است	ر به راه شریعت سخن است
شرح و پیوستن از وی یافت	دیت بر امن زوال از وی یافت
گفته اصل یان کرده است	جسم فرج روان کرده است
کلی از مانع و فاکتیه است	در نیم منس آویخته است
کوشش را آند بوشی شام	نخسش کرده لب ناطقه نام
پست ازین کل جن دل نازد	بیل شوق لب آوازده
ما که خجالت زده از روی هم	رو درین باغچه بر روی ویم
پست بر روی وی این شش	ورنگ و پودی یزین باش

عبد بن زو صافی است
 شمس غنی راضی است
 سخن اجماع زلف ادب
 فاشی از زلف صفت عجب
 پس و بر زو و دی ای
 و بر زو و دی ای
 سخن چیک است اند
 زو و زنج بهر شست
 سخن از شب جان کز آب
 زو و زنج زلف از زو
 آستان زو و زنج از زو
 تا باین فوس ایمان خور
 در خجالت سبک متعاج
 یک زو و زنج یاف رواج

ای با قتل درین کاخ دو در	که یکدش شوان ساخت زو
ببوز اپون سخن آرایند	آن کره درینسی نکایند
محاکات آن مظلوم که از سر زبانی یک حجت بیحد	پرداخت و تنع ظلم حجاج را در قطع عرق حیات خود
کند ساخت	کند ساخت
ظلم حجاج بجایت جور پسید	مع بر تنهی جند کشید
کنج ناز بند آوردند	کنج سیاه کب سپر بر کردند
بج شان جیده گری سود نکرد	کا و شان روی به بیو نکرد
جله کردند سپر اند پستخ	سپر نهادند در شوی تیغ
بج آن باز بسین نکته گذار	که جو آید سپر شرف کار
کنت کاجی اور و فرمانی	کا بر بر مانه با خان فرمای
ماتی خند که از بی حسدی	کا راپت بخشندی
پس دیم ره اچیان لیک	نزدی کام تو هم خندان لیک
اگر که کرجه بدی شود پاست	تر که اچیان ز تو هم عین خطاست
جه ز مار سمستم و زیدن	جه ز نو سپر ز کرم خجندن
طبع حجاج از آن نکته سکنت	داد فرمان خلاص وی دکت
تنب بران عظیمه مزده دلان	در موا و سو پس مزده دلان
که از آن قوم فرومایه کس	برینا و رو بسین سخن شنس
کاشش از اول ز تو بودی کار	تا ز تو یافتی این کار
کار هر یک ز تو بخشد شدی	جسرم هر یک ز تو بخشد شدی

ساجات از فو زو و زنج
 از ساج کمال الهی و ساج نوال
 و ساجی و طلب سجدگی
 باید در کوه قول افرونی
 ای بمان حسد از که بوند
 یاف و زنجی از تو بوند
 بخش کالت شوان
 یخی نازک نواز شوان
 یخی از زو و زنج حالت دود
 و اندیز زو و زنج دود
 و یخی زو و زنج باغی که گشت
 و یخی زو و زنج ای گشت

بکرین زمره خاموش شوم طبع جا که تا کبر است سر طرف کرچه موایی دارد عاریه از نوای همه کس رحمت از آن دایره پروان بیش خطبه اندونی ده	پای سپر جود کوش شوم کترین مرغ و فایر و دست پای دل بسته بجایی دارد بر زبان دگر تویی خواهد پس لفظی ازین قافیه موزون دار بر زرش که موزونی نه
عبارتی است از حکمت امیری اودان من البیان پس اشارتی بسیر انکه می ا و ه	
ای بهر شاه موزون ستون سیج شاه جوخی نوزون جبر از صعب و تنگی شکل شد از وزن حیرت نا پانچمال ز دیب آراید رخ ز تشبه دهد جلوه جوامه موجپس ز هم بگافد لب ز تصیغ کهر ز کند چشم از ابهام که خجسته زن بر سپر جبر نه نهد زلف مجاز	حالت از شک خطای دگر کون پس خوبی خطش پروان خاصه و قوی که بی بودن دل کند از قافیه دامانش طراز بر حین خال خیال اندر آید بر عقل صدا قاده ز راه خالی از فسق و کویس با بند جعد شکیں کهر آویر کند فتنه در بختن و هم فکن شود از پرد حقیقت پردان

بکرین زمره خاموش شوم
طبع جا که تا کبر است
سر طرف کرچه موایی دارد
عاریه از نوای همه کس
رحمت از آن دایره پروان
بیش خطبه اندونی ده
عبارتی است از حکمت امیری اودان من البیان
پس اشارتی بسیر انکه می ا و ه
ای بهر شاه موزون ستون
سیج شاه جوخی نوزون
جبر از صعب و تنگی شکل
شد از وزن حیرت نا
پانچمال ز دیب آراید
رخ ز تشبه دهد جلوه جوامه
موجپس ز هم بگافد
لب ز تصیغ کهر ز کند
چشم از ابهام که خجسته زن
بر سپر جبر نه نهد زلف مجاز

مطرب بچسپستان کرده گاه غم نامه عاشق خواند بر دشت تازه کند عیدیم که کند پرد معشوقی ساز پرد عاشق بی دل بدر ما که از چرخ سپاری او غرق دریای تنگ شده ایم توت جان توت دل زویا یم	ره زن باد بهر پستان کرده پیش معشوق موافق خواند ساز دشت حرم لطف مستم دهد از پرد معشوق آوازه پرد سپان پرد معشوق پرد وزن بشبده پردازی او تک نیش جود و دشتیم کل دین سرگر کل زویا یم
کحل دولت ز در او جویم که جبه بر لبی منران پرد در آید در جبه جوید و بر نیایا بیله ان پر از جو سر توان شش تا نه طلی بجان در ماند پسکه تاج پروا است وزن اگر موجب نقصان بود کر سبکی شد از شود رشت	پشت عیب از منرا د کویم چشم بد دور که یکسر نیست کشد لب ز حین جلایه زان نیالود بان آشتش کین دو کو سرگر از یکد گاند ز آنکه پس بچیده بدین است حرف موزون نه ز توان بود آن نه از وزن زنی ورنی
جذب باشی زبان پدید سپنج شعابی است ز چرخه دل کر نه چرخه ز کل یک شود	کسی از دست زبان پدید پنج سر حشده آلوده بکل عجب ز آب که کل یک شود

بکرین زمره خاموش شوم
طبع جا که تا کبر است
سر طرف کرچه موایی دارد
عاریه از نوای همه کس
رحمت از آن دایره پروان
بیش خطبه اندونی ده
عبارتی است از حکمت امیری اودان من البیان
پس اشارتی بسیر انکه می ا و ه
ای بهر شاه موزون ستون
سیج شاه جوخی نوزون
جبر از صعب و تنگی شکل
شد از وزن حیرت نا
پانچمال ز دیب آراید
رخ ز تشبه دهد جلوه جوامه
موجپس ز هم بگافد
لب ز تصیغ کهر ز کند
چشم از ابهام که خجسته زن
بر سپر جبر نه نهد زلف مجاز

سعدی ای بس که سیر از جن	کشتان سخن دستان رن
شد بی خبر حمد خدای	ز نوحی چسبی خرمایه
پست تنی ز دو مصرع بهم	هر یکی مطلع انوار قدم
جان از آن مرده جانانی	بر خرد تو غفلان میفت
عارفی زنده دلی پداریه	که نهان است بر او کاریه
دید خواب که در مایه ملک	با نغمه اندک روی ز ملک
رو عود زمر در ز صوف	هر یک از نوز ناری بر گفت
پشت بر کند خضر اگر دند	رو درین معبد سبر اگر دند
بادی دیت خوش خور	گفت کای گرم روان با بجا
شده داند که سعدی سپهر	سنت در حدی که تازه کمر
چشم زخمی زید که ز قضا	بیهوده سپهر و سپهر کوشش رضا
نقد ماکان ز بمبار ویت	بهر آن که تیرا سپهر روی
خواب من غده اسکار شد	رو به آینه اسرار نهاد
بر صومعه شیخ رسید	از درون زمره شیخ شنید
کمر رخ از خون جگر تری کرد	با خود این بیت مکرری کرد
<p>مناجات در سکر کداری بخت کلام موزون و طلبکاری توین بر آوردن دلایل مشی خداوند چون جل ذکره</p>	
ای سخن را جو که سپنجده	حلق نظم در و بوسیده
کرده تمیز صیقلش ز سیم	تبر از وزنی طبع سیم

مکن در سخن نظم
 ز نوازش بیاد زنده
 هیچ یادیت در از تو دوی
 بر خشت و باغ و دایه
 از صغیر و بزرگ
 ز بصرای سیدین جلی
 جامی عشق و جرات
 حسین آب جلال
 زار و زخمی و زاری
 کمر بر زخمی و زاری
 دست امید و یاری
 نغمه زار و زاری
 تا درین سحر و جادو

هر چه در روز ز جود تو کند	صرف بر مان وجود تو کند
عند چهارم در اسب لال	طهور انار بر وجود برورد
<p>سبحانه ما غشانه و ما اجلی ربنا نه ۵</p>	
ای دین کار که موشن با ی	روز و شب چشم نه کوشش شای
نه چشم تو دیدن اشری	نه بکوشش زبیدن جری
کل این باغ کز پر شرخ	محمد م کوشش کایت فراخ
نه ز بلبل شود آواریه	نه از لب غنچه نهانی راز
کمی کوشش نه پنی جبین	کور و کر خدیشی جبین
خند کاسی ره اگان کیه	رنگ مرای بی رمان کیه
پرد از چشم جهان پن کن باز	بگریش و بس ویش و فراز
پن که این دایره گردان چیست	دور او کرد تو جادو و ان چیست
بر پرست جهر صرع که فرشت	بر روی نقش طبع که گشت
مهر را بوزده روز که کرد	ماه راسع شب از روز که کرد
کیت میران ده دکان سپهر	کنه پیاز زده آن از ده و مهر
تا میران جودکان آرایه	عمر بر خلق جهان پامینه
کیت کرد پست دل تشاک	صبح جوی طلوع کجایه
سوزن درشته ز خورشید اندو	وصله زرد و قصب بر روی ده
چون با هم آمیخته شد	نوبه صورتی که میخسته شد
ساخت کرد ادوری عالم را	خاتم جمله صور آدم را

بویان کار که فوغزار
 پست از کار که از جادو
 عین غیبی بر این تهر
 تواند که کوشش کند
 چون ز کوشش پادشاه
 چون ز کوشش پادشاه
 ذرات پادشاه از کوشش
 چون تواند که کوشش کند
 خلک از کوشش پادشاه
 پادشاه از کوشش پادشاه
 هر چه از کوشش پادشاه
 که بود محکم از کوشش
 لازم آید که کوشش کند
 هر چه از کوشش پادشاه

عشق بی خانه تماش که دید
 ناید از ممکن شما این کار
 او بخود پست و جانت بدو
 بخش از وی پدید این پدید را
 چون حلقه چشم بریت بست
 زان حلقه شستی او را دایه
 با و رست ناید کا ندر زنده
 عالم و این همه آثار درو
 پروا سازد و نو اگر پوست
 همه را چشم و آدم از دست
 رویت جبنده نه از باد درخت
 او بردش کی نشسته نه آب
 غنچه در باغ نخل دلی او
 کار کرد او در آن آلت کار
 کار او کار کرد آلت او
 مغر و خواسی نظر از پوست بید
 حرف غیر از ورق دل برایش
 زخمه پاد کن آینه خویش
 تا شو کج بقایینه تو

طعی شود و ادی برمان دیگس
 تو بانی و دل پیس
 دویس ایجا که بود جوده غای
 حجت عقل و معرفه رای
 چون عاید جو ای دولت روی
 زودران از کربس هیچ
 زانکه از کوه غیر غافل
 بود است لای
 حکایت آن مشکلمه
 که مشکلمه زبان
 شکا دو صو
 صفای دوق در صبا
 خبر داد
 ۵

پیش

بجا ضلی وادی پرمان پمائیے
 بحر در بحث و جدل نئی کردہ
 نہ دلش راز طرقت نوریے
 صوفی دید ز الایش پاک
 زیر ریاضت شدہ چون پویش
 زان قبال میان شب و روز
 شد بچک آوارش پر مصاف
 گفت کای موی تو چون خوی در
 باشنا پانی خود پیاخته
 گفت از ان فیض کہ لطفہ رعینہ
 کہ جہ شد موج زخم حلاہ از ان
 فخلش کشت بدین کونہ نہان
 گفت من غرق شنایا ویرم
 سر کہ بی بر پے من بشتا بد
 کار من منت کہ کیس را بجدال

در پان جلد جان دوسا پی
 پای کیان و عمل پیکر کرد
 ز پیش راه خست ثوری
 زده در جبهه آسایش خاک
 پیروی زیر پست خویش
 پست یارده دمی حرموز
 زخم آن گشت بشیر خلاف
 کرده بر صحت دانیان
 گو خدا را بجهت شاخته
 ایزدم بد دل جانان که عیب
 پست کتار زبان قاهران
 چون شوی قاید کوران جهان
 پست کاری بشناسا کریم
 حرمین یافتیم آن هم یابد
 رو نمانم بخدای تعالی

مباحات دشنا بهشتی افرید کار کمتر و طلب
توفیق داشتن بر کوهر توحید سست

ای جهان از صفت ذات تو پر
 هیچ جانبیت که غوغای سوت

عالم از حجابات پور
پر توروی دلارای مست

بوی خاتم و ما که بر
 بوی خاتم و ما که بر
 نوز که بود ما که
 جمعی سازد از ما که
 پست از غایت که نه نظای
 چه نماند بوی که نه نظای
 که نه جامی بود از آن
 چه بود که بطلد که از آن
 بوی از می و پستش نه می
 بدستش از پستش نه می
 بوی از می و پستش نه می
 بدستش از پستش نه می
 بوی از می و پستش نه می
 بدستش از پستش نه می

یا بکاشانه قربت نهیش می زبانه وحدت پیش

عمد بجم در بیان یگایی و برهان
همتایی حق سجانه که در بیان و برهان
همه نریان او همان یکسانند و همه نریان یکسان

ای دین بکده طبع و رب	پرده غوغای بیان از تو یک
طبع را باند خرد و پادشاه	پانی اندیشه دین غوغا نه
سکر این انجم مهر و راه	هت ره گشته خلیل راه را
یا فدی بدش راه قبول	که نه بشکستن پیکر اول
سک بر بکده آرزو زن	در جهان صیت خیل افکن
نیز کن جبر را بر سر لالت	بر از لالت می را از منات
تاج عت ز سر غوی کش	رفت طاعت بدو سوا کش
شوی اسیر من یزدان کوی	تافت از انجن ایمان روی
عیسوی شد به افرون کوی	رخه از پناحت دین ز دیرون
تو بعدت چه بعد بکده برار	بکده پیرون ز ترادوی شمار
کرده روی لی سر یس	می بری در ره ایمان موی
کا کوی که من آن در یام	که جهان را کعبه آرایم
دل صدف کو سر تو جدم در	کوشش در از در تو جدم در
کا کوی که من آن گل زارم	که دهر بر کل عسرفان زارم
سر که یا بد ز کل من بوی	بوی عسرفان دهد از سر بوی

برای من زبانی از لاف و کلام
بسیار است که در این عالم
صورت حال تو معلوم
هر چه بگوید زبانت
باز در دین تو معلوم
بسیار است که در این عالم
صورت حال تو معلوم
هر چه بگوید زبانت
باز در دین تو معلوم

پسین باشد که ز ماسی تا ماه
کر چه قوت دم اقرار زنده
از محیط ملک و اوج سماک
پس مرتب شده احرام گشت
شکل و تربیت ملک بزیک حال
یکی از صورت خود داشته
متنق وضع دوا بر با هم
همه بر یک صفت و یک آیین
سال در روز و شب و شام و پیر
تا با بدش خود در گرد و نند
جابر فضلی که به پیل در پست
این بوالیده که گانه که جهان
نوع نوعش نه کم آید نه فزون
کار کا می چنین ضبط و بست
کشور آباد کرد و دد و دوش
از دود بانو شود است
رنج طفل است ادای دوا داد

بر تو باشد دیر گشت که کوه
فعل تو نوزد با کمار زنده
تا حقیقت ملک و مرکز خاک
دین نه حبش و آرام گشت
دور و سیمر هم بر یک نوال
یکی از کوشش خود گشت
شتم سلک عناصر با هم
سج زین شده بالاین
یک پیکر گرم و دین ز کد ز
بر یکی قاعده آید و روند
بهین رسم و روشن پیش
پراز انماست چه پداجهها
از نهانخانه ابداع برون
کار یک کار که دار است الحق
بشکد از دوسپیدار سپاه
خانه امید دار پس رفته
مرک رنجور دوا و طبیب

حکایت انبیا و ائمه
بسیار است که در این عالم
صورت حال تو معلوم
هر چه بگوید زبانت
باز در دین تو معلوم
بسیار است که در این عالم
صورت حال تو معلوم
هر چه بگوید زبانت
باز در دین تو معلوم

مناجی وی از علایج دگر می پوشت

هر چه این سستی آن بجا دیک
 بشنار اجل آمد نزدیک
 آن تعب جویدید از سر یک
 کان دو دنیا یکی آمد باز
 قصه را کرد بر وجه وزیر
 این خیالت ز بکار روی نمود
 که عمارت کر این طبع نه پسری
 مردش حال دگرگون بودی
 کار کرد و ن نظام افتادی
 خاک چون کرد بر افلاک شدی
 بلکه سر بر زندی زعدم

ای تو جید تو سر ذره گواه
درست در نه ناخیر شدیم
و بی حاصلی و نوید بی
جست و جویی تو قرار از مابعد
تو بی بخش که کاری بکنم
جامی از کار گذاری ماند
پشت یک دره بنو جید تو راه
کمر از دره پی نیز شدیم
گر نه فصل تو کند خورشید بی
صفت از قوت کار از مابعد
حسیرم تو که آری بکنم
نامه بیده کاری خواند

[illegible]

جمع داشته باشند دلان
 مانده و تفرقه خواب و خیال
 که ازین پرده چنین جلوه کردند
 پرده وحدت لعلت باز کردند
 وین بصد شعبده لعلت پیار
 جلوه گر گشته خیالی بی نبود
 بان و مان دیدم خود یک
 خارق پرده بدار شو
 بر تو کشف شود پیر وجود
 ظاهر از کیست یا حق نوی
 بر تر از مرتبه علم و بیان
 پیریانی نه حد فهم و عقل
 منتقل نشده از حال بحال
 بود بزویش بان سما و ضرات
 یافت از مرتبه علم نبوت
 شد حقایق صور عالم را
 علم کثرت با عیان او اوست
 ذات یک عین را عیان
 مرتبه مرتبه ارواح پوی

[illegible]

جانبی

ایستاد پیر محمد باطل

زده از سر من یوسف سپهر	روی او داد و پتوب بصر
هر چه او پست شمعیت نه بود	همه میخیزد همین است که او پست
زلف بجرات پر از آب حیات	موج زن آمد از کل جرات
پروا جام جالبش خوانند	روا جگرش خاش خوانند
در صدف رخت نم نیاست	نقشه گشت در علق است
تا مور پستی وقت شمار	تا مهاش آمد از خون زمار
آنچه بر وحدت ذی است مستم	از دو ماشش ان پست دو تم
یک شود و یک می نگاشی	وز دمای بروی مگر ای
مین کی علم و عیان وی کم	ایسم در پسم دو جهان وی کم
در همه برضت یکتا	مانده پوشیده ز پس ای
که برض از همه ایمان جان	مانده آن نور یکی لحظه نهان
همه ایمان بعدم باز روند	وز عدم واقف این راز شوند
تیر من کرد و دشان چشم شود	غزقه کردند بر پای و جود
حکایت آن مایمان که کوه حیات در جوی درختند و تا نخکی در افتادند در بار نشناختند	
دانت غوی لب بکر وطن	دیام از بکر می راند سخن
وز و بشت قصه دریا	کوهر دخت دریا
کنی از بکر بدید آمده ایم	زودین گشت و شنید آمده ایم
دل از کوه سردانی یافت	تن از دشت توانایی یافت

کسی که از سر من یوسف سپهر
روی او داد و پتوب بصر
همه میخیزد همین است که او پست
موج زن آمد از کل جرات
پروا جام جالبش خوانند
روا جگرش خاش خوانند
در صدف رخت نم نیاست
نقشه گشت در علق است
تا مور پستی وقت شمار
تا مهاش آمد از خون زمار
آنچه بر وحدت ذی است مستم
از دو ماشش ان پست دو تم
یک شود و یک می نگاشی
وز دمای بروی مگر ای
ایسم در پسم دو جهان وی کم
مانده پوشیده ز پس ای
مانده آن نور یکی لحظه نهان
وز عدم واقف این راز شوند
غزقه کردند بر پای و جود

از نصایید گری دام نهاد	راشان بر کرد ز دام نهاد
جید که بر دسوی ساجش ن	ساجت بر خشک زمین نه نشان
جذبش گوشش جیش کردند	بخران را بجزر آوردند
نیم مرد و جو رسیدند بجزر	جام مقصود کشیدند بجزر
دانشش پیششان روی نمود	کابجه می داد نشان عوکه جبه بود
زنده در کبش شود آسودند	غزقه بودند در ان تابود
مباحث اشارت بجموم سریان حقیقت در مقام طلب وصول به شود آن که روشن ارباب تصوف است	
ای پر از فیض و جود تو جهان	غرق نور تو چه پداجه نهان
مایه صورت و معنی همه تو	همه بی همه تو ای همه تو
بی نصیب از تو جبه است نه چون	خالی از تو نه درون نه برون
متحد اولی و آخریت	شوق باطنی و ظاهریست
کرده در همه اعداد ظهور	سجده است ز نزدیک تو دور
جامی از پستی خود پاک شده	در ره فقر و فنا خاک شده
در بنای تو فنا می خوا	وز فنا در تو بتای خوا
از خود کار خود شنای وار	و آن فنا را بوی ازانی دار
چون فنا شد بتایش برسان	بر سپهر صدر صفایش نشان
کن نصافی صفای بر سرش	مستقیم دار بصوفی کرش

کسی که از سر من یوسف سپهر
روی او داد و پتوب بصر
همه میخیزد همین است که او پست
موج زن آمد از کل جرات
پروا جام جالبش خوانند
روا جگرش خاش خوانند
در صدف رخت نم نیاست
نقشه گشت در علق است
تا مور پستی وقت شمار
تا مهاش آمد از خون زمار
آنچه بر وحدت ذی است مستم
از دو ماشش ان پست دو تم
یک شود و یک می نگاشی
وز دمای بروی مگر ای
ایسم در پسم دو جهان وی کم
مانده پوشیده ز پس ای
مانده آن نور یکی لحظه نهان
وز عدم واقف این راز شوند
غزقه کردند بر پای و جود

مناجات در اشعار بعبادت ذوق و وجد
و علم و عرفان ارباب تصوف و طلب کمال
قوت الهیات که مقدمه این سعادت است

جلوہ کردات تو زیا و صفا
زیر این پرده نمان غیر سکت
غیاب از دیده حاضر همه تو
هم روی بوی تو بپس
وز عمه باز بیان و ابس
پے یار نشنم کارینا
پر بنہ درد مردان اورا
در رمل طلب خاکش کن
وہ با قلم سعادت گذر
رسمہ امل ارادت ہے

ای مضامین حجب و حجب ذات
آسکا بجهان غیر تو گیت
باطل و عالم دغا هر همه تو
فضل تو شامل نه پاکش کس
جامی از جمله کچان پاکش تر
می بند در ره تو روی نیاز
پسر ز سر راه بگردان او را
از همه و سو سپا پاکش کن
کنی از پایی ارادت برش
بخشش از حسن ارادت می کش

عقد هشتم در بیان ارادت که عنان قصد استقامت
مکمل خفاستن است و بر باد اوجی که بعبه اوجی است

ماذه در رفته عادت می پال
در خلاف آمده عادت داده است
تا که تاج سعادت بایست
باز کن خوی ز نو کرده خویش

ای دین داکمه و هم و حمال
فی که منشور سعادت داده است
بخدمت در راه عادت بایست
کرد عادت و خود در ده خوش

دیدگر حب بیایع
 تا دلیل ر جانع باشد
 منظر ساهر غما باشد
 باورشیه ترقا باشد
 کوشکی می قران شود
 تا بنموده اینگر دیه
 روز جانکی وجک کیه
 غزل اسک به
 بیایع کیمکی رخ و حال
 ویت دادند کمال
 سازش ابد از کمال
 سادش شوی باد پیر
 نیکه از جام کیم
 دارش کیم ویت ابد دار
 بات دادند که از راه وفا
 وری رو بصفت اهل رضا

نہ کہ دین در را آفات سینے
 ب و دندان و زبان و او
 تا شوی بر پنج صدق و صواب
 نہ کہ بود و پنچ پنچ شوی
 آنکہ کفتم حمد عادات بدست
 بر گز اینہا ہمہ چونہ کشایے
 پست ارادت بر سر آزاد
 ای خوش آن وقت کہ کنی فکر ^{نظر}
 کوہ اکبر تو کشید تیغ بیک
 دست خود کہ آری بکوہ
 بھیجو عرشید کہ بنود منغش
 خون لعل از جگرش نکشایے
 بلکہ چون بگب نئی با پسرش
 در پید باد یہ ژرف بر پیش
 کرد بادش بیک پودہ کلاہ
 خار آن دشت پیداکران
 کوہ با صحران ریک نمایے
 ہوایش بکند مرغ کذر
 بکدزی از سپر آن بھیجیاب

پامیدان خراباب هی
 قوت و نطق و پاست داد
 مکلم با سالیب خطاب
 خلق را میاید صدریج شوی
 که نشایسته دین و خردیت
 آوری روی ارادت بخدا
 ترک ماکان علیه العاده
 بر زنده و استی از جان کور
 با صرع کمر از دم بلبلک
 در دولت نماید از و ج سکو
 خویش را عور زنی بر خویش
 تدکان از کمرش بر بای
 وز لکد کوب کنی پی پیرش
 پخت آن ز دل عارفش
 شسته کوی کله شقیقه ماه
 خاک آن گشته خونین جگر آن
 یک چون اهر سوزان ته پام
 محو پروانه فیه چو خسته پر
 زنده رفتن آن زمران آ

دیده که در دود سب
فروغ که در دود سب
چو سب در دود سب
ای سب در دود سب
هوا که در دود سب
کام اول در دود سب
ز کجای غم سب در دود سب
کجای غم سب در دود سب
روح الله بود در دود سب
دوی بر باد از دود سب
یک یک از دود سب
قدم عشق جان در دود سب
تای سب در دود سب
جک دود سب در دود سب

5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22	23	24	25	26	27	28	29	30	31	32	33	34	35	36	37	38	39	40	41	42	43	44	45	46	47	48	49	50	51	52	53	54	55	56	57	58	59	60	61	62	63	64	65	66	67	68	69	70	71	72	73	74	75	76	77	78	79	80	81	82	83	84	85	86	87	88	89	90	91	92	93	94	95	96	97	98	99	100
---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	-----



100

جامی کم شده را بخشکات
تخت توبه برون بر سرش
پیش آن دیده که روس بهر
می زند این همه اریستی پر
از دوع هر که زیروستی یافت
توبه روزی کن و توبه شبات
دیدن توبه پیش از نظرش
دیدن توبه کناه دگر پست
کس بخواد شجریستی بر
بخود روز و رستی یافت

تقدیر و کشف سیر و مع که کاسر سیر
عرص و طمع ایت و کاشف ظلمت انوار و تبع

ای که بهر سگت کردن آرز
چون خم باد و همین داری کام
در غارت جده شد ارشیت خم
چون بکاست ز روغ نیست نره
هر چه بر سره و خوان تو نهند
بخوری خواه که خواهی
مرغ باید که پسین باشد
بی هیچ غم نیست که غصه کمان
میوه باید که بود تازه و تر
سج غم پست اگر نذر دلیم
نخ نموده ایت در آب گل تو

پسوی کای چه جرات دراز
که کنی رشکم خود ز حرام
چون ز آفتاب غمت شکم است
لحم دار از نره بر پسین نره
هر چه در کام و دهان تو نهند
کاه و خرپست بر خوش علف
صحن از دجسته روغن باشد
شسته و بکشد از پوه زمان
باشی داری جلاب سکر
اکتند رنجیه بوستان بعینم
کنده و خودی حاصل تو

دانش بیستی ایست
خاکساری برافزادن
لعلک طالت در کام
شعبه جوای زو ام
بیکر لاغری و
تازین ویت آن لاغ
پشت سنج تو طالت
و پست سنج تو طالت
نفران سنج تو طالت
مان خودمانه و دوع
که از هوانش اروع
پشت تنه و حرات طالت
پشت تنه و حرات طالت
دق و جادوسی را پ
عطش و یزبان می پای

بگو با شانه می پوزد یک
 می خفته نیمه بدوش
 باشد این نامه دعوی یعنی
 نافه پیاده دلی در دامت
 چون بدل افتد از شد کره
 که فلان پست زیلو گشتن
 زیر حد باروی از ناداری
 کند از پلخی آن پله مایه
 بهر تو سپرد و خوان آرایه
 تو هم از دین و سر و در دور
 تبیین صورت و میرت که ترا
 این نه صوفی گری و درویشی است
 نپس را حلقه حلقوم به یک
 در دی و راه زنی بهتر ازین
 جبه روزی کم بی در و کایه
 پس که مردان جز ریاضت بر
 خاطر از و پوسه صفای کردند
 کم شدی بر دشان عرض و طبع
 اگر شبهه غلغله خاری

عهد قیام آن می بندید
 می کنی گوشه نشین گوش
 مدونی و قتم و صاحب می
 لغز جاست دید با شات
 با کردی روی از سحر دیده
 محصل و معتد درویشان
 تو ز ادب بارشوی پیروی
 رخت خانه کرد و پیا
 شربت و میوه بر آن افزاید
 نشینی و به شوت بخورید
 تن برین عین و میرت که ترا
 نامسمانی و کافریستی ایست
 به که این زود زین قوم جور
 کن از مرده کنی بخت ازین
 بی پران و جو اندازان
 تا دین مر حله پای افشردند
 در دوع موسی شکافی کردند
 پرده دیده اسپرار دوع
 پاکشیدندی از کل زار

درد زنگ نظر یکدی جا
دست نشستی از دیرپا
مدم جم جهان آن گونه
بخت پیوی کنون
صدق کسان در کیشانه
هم خوش و طبع این نه
جم جان بر آتشان و
کس دل بر لب ایشان دار
حکایت
از بنو نوری
از بنو نوری
گلزار که به گلکاری
طعن از غم و غم و غم

ای که انعامه ترین گوهر پاک
میکر خاک طیلت تو کج
میت کج تو ز سر کج وز
این کبر جو شوی در شناس
خرقه کزونی دلت شود آفت
باشه از نامک میت نبالا
چون بران خرقة زنی نجس دار
در غزایات که بانیس روی آ
می زبیر محک آیت
پس بود و چه زرت این ز روی
حکمانی که شب از دیروزه
خبر بد از مایه کرده خبر
پات پی کنش فرات و فنا
به کنش ارجه گشت کس
از شکاف از قدمت مضطرب
موی شروبله کرد آلودت

[illegible]

بہار

حکایت آن شیرزن محلی که ربوبه بازی هو
 اختیار خواجه که طالب موصلت وی بود پای توکل
 از پیشه فقر بیرون نهاد

دوم دانه زنی در دوس
هم جانش گشت و اصل
یک دوزخ بود و نام
دو دوزخ بود و نام
حکایت عبادت کرده
یازده عبادت کرده
خاطر دوزخ را بدو
مال داری دوزخ را بدو
دوزخی پس یک عباد
کس دوزخی کای سر
دوه صد و دویست
دوزخی دوزخی دوزخی
ایمان دوزخی دوزخی

مهر فیض و فایان
نهی خبر شیرین
عجب سیر و عود
صبر در اجاب
از تنای بجز
بدریاس ماضی
و بدون پای

مناجات در وجه بپایم جبر بعد از تحقق مقام

۱۰
ای سبکپا رویا کی سجا
سرشوی پر بادیا
بیانی با صدی جدا
دن کرینیش پاب

21

شاه با ز کج پائی ز بند
بابکی گوی صفت پی سپرد پا
بیمو کو که بجای حد میدان
سپهر بند در ره جوکانی نشا
آمد از شاه ترا کنی کنی
به کجاکنت بکن دیت کشای
روبران راه که ز نو ده او
لب به بند از می ناپموده
پشت کرد در قوی چان پاش

بپس ترا پادشاه شایخ بند
می جوی از خم جوکان تنها
پست امکان که روی زاعگان
بود که بجا کنند در تو گناه
که در آن پست خود را پیخته
بر کجا گفت کن بار پس ای
موش از آن باد و چو دانه او
پاکش از زهر نافه نموده
مرکز دایره سحرمان باش

نام این غزل
 هم در دی ز دلش
 ایسا با جویم کرد
 حاجت بران غم بران
 ایسانایم
 با جویم
 روح از بوی غم
 ایسا با جویم
 شادان را
 بیکایندگی
 دست از غم
 محبت از غم
 یافت از غم
 جامه در سل غم

که کی از پات نه نیم تاق صحنه جبهات آن لوح نیز طرز لوحیت که بنقطه خط مردمان شبی یک چشم ابر و ان جبری بریشان گردشان خارشه چین بند کوشش کشا دودمان از دود در صد فطره میان افت در شات ز دود ما شوریم دست کار که سنگ سپه کنه رانی مدد کاریش لحمه خای و زلال گیزی تا کنی بر دیکو را پیش دیت تو کار که از ارجب و را با که ناپاک بشوید ریت کن او راحت اجاب و وقت ساز گشت نجو کشای ناخس نه جگه تنیت پت چون پای تو صاحب ده	یک پسر می نه در تحت غرق که بود لایح از آن پسر منیر زان توان حرف زما خواهد وین بازان تو در نظر چشم مانع از آفت تنع جویشان تا پسر و نرسد هیچ کرند تا شود دوج که خبر صفت و اندر و که هر چنان افتد می و دیو ی خوش انانیم کار ما آید از و هر سین جاشنی کیر شرن و رتش لحمه تا باز لال آینه ی طولی جان نشود شک نفس کرده کار هستن بی کم و کا بر دالایش هر که از بدت شکی ساز حسد میان در کاه تیج تو انکت کشای که بران نغمه راحت زنیت کت بمقتود و پساند بهی
--	---

که از پات نه نیم تاق
صحنه جبهات آن لوح نیز
طرز لوحیت که بنقطه خط
مردمان شبی یک چشم
ابر و ان جبری بریشان
گردشان خارشه چین بند
کوشش کشا دودمان از دود
در صد فطره میان افت
در شات ز دود ما شوریم
دست کار که سنگ سپه
کنه رانی مدد کاریش
لحمه خای و زلال گیزی
تا کنی بر دیکو را پیش
دیت تو کار که از ارجب و را
با که ناپاک بشوید ریت
کن او راحت اجاب و
وقت ساز گشت نجو کشای
ناخس نه جگه تنیت
پت چون پای تو صاحب ده

عقل و دین پردکی پرده او و آنچه پرون بود از جان و باشدش به خلی ان زحمت پت کر چه آرزو و حد و ما پس همچین عاقبت از سر چه ملا نعمت اگر خدا پیاخت بری نعمت این که دلت داشت نگاه هر چه زین خرج که بر کرده یک بلایا دو کر آید پیرت قد این نعمت اگر می دای	علم و دانش همه پروده او لیک در آمدن و زینت و ز پرفوان کرم نعمت پت واجبت از تو بان مگو قیا پش صاحب نظر ان عین عطا جست از کوی کشت زکری از غم خست و اندیشه جا نعمت عایت از جمله با داشت این ز نزار و کرت خاطر از غصه جوی به کای
<p>حکایت آن حکیم در یاد دل سپا دل کرد که غرقی را بکند یغیت از کرد اب اندوه پرون آورد</p>	
ز و حکیمی لب دریا کام آرد از اخت و امی نظیر دیدم دی غم کتی بر دل پیر اندوه فرورده بخوش گفت که بنیث ل اندوه که چه و ادب باخ که ز ما ساز گشت نه دلی سپا و ز نشو پس	باشد باز د سکاری در دام ما می یکت از کجبه در کرده بر پاجل در پستان تا و ک آه برادر و کیش کم ز کای غم چون کوه که کار شد برن دلیو نه پخت نرسیدن هوس پت پرسم

که از پات نه نیم تاق
صحنه جبهات آن لوح نیز
طرز لوحیت که بنقطه خط
مردمان شبی یک چشم
ابر و ان جبری بریشان
گردشان خارشه چین بند
کوشش کشا دودمان از دود
در صد فطره میان افت
در شات ز دود ما شوریم
دست کار که سنگ سپه
کنه رانی مدد کاریش
لحمه خای و زلال گیزی
تا کنی بر دیکو را پیش
دیت تو کار که از ارجب و را
با که ناپاک بشوید ریت
کن او راحت اجاب و
وقت ساز گشت نجو کشای
ناخس نه جگه تنیت
پت چون پای تو صاحب ده

سنت کاری ز خدا ترسی به
جهنم کن داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی این تری نشست
ریس کشتی او را نه

حکایت آن حاجی عیت بان حنی میب

ره روی روی به بهایی کرد
بهر سج بادیه پایی کرد
را حله پای پایی پایی
قافله دیو و دوجان فرسای
ت نشان جگر شمع بر آب
گرد و شوی قدش چشم بر آب
جز عمارت گرفته پیش
غیر عین کسی پاستش
روزی از دور کی شخص غریب
شد دیدار دیدار میب
کنت تو آدمی پاریس
که عجب سر غارت کری
کنت قایم بر دیو
لیک چون آدمیان گویم
تو که لایق آدمی من پریم
یا نه در شرک ز پس ما را نیست
کنت من سوی کی رود دارم
از دو کویان جهان پندارم
کنت اگر زانکه خدای تو است
در دلت از کی از کی است
شرم بادت که خزان روی
پای که داشته از بی ترس
چون خدا دان ز خدا ترس
ز سپید از دمی به خرد و عیس
یک ترسید و ترسید ز خدا
هر وقت از همه کس از همه جای
ریس کاری ز خدا علی است
لکن از غیر خدا غافل است

مباحث در اعضایم و البقا از موطن خوف بان

رجا

این مازنی چون میباید
منطق از تو دل بدیدیم
تینج پست بر او چون
دارد ایک استغنی
رو بهایم بر جیب
و ای کسی که میباید
که در از جیب
جلد از جیب
تا جیب
تنه جیب
نیز جیب
چشم جیب
بخشش از جیب
ز جیب ای دایم

از رحم نخطش این دار
در نیم کرش ساکن دار
جسم جانس برخت روشن کن
کلین در بر روشن کن
بصنعت اهل ضایعش برسان
تبد مکاره بر جایش برسان

**عقد شازدم در رجا که بری وصال رستن است
و بلوایح جمال سکر رستن**

ای ریس بار و ابوه شده
دل تو نقطه ابد شده
خط ایام تو در صبح و بند
مشی کشته باین نقطه درد
زیرین نقطه دین و ایرد پای
کر دای کشته چو پر کار بری
بو که از عیب نویدی بر پد
زین چمن بوی امیدی بر
پست در پاست این بر شد کاخ
کا بر خویش چنین تنگ یک
کر بود خاطر تو جرم اندیش
نایات کر ز که بر تو است
کر چه کوی است کجاست تو عظیم
چون شود موج زان طرغم جود
سیج بودی و کم از سیج بسی
از عدم صورت پستی دادت
کدر ایند بر احوار کمال
دولت تخم خدا دانی کاش

این مازنی چون میباید
منطق از تو دل بدیدیم
تینج پست بر او چون
دارد ایک استغنی
رو بهایم بر جیب
و ای کسی که میباید
که در از جیب
جلد از جیب
تا جیب
تنه جیب
نیز جیب
چشم جیب
بخشش از جیب
ز جیب ای دایم

ماذیه حیرت زده در صحرای حاکم تغیده هوا آتش بار نه در و نیمه بحر جبرج برین پس سمار از تن آن دلب و ما تا کمان تیره پجاری ز افق بر سر شنه لبان باران ریز رخساره کند سیرایش وی سبک شده در شب تار تراکم شده در دوی طلمات دام و دگر در بران تیر بار کی بسته در راه بگذرد تا کمان ابرو زخم کشاید ره شود ظاهر رهبر خاطر آن که این کوزه کرم آید از روز و شب بر در آید نشین تا بام تو ز ذغال فرج فضل او کاده در شب و روز چون بپیکانه شود همچو نه هر که ره برد بهی کیش	جسرخ طوی و زمین بهیاس بادش آتش زده در چمن و خا نه در و سایه کبیر ز زمین همو مای که فند دور ز آب پش خورشید فلک به تن کرده از بادیه طوفان اکنه سایه آن بر دامن تابش غرقه در سیل ز باران بهار منقطع گشته سیهای نجات از دما پسته بر و راه گیر دل ز امید خلاصی کند نور روی زمین آراید راه در حرم و در دوش خاطر تا امیدت بجا آید از طالب دولت آید نشین ترعن من قوع الباب و لچ آشنا پرورد پیکانه نواز آشنا را کند پیکانه پند همت پیکان کیش
---	---

حکایت غیبی
حق سبحان
علیه الصلوات
و السلام
این برایش
بودت پیکانه

پیری از نور و عجب
چهره در دوزخ
کرد از بعد خود
بیمان شیشه
چون خلیل آن خلش درین
بسیار و حق شریف

ک:

کشت باد آب روزی کرد پیر برخواست که ای یک نهاد بالی خشک و دانی ناخورد آه از عالم بالا بکفیل کر چه آن پیر نه بر دین تو بود عمر او پیر از نهاد است رویش و اگر قهر روزی چه شود که تو هم ازین بهوش از عبت داد خلیل او ارش پیر رسید کای لجه جو کشت با پیر خطابی که رسید پیر کشت آنکه کند کا خطاب را پیکان کیش چون سپرم رو در آن قلم احسان آورد	با این ماین بر حیز و برد دین خود را بشکم توان داد روی از آن مرطوب در راه آورد وحی کای در خلق حیل مغش از طعمه نه این تو بود که در آن معبد کز آباد است که خدای دل و دین اندوزی دیش یک دو پیکانه کم و بیش کشت بر خوان کرم و پیاس از پی من عطا بجز چه بود و آن جگر سوز عجبی که کشید آشنا را بی پیکانه عتاب ز آشنایش جرایر بخورم دست گرفتش و ایمان آورد
---	---

ساجات هر کف تصرع کسان و قدم را جابجایی

ای عمت دولت جاوید بمنت خاطر نومیدان خوش بتلای من و یایم سنوز چون بای خود اندر بنیدیم	درب تو عایت آید وز رخ جت جاودان جو ماذیه در خوف و رجایم تو بی فضل تو چون پویدیم
---	--

نکته فاری و پیرایه
رمان مار از نیل
دو کبوت در دلی ماع
چو کشتان و دلی ماع
جایی از جهان دیگر
دارایید بطلست
داری و نه ازین نادر
کی بیل کیش از نیل
دول بود عید آید
عده ملک زدی کیش
باز آید نم از کاش
دیده اند ان حادث را

توکل نهادن

دارم از خواب تو بیدار که بود اینست روز مصفا از قدمگاه تو کل دوری هر دراکش بدل زنگیست کار اگر مشکل اگر آساید چون ترا عهدتین آمدست	شیخ خندان کت شد اران کم ز بهای عسری و زفاف قایم بر قدم مغوری بهر خواب صفت جنگیست همه با فضل از لکیم است هر چه آید تو باریستیست
ساجات در روی بریاض توکل آوردن و از اینجا اسبغ نام سم ز صلیب کردن	
ای دو عالم همه اسیر او چو در اموخت کل بودی خاصه کار او سوی راسخ که پی تشنه لب تاب که بر کسپنه از لی بر شاخ در ده را حشریدی چون شود برکت شیر سوار جان جانی که دین کرد است ده بجز از توکل را شش غنچه آن خوشه ناز کشا	خار صحرای توکل ز توکل توشه راه توکل تو دی پوی روزی رنجهای پرون جسم آب را بری پد آب زیری از بهر غدا امید فراخ بار او برکت شیرینه تا یانه ویش از دم مار هر که دیر از اسپاست ساز از آن روضه قاشاکش ششسان بوی صبا
عقد مژدم در رضا که گره کرامت از دل کشادن است	

و نیمی جانشین
و ادین
ای درین عالم
مازه در به اندوه و شاک
کامی از دویشت
کامی از دویشت
بش مجمل بودیم
بندون عجب شدی بودیم
یستی بخان خنیت
رویت از باد سوار
نیتی که جاع بودی
هر چه بیدار گشتی
راست چون یکی
چون زنده در آب

ز خج بر جگه برای طرب است کشته خنجره تا خنجر غایت کارگران پورست رافع رنج مقامات ز صفا لی رضا روضه رضوان تلخ زابر دل خود شیرین کن نوک پیکان قضا بر جان خور بر سرت از پردانه بلکه آن پیش دل کار کار در گداز کند قنایت سینه دانش از دولت اقبال بود ورنند از شر مشعل محشر دانش از پرورش لطف ازل شوار از شاخ بحیر بوی بهی نمی نیوه بین و آسایش کره از دل کتب بحیرینه بکش از بند کجایی نیل بند بر بند بود کار جهان	کوبان غم زده این عجب است سر ریاضت که رسید راضی باش هر دنیا بقضا است فاح کج کرامات ز صفا فیض ز چشمه حیوان خوردن آن بخوشی این کن در چنین جین ممکن بخوش کر رسد رزق کن از شانه پست جز گدازد افسر جاده دست پدیداد جهان از سبلی کل نیلوزستان آید آتش داغ بجان و سپهر مازه تر لاله محشر ای اهل کره آبی بود از میوه دی خوار ازین باغ خوشین بکره بند نشین تاییکه تا بر آید بخوشی از تویی زین بوسهها که بود در تونها
--	---

از تو بسیار بوی پند
نی از تو بوی بوفد
بندایم کشاد و سوس
که کردن بمراد و شاد
نامی از تو بوی داغ
بوی از تو بوی بکشد
بوی از تو بوی از بند کجا
دل می از تو بوی در عین داد
بوی از تو بوی از دشت کرم
بوی از تو بوی از دشت کرم
بوی از تو بوی از دشت کرم

بوی از تو بوی از دشت کرم

عاشق آن دان که خود باز ز ره دولت دینی سپرد قله عمت او دست بود آنچه بادوست پندش کرد خازن پیران او بود آن خازن ارغوانش و آنچه از دست حجابش کرد که به خود مردک دیده بود غم او شدی جانش باشد که نه برکش که زانده سال کوی که در خم جانش را زند دم جو گوید که بیه شود رخ زین جوی او که خنودی اغیار کنند خبر مانده جانش مند باشد از لذت صحت رقبان مردش حیرت دگر زاید که به در کس بود کشته و پیش صد نواز خود بر	نورک خودی سازد پسوی نعمت عقی که زد هر چه جز دست همه پوشت شود از زط محبت بندش که پسوی دست که دشمن او عین راحت شمره ازارش بر رخ وصل تابش کرد پیشش بر بندیده بود نام او در زبانش باشد نشد بش کرد ملال پسند خربت و مانش را شود از جام اجل بر عهد زند دم جگر جوی او رضای دل او کار کنند لال کرد وجود لاش مند یک شوقش بند بر نقان پیشش شوق دگر اندر اید عاقبت خشک لب آید بخار که کز بر نظرش جلوه کری
---	--

نورک خودی سازد
پسوی نعمت عقی که زد
هر چه جز دست همه پوشت
شود از زط محبت بندش
که پسوی دست که دشمن او
عین راحت شمره ازارش
بر رخ وصل تابش کرد
پیشش بر بندیده بود
نام او در زبانش باشد
نشد بش کرد ملال
پسند خربت و مانش را
شود از جام اجل بر عهد
زند دم جگر جوی او
رضای دل او کار کنند
لال کرد وجود لاش مند
یک شوقش بند بر نقان
پیشش شوق دگر اندر اید
عاقبت خشک لب آید بخار
که کز بر نظرش جلوه کری

حکایت آن پیر خیدشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین نهاد و بسبب کج روی از نظر معسوق راست من افتاد	جاده سال می ربلم بر پیر سپرد و کله کو شکست داد مسکانه معسوقی ساز او دروزان جوهره و کرده بخوم ناکمان پشت خمی مجو ملال کرد در قله او روی امید کوه اسگ مژگان می منت کای بری همه نذرانه یکم لا لیسان سوخته داغ تو ام نظر لطف بکالم بجای نوجوان حال کهن سپرد گفت کای پیر را کند نظر که در آن منظره کل رخسار او جو خورشید فلک من مام عشق بازان جو جالش کردند پس چاره جو آن سوکریت	عون به جاده دینسی تمام بر کل اسنبل خاکست شوه جلوه کری کرد آغاز بر درو باش ایران جو بخوم دامن از خون جوشن مالامال پاخت و شوه او روی وز دودیده کمران کنت نام رفت از بودی و یکم سپرد و شلی پیر مان تو ام زکنت اندوه ز جالم زدای وی صدق از پیش او نشند رو بگردان تنها باز کرد که جهان از رخ او کلزار من کین نده او او شام من که باشم که بر نام بر بند تا پند که در آن نظر کیست
--	--	---

حکایت آن پیر خیدشت که در طریق محبت قالب
راست بر زمین نهاد و بسبب کج روی از نظر معسوق
راست من افتاد

ما درین محله پستان تویم
 یافتیم از تو جو چنانیکست
 که چه در قید سیاسیم و سید
 بر که از ما بر مانی ما را
 دل جامی که بخت کرد است
 پای دل نازد بکل میش
 روبرو و از زار و آتش
 زار و راه از گرم خویش
 عمل عشق تناسلش کردان

دست بر فرق رو پستان تویم
 دست ما که که رفتم ز دست
 از تو بی قیدی و ابریم سید
 و امن از ما بنشانی ما را
 ناله طغوشش او کز روا
 از دو عالم بکل میش
 کند مایه بر داز و آتش
 شاد مایه بغم خویش و ش
 رفته شوق ز ما ش کردان

عقد پنجم در شوق که گمیدار است بر آرزو و شکوه
وصال و زمانه می است پریا نده بهر منزل اتصال

① ②

دل را بگفت شوق ز نام
 شوق اگر قاید راست نشود
 شوق قلاب دل دور است
 شوق کوتاه که ز راه دراز
 شوق بر قیست نیش افروز
 کوه سر رنج که در راه بود
 خون زند شعله جبه از دل تا

یسیر عاشق شوق از شوق تمام
 کعبه وصل نامت نشود
 جاذب خاطر مجبور است
 در رخ مرده بندد و آرز
 مانع رده شده را خوش پیوند
 پیش شقایق کم از گاه بود
 نشود گشته بصد دریا آب

چشمش از طلعت شام بد روشن
 دل او رد کی پرده آزار
 دستش از بازوی خندان بجز
 پای او ره سیر کوئی خطا
 معده غارت گر بخت حرام
 کوشش از قول نصیحت کر کر
 راز جانی منورند انش
 شبش آستین سرفق و پیاد
 باین فعل وصنت کر ماکا
 که فلان پر جهان چاکست
 وان و کر پرده عادت برید
 وان و کر که دپوی کوبه
 وان و کر زد بکرامت قد
 وان و کر لکعت اکیمت
 زین مقامات قد و دل او
 جذه روزی ره مردان کیر
 لیکن آن شود از صدق بی
 صدق باید که بروشوق فزای
 شوق صادق خوشد محمل مرده

کشته در کاخ بطالت زور
 مانده در پرده از وجهه زور
 زده در بازوی حیران خجسته
 کام چای پی نپنس و هوا
 خورده در هم جلال و جرام
 رام باز منزه را شکر
 نزل و پتور لب خدانش
 روز او پرده در صدق پیداو
 بشود خاریقه اراکل اسه
 قدم حشک زور یا کبشت
 که پیر و از وجود عانی پیرید
 کوه پشنگ از نظر او شد زور
 کرد و طی با دیه را بدیسه
 لشکری را بد جای خون ریز
 کین مقامات شود حاصل او
 شود راه نوردان کیر
 نه پیر بحیر دل سیه
 تا بمقصود شود راه نایه
 گفت و صل کند منزل مرد

[illegible][illegible]

رب دجله جو شد سبر سباط
داشت در ستر خلافت و نکار
آن کی پرده کی پرده ناز
عکس کلکونه رخسار شکل
وان در سپاده غلامی چون
پس در قدش قیامه رب
مرد و دوزخ هم عاشق دار
لیکن از دست دستان خیزد
مجلس از باد و جو دیگر کوشد
پرده نو پس پرده پخت
کت صوتی که در وقت رسید
پوشتم از دل غمخواره پیش
دست زد پرده ز رخسار کشاد
پنجوی کرد و دل از خود پرده خست
بوده طلعت و ماسی اندام
می زدش شعله شوق از دل
دید چون حال می آن طرفه غلام
کشته صد چشم مو اخواهی را

شوق خود روزی ز افروز کن
بگر خوار شوق تو خوشم
عزت ما و در خوار می ما
جامی از خوار می تو غمت یاب
داع شوق تو بود روزی ما
کار و اپوس پیش آورد بار
تا کند قطع ز اپوس و دین

روز پر پرده خلیفه سباط
مرد و طلعت و خورشید غذا
جنگ نماید از ویت پیاز
بنده حلقه زلفش سنبل
سود و جبرجس کلاه کوشه جا
عقل را ز کس او داده بود
عشت آن برده ز دل صبر و دار
می طبعند نزدیک دیگر دور
پرده که را غم دل افروز شد
جنگ را هم بهمان پرده نواخت
کاید از پرده کشا دیم بدید
به که سازم بر این جاده خوش
ش لب روی و حلقه نهاد
بار خود در خطر موج انداخت
کرد در آب جوی مای آرام
خوابت لیکن دیدن خلط باب
خویش را پیش انداخت جودام
یافت در غوغ شط آن مای را

میل غبار دل ما پر دن کن
کرمی از پناعت صلت کشیم
پست بهر تو جگر خوار می ما
با در لجه این بحر سرباب
کر کند بخت را آموزی ما
هر چه جز شوق تو بر جان نکار
تا کند قطع ز اپوس و دین

شوق خود روزی ز افروز کن
بگر خوار شوق تو خوشم
عزت ما و در خوار می ما
جامی از خوار می تو غمت یاب
داع شوق تو بود روزی ما
کار و اپوس پیش آورد بار
تا کند قطع ز اپوس و دین

عقدیست و یکم در غیرت که عبارت از حجت
محبت صاحب سیر تقطع تعلیق غیر از محبوب
تعلق غیر از محبوب با قطع النفات

ای بهر غیرت بطری
بی کمن دعوی غیرت مایک
غیرت دیدن اعمار که به
دیدن غیرت دور
دید که دیدن شاد شاید
عشق شاد آمد و غیرت حاد و شاد
منع اعمار که از در شاد
حرم شاه حیرم دل پست
غیرت را بحرم راه ده

در دل پست غیرت
لیکن از معنی غیرت مایک
غیرت و خبر از یاد که به
غیرت در دوجان مغرور
بر رخ غیرت شاد شاید
به که جاد و شاد و اناخ
غیرت را در حیرت پدید راه
شاه حیرم دل پست
بکدام حیرم شاه ده

شوق خود روزی ز افروز کن
بگر خوار شوق تو خوشم
عزت ما و در خوار می ما
جامی از خوار می تو غمت یاب
داع شوق تو بود روزی ما
کار و اپوس پیش آورد بار
تا کند قطع ز اپوس و دین

شوق خود روزی ز افروز کن
بگر خوار شوق تو خوشم
عزت ما و در خوار می ما
جامی از خوار می تو غمت یاب
داع شوق تو بود روزی ما
کار و اپوس پیش آورد بار
تا کند قطع ز اپوس و دین

کرد از آن شوهر پریشان خویش
 این تیریس تو غمت که بد
 رشته مهر بدو پیوسته
 که حد پس می آید از نیکی
 گاه با شاد مهرش با میست
 گاه خیمه بدشاه رنینه
 که پیوسته میری که روی آید
 که کنی جای زایوان وزیر
 این همه فاعله کافیه است
 پست برتر کس خفت و
 چرا که شرک از دل خود پاک بشود
 بر آنجا دل لایس ناک
 دل که در خون ز بند عمرش
 جان که ناید لب از شوق دنیا
 دیده کرد دل کنی خون بارش
 دم به دم شوی بخون دیده و پیش
 پرکس از محنت بجران گریست
 نیست خوش کنج جوینگی کنی
 حکایت دین وری که بختی که در وقت

مجبور به سبب
 ملاقات بجمال
 نگرینیت
 بی دلی داع
 در دل از آنش او زدی
 عجز است لایس
 پست برتر کس
 در دم به دم
 و زنجار کس
 جگر است
 قطع باریان
 عایت اخانه را از دستان
 خانه در کوئی کس از دستان

صبح دولت تواری کرد
 بر جیدی دل خود بنهادند
 عاشق دلش برداشت فغان
 لیک یک دیده او یک نشانند
 چشم بر تافته راز و میهار
 رنگش آید که بختی که بخت
 باز در کجاش کرد
 بعد یک جند رسیدند بهم
 پالها میفوس عم بودند
 سر کران دده روش نجات
 مناجات در طلب اس عیبت افرو حسن و مواع
 ای ز غیرت زنی غیر ز دای
 جلوه کرد همه ایثار و تپه
 در همه کون و مکان غیر تو کو
 کرد شیم دین خانه سپه
 هر کس حبه بغیر پیوند
 جامی از غیر تو برد خسته چشم
 چشمش از طبع خود روشن ساز
 زوگردان ز دور و رانش
 روز صحبت شبتادی کرد
 بر سر ره بود اع استمادند
 بر رخ از خون جگر استمادند
 وان در زاتش او شکست بماند
 ناپسند پس از آن طلعت یار
 اسب چون رشت صحن کینت
 بلکه دیدن بخیالش کزد
 پیان و صل کشیدند بهم
 در یکی ز او تپه دم بودند
 کاش از دولت دیدارند

در کجاش کرد
 بعد یک جند رسیدند بهم

دور و نزدیک ز تو بهره دوز	در سحاط کرم طعمه خورد
در دست قطع سیاحت دور	وصل چشمت پیغمبر هست
هیست قرب ز خود ببرد	دامن از کون و مکان در جید
روز جامی که ز قرب دور است	یرگشته جویش بجو است
از سر و رخ خود دور	مرعی بر دل رنجورش نه
تا دیدن قرب تو دنیا	در کش دروی بکلیاب جا
عقد پست و سیم دریا که محاطت ظاهر و باطن	
پست از مخالفت احکام الهی سبب مایه نظر	
حق سبحانه و تعالی	
ای را کف در رخ سرجا	سج ازین کار چیت را
خیر خشی کلکی استر و ار	بحر خورشید جانی پیش از
دل تو مرز غم و غایت	غم آن مرز غم باران چیت
نشود بستره زبسان خویش	باشد ابر بران ران ریز
خویش که بر رخ ز جاد او کل	زان پس نشود غماد او کل
بهر که شرم بر رخ تبه تاب	زان تابست روز و کور تاب
لعل و ز باشد از و حاصل او	بسیط کشته ز ساد دل او
لاله که شرم دل دار و داغ	سرخ رو کشته از است بلخ
بگو آن پوسن سزمند که جو	از زبان ماده خویش بر دوز
لاجرم در صف سوختی و	شد آذاد دی کل های جن

خیر چشم است تکیان
که در جامی است تکیان
زان پس دیدن است تکیان
مندی چشم است تکیان
خویش از سیم است تکیان
از زرباب است تکیان
اکبر چشم است تکیان
که بود چشم است تکیان
از غم و غایت است تکیان
نشود بستره است تکیان
خویش که بر رخ است تکیان
بهر که شرم است تکیان
لعل و ز باشد است تکیان
لاله که شرم است تکیان
بگو آن پوسن است تکیان
لاجرم در صف است تکیان

بو که شرمندگت آید پیش	که تاب نه ز که خاطر خویش
در مقامی که یکصد گناه	گر کند کودی که از دور نگاه
شرم داری ز کت در کدی	پرد عصمت خود را در
شرم بادت که خداوند جهان	که بود وقت اسیر از جهان
بر تو باشد نظرش لی که و کا	تو بیک که در نظرش قصد نگاه
حکایت یوسف و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده بکشا	
دید یوسف آمد تا حق را ناظر خود یافت و از	
نظر زلیخا روی تابست	
چون زلیخا زده کجای	ماند در دایره حیرا پس
بار و عشق بر روز آورد	تلخی حیر و شور آورد
که دشمن از اجتناب پدای	جای در زاویه نه پدای
شد حجاب از نظر اصحابش	پرده غفلت الا و اش
دامن عصمت شان که در ما	میلت به و هم کج
شوق بپند زن سر دوز نام	سر دوشته ز نیم طالب کام
تا که بان چیت زلیخا از جای	از پرتو طرب ده رباب
تا شود مانع دیدار و یک	پرده پوشید بر خیار یک
یوسف کت بصد کونیت	که چه حیر است بس پرده
کت دارم صغی از ز نام	پای کج بر و لعل خوشا
پا لکاشد که هوا دار و هم	روی بر خاک بر پستار و هم

ای را کف در رخ سرجا
خیر خشی کلکی استر و ار
دل تو مرز غم و غایت
نشود بستره زبسان خویش
خویش که بر رخ ز جاد او کل
بهر که شرم بر رخ تبه تاب
لعل و ز باشد از و حاصل او
لاله که شرم دل دار و داغ
بگو آن پوسن سزمند که جو
لاجرم در صف سوختی و

بسمه عزیزی که مگر می بماند تاج عت پیرم نهاده ای کوهر شکر عطیات پستین خشن نهاده می را اند ز دور کت پری حرف که خوش دولت چیت عزت که ام عت از خوار می شناخت کیتم بر در تو بایلین نه نان داسه که خورم و شام بخشی چون تو گرفتار نیست مدر شاه و کد اسبند مکر و عنه آزادی و آرا و دیکم	کم از جیب نظر تا دامن در دولت بر خیم شجاریه حد من پست ثبات کشتن نوبه ای نه بخوانی مغرور اند آن شکر که از شکر کوش خار بر پست زنی زیر سان کام عمر در خار کشی با جسته پیر کتا که جبه عت زین به کای فلان جاست بده یا شام سکر کویم که در خار نیست بره حرم شتاده مکر و و ادای این افتاد دیکم
مناجات در وجه از مقام حیات بقوت	
بر دست بنده کی آزادی ما بر دل از بند کی غیر تو بند نه عیان بسته چیز می نه نهان کشته در کوی فنا خاک نشین نه دلش باقیه پوند بهیج	ی عت بایه ده تناد می ما بنده خاص ترا پست بند فارغ است در دو جهان از دور حاکم فتنه پیر خشک زمین نشده خاطره او بند بهیج

بسمه عزیزی که مگر می بماند
تاج عت پیرم نهاده ای
کوهر شکر عطیات پستین
خشن نهاده می را اند ز دور
کت پری حرف که خوش
دولت چیت عزت که ام
عت از خوار می شناخت
کیتم بر در تو بایلین نه
نان داسه که خورم و شام
بخشی چون تو گرفتار نیست
مدر شاه و کد اسبند مکر و
عنه آزادی و آرا و دیکم

ای که از طبع فرومایه خوش خاطر از دایه خود خالی کن بر خود که می جوید پیر دست جذر روی ز قوی دینان باش شمع شمع که خود را پسوز با باده و یک کوکای و روز ابر شوتا که جو باران ریزه چشم بر لوحش ماریان ممکن در کدزار کنه و از دگران باشش چون بخور آرایش پاک همو دین پیوی خویش مین پس عمارت که بود خانه ریج با همه باش بصلح او ریز همو آن پخته خاک ارض و خاک کن باران بود زان دردی در پیوی داویت اندر ای	می زنی کام بی دایه خوش زین نه میانه خود خالی کن پیر دی این جو اندر دست در پی حاجت میکنان باش نابان بنم کن از روزی بیوه یاری و غمخواری و روز بر کل چسپن همیکسان ریزی بلاست دلاریان شکن چون پی می کنی در کدزاران پیر آرایش از آرایش پاک خویش را از دگران شکن پس حسد الی که شود پرده کن که گنج میمان داوری که زند آب بران ابر بهار پشت باران بود زان کردی به که با خود کنی از بهر خدای
--	--

بسمه عزیزی که مگر می بماند
تاج عت پیرم نهاده ای
کوهر شکر عطیات پستین
خشن نهاده می را اند ز دور
کت پری حرف که خوش
دولت چیت عزت که ام
عت از خوار می شناخت
کیتم بر در تو بایلین نه
نان داسه که خورم و شام
بخشی چون تو گرفتار نیست
مدر شاه و کد اسبند مکر و
عنه آزادی و آرا و دیکم

طلح چون صاحب اچان کرد هر چه خندان بدید تواند تا توانی کجایب کچان عجب پی منری خندانست هر چه ناشن بسزید بکنی دل ز اندیشه آن داری دور یو که از خون تو کو کرد ای	زود از داد و پشیمان کرد که در کزیر کجایب پستاند منکر در منور عجب کچان هف قصه منرندانست بهر آیت که ناید بکنی ویده از دیدن آن پازری کور بدل کس رسد از آری
حکایت آن خوانم که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد و خود را با پانی و سر آمد و تا معشوق ندانند که عیب وی را	
آن خوانم زنی ز پان خوا لیک از آن پیش که بنده بهم آن صنم عاصمه بد کرد زانش بربخش تاب نماند آخر پنجه او زدن ز شمار قصه خورشید خوش زده شد مرد و لداه جوان قصه شنید مردم از درد فغانی می کرد	خواه دل نجاش آری است وز پی وصل نشد بهم بر سپهر و بالین جا کرد ز آبله در کل او آب نماند ماند بر ماه خوشنات و آ خوان خوشش بهم زده شد وید و بر پست و بر رخ زده شد در دمانه بیانی می کرد

که ازین دور که ای کجاست
ماند از دور و پشیمان
عجب کجایب کچان
که ازین دور که ای کجاست
ماند از دور و پشیمان
عجب کجایب کچان
که ازین دور که ای کجاست
ماند از دور و پشیمان
عجب کجایب کچان

بکشا وند حسد بیانی پال کت آن روز که آن غیرت حور نظر از جلد جهان در پستم تا ندانند که من آن می پستم در دلش ناید از داد و پست چون ازین دیر فاخت پست فارغ از دم غم افزای خویش نمک کشند که چست ای مرد غایت دین مروت است	شرح چست بکشت مال ماند از آبله در عین قصور فارغ از دیدن او شستم دامن خاطر از وی چستم بضمه شش سپید کردیست پیر اید و جاوید پست کردم افتد از پانی خویش وز حسد بیانی بخورم دخی هه این قوت این است
مناجات در آن حال از قوت بصدق ۵	
ای خوانم زنی مردان از تو ما برای تو جهان که دایم حسب پست جاکردی ما فرح آن کس که پیر از تو یای پیر تو بی جلد پیر از تو جامی از رخ طلب آمده پیر تر غفلت کش کشش او را چون صبا تر غفلت کشش او را باد لی کش و درونی تیره	جش را در نوردان از تو در دمای تو خوانم دایم جز بجان پست خوانم دایم در دست پانه جان زنی یای جان تو یی پیکر جان نازان را بر درت می گذرد ویر بیز کرمی ده بره خویش او را در طلب که جهان کشش او را شد بر و سپید کوی حیرت

نصرت ازین دور که ای کجاست
ماند از دور و پشیمان
عجب کجایب کچان
نصرت ازین دور که ای کجاست
ماند از دور و پشیمان
عجب کجایب کچان
نصرت ازین دور که ای کجاست
ماند از دور و پشیمان
عجب کجایب کچان

کزینا فاضل زمانه آید
 بکرمش و بانش و ترازو
 اینت صدیق که دل جان بود
 دعوی او این انصاف بود
 وعده او وفا انجامد
 دشمنش عین صبار بود
 در دین حکامات کند
 وزیر و ناز و جاسوس
 ز هیچ منافق از کل او
 سپید شایخ و منافق از دل او
 نه در یک کلمه باشد
 نه در دو کلمه یصلت باشد

דאן

در در خدمت حیدر خان
ارضای دلشان ریزد نور
سک بی قدر تو ز کرد
رایس از کید ناراستی
تو را پستی وی بر ایشان پستی
لیکش ما در از ان وامی
طوف می کرد و دیگر پاد
شمن خانه اش آورد بد
جیب را مخزن جیب دیار
در رکبه پایان پهای
ناکش راه زمینی پیش
جیب پر ز بود از جوی پ
شود را پستی از دست
پست دیار زرم جز بجاه
سرجه داری تنگ جیب نهان
بوسه داد و بد و بار سپرد
در کم و کاست کم و کاست
با هر خبر رخ رساید مرا

نادر صدق نام چه دست
ایوی دام یک قدم پیش رفت
بیاخت چو نازاری غبار
بیاخت بر هر کس خوشتر از بار
کجاست زان اعدا در آن طی
سیال بیکدیگر یاران
دوبل او است نه فتنه
در دود و بنم بهر دم باطل دارند
بیاخت بر هر کس خوشتر از بار
منجات در اسفل
از صدق یا خلاص

نعمت پس بود دانه بام صد گردانه کیست آساند	پست بر کپنه نه عانعام می کند چکه جان پستاند
نعمتی و زردین کاخ میسر فیض خوریت بهر شب و روز	همجو خورشید بخش و بیدار بهر نفعی که بوی کرد و باز
رعط صیت پانی مطلب ورق زود و صدت کنج بکند	وز عطا خواجسته ای مطلب باز ده و رب کشد کار بکند
<p>حکایت اعلایی که در محال به اچان و کرم در به دینار و درم ناز از تحویف از زخم نیر و بار پس کردا</p> <p>۵ ۵</p>	
آن عسبرای شیرخان و ناکمان جمعی از ارباب قبول	دیگر یکی مرحله شد بادیه کبر ش در آن مرحله گردند زول
خواست مردان بهجایشان روز دیگر پیشینه سپرد	شتری بر دست بهایشان برایشان شتر دیگر برد
عذر گشتند که بخت مصلحتی گشت که خاساکه برین نده دو	خیزی از داده و دشین امرو دیگر جویدم امرو بخوش
روز دیگر کرم و زردی شست بعد از آن بر شتری اکب شد	کرده محکم شتری دیگر گشت کعبه کاری دیسان غایت شد
قوم چون خوان توانش خود دیت اچیان و کرم بخواند	عزم رحلت ز دیار شش کرد مهره زربعاش دادند

در نه تا جان رود از تن تان
داد و خویش گرفته و گشت
در تن از نیر که کم روز تان
وان عرای ز فاشان گشت
مناجات در آتال از جود بهمانعت
ای محیط کرمت عرش صدف
ما که لب تشنه اچسان تویم
نظر لطف برین کشتی دار
چیمه باسوی پاچسل زن
پرده طلعت مار انجلیک
جامی ازینستی خود گشته مول
بر سپهر خوان عطایش برپان
بشکر آمده و بی شاد کن
پیش رو که ترا بشناسید
کر خدمت طاعت بخشش
عقد پست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت
موقوف نمودن ایست و چشم طمع بر یاد می کشودن
ای که بسته بعد حص جو مور
خسرو منستی تو شد جو جو
جون شود میسج ندانم حالت
دور کردون جو کند پالمات

نعمت پس بود و این بدام
صد کردانه کی می آشناند
نمی ورز دین کاخ میسر
فیض خوریت بهریش واد
رعطایت پانی مطلب
در فتنه زود و صدت کنج بکنک
حکایت اعلی که در محال به اچان و کرم در به
دینار و درم نازرا کجیف از زخم نیر به بار پس کرد
آن عسبر ابی شیر قانع و
ناگهان جمعی از ارباب قبول
خوایت مردانه بهایشان
روز دیگر پیشه سپرد
عذر گفتند که بایست کلنج
گفت که حاسا که پس نداده
روز دیگر کرم و زریشت
بعد از آن بر شری اکب شد
قوم چون خوان نوالش خود
دیت اچسان و کرم بخاوند
دیگر یکی مرحله شد با ویر
بش در آن مرحله کردند زول
شتری بر دست بهایشان
به ایشان شری دیگر برد
خبر می از داده ووشین امر و
دیگر جو ایدم امر و زنجوش
کرده محکم شتری دیگر گشت
بهر کار می میان غایب شد
غرم رحلت ز دیار شری کرد
مرد به زبانش دادند

در نه تا جان رود از تن تان داد و خویش گرفته و گشت	در تن از نیر که کم روز تان وان عرای ز فاشان گشت
مناجات در آتال از جود بهمانعت	
ای محیط کرمت عرش صدف ما که لب تشنه اچسان تویم	عیشان و طلبت با کعب کشتی افتاده بطوفان تویم
نظر لطف برین کشتی دار چیمه باسوی پاچسل زن	پسلاست برپایش بخار صدف پستی مار اشکن
پرده طلعت مار انجلیک جامی ازینستی خود گشته مول	صنوت کو سر مار انجلیک دارد از فضل تو امید قبول
بر سپهر خوان عطایش برپان بشکر آمده و بی شاد کن	دامن او کرد خطایش نشان بنده پر شد از ادش کن
پیش رو که ترا بشناسید کر خدمت طاعت بخشش	نعمت را ز بلا بشناسید اگر غرق قناعت بخشش
عقد پست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت موقوف نمودن ایست و چشم طمع بر یاد می کشودن	
ای که بسته بعد حص جو مور خسرو منستی تو شد جو جو	دای تو که بر این حص کبوتر بهره دانه به چنین درنگ و دو
جون شود میسج ندانم حالت دور کردون جو کند پالمات	

یکی خانه دوران دور کن
 هم ز دور دل تو که بکین
 کسی در جان تو دل از پاش
 که درخت زندان تو دل از پاش
 که در عالم زود زود شود
 حد در کینک در دشت بی
 خود در از نوی عری
 هست زین عمر در است حال
 دل از از پندار که در
 ماست از از که در
 خاطر از از که در
 از از که در
 از از که در

در نه تا جان رود از تن تان
داد و خویش گرفته و گشت
در تن از نیر که کم روز تان
وان عرای ز فاشان گشت
مناجات در آتال از جود بهمانعت
ای محیط کرمت عرش صدف
ما که لب تشنه اچسان تویم
نظر لطف برین کشتی دار
چیمه باسوی پاچسل زن
پرده طلعت مار انجلیک
جامی ازینستی خود گشته مول
بر سپهر خوان عطایش برپان
بشکر آمده و بی شاد کن
پیش رو که ترا بشناسید
کر خدمت طاعت بخشش
عقد پست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت
موقوف نمودن ایست و چشم طمع بر یاد می کشودن
ای که بسته بعد حص جو مور
خسرو منستی تو شد جو جو
جون شود میسج ندانم حالت
دور کردون جو کند پالمات

حصص در کن دین منراست
 کلخی حصص بود تیره و شک
 کل که از خاک قناعت چید
 کنه لایقنی از وی کمر است
 آن کمر زیور کوش خرد است
 فاقد قاف قناعت عفا
 رنج حالی ز قناعت رنج است
 دینی کم که تراست پسند
 کم که نزدیک بکار است پیاز د
 قانع از رنج طلب آسوده است
 بر چه دادند بان داد پیاز
 ز قناعت که تراست پسند
 که عنان سوی قناعت تابانی
 است زیر فلک گردنده
 است جز قناعت نه بی خردی

حکایت آن حکیم که از تره زاری جهان بشوید
جذبه قناعت کرده بود و از خوان جویان دندان
طعم برکنند
مستدان حاصلی شاه بدست
بر کما می تره زاری گزید

[illegible]

کرجو ماراه قناعت پسر
 باشد از خوان جهان تر بیت
 که خدمت شامت جو کند
 شاه از خلعت شامی پروان
 پیش شیشه پیر افکند نشوی
 در دیاری که ز فقر آباد است

مباحثات در آستان از فاضلت سواد ص

ای بزدان عمت شاد همه
رومی در قبله اچنان تویم
پیر ما پناه طاعت ز تو یافت
حرص ما بر تو ز حد پروت
زان گرفت ریضای تویم
حاجی از حرص و قناعت رسته
بارش از راه بیخیزان برپا
شعله در سمن بندارش ن
زاتش عشق شراریش بد
یست که ش که مذابت سگست
عقدیم ه تو اضع که سناح پیا سگستن است

و به خلیفه یار سندی
رسید

ای که پیشتر از جنین
درخت نمی پای زمین
مخروی دامن اهل کمان
ایست پیغمبر کوفتن
که در است که گشت زمین
داری از دین خود رسد
عید سلام از نو پایان
بیکای کباب و پیش
این به جایت و خلالت
وین به طعمان و خلالت

<p>عجب شان چون قد از پرده بارودان شیت و زری کن در خطا شان بخت پیش آید گر ترا بخت یگو باید یک شوتا که پیکان بر ای سار که زنگ خوی کوی</p>	<p>دار پوشیده از ان غیب نظر یا فنی مرز یکا مری کن ره برایشان بخت بجای چنین کی ره آن نکشاید کس بجان شوی از یک پیک با کوی کار شود همه آن نو</p>
<p>حکایت آن زاع و کبوتر که بمناسب هم بای یک دیگر شده بودند</p>	
<p>عارفی طوف کائنات بام از حکم و جانی پست عارف آن حال عجب با جوید که و دنا جیس هم کشاخ ما کمان گوید که از شاخ بلند آب جویان یک بوی شدند دید کابازی شان در یک زاع را در نه جوبت بحام بس دو خوش لب بجای آشیای نه ترب و ترب</p>	<p>دید در مانج حامی بازاع چون دو جم جیس هم پست بجی بر اکت کرید میوه حیرانده اندر یک شاخ پر کشا و پوی خاک ترند لنگ لنگان لب جوی شدند می و ده حاجت یک ریسه که گزیند یک شاخ تمام که نشیند هم پکا تسار باب ادب است</p>
<p>مناجات در غریب پیماع</p>	

ای دل دوزخ صاحب نظران
از خیالات محال و سران
روی در روی تو باشد خدا
چشم دل سوی تو باشد
مهر جاپوش روی تو باشد
باز بیکر دین تو باشد
بهرای تو باشد
تنهای تو باشد
همه دنیا برای تو باشد
بخت و پست و دعا تو باشد
که از آن بوی تو باشد
بخت و پست و دعا تو باشد
که از آن بوی تو باشد
بخت و پست و دعا تو باشد
که از آن بوی تو باشد

ای دل و دوز صاحب نظران
از خیانت حال سران
روی دردی تو بماند
قیمت دل بپوشد
مدح تو در بیت کردی
بایک و بیست
بجای شیشه
دشمنی تو شیشه
هستی تو را عجب
بخت تو عجب
که از آن بوی جان
بخت تو عجب
آشیای تو عجب
دین از نیل جان آستان

بند جامه از ان بخت یک دست از ان بخت کسل پست دی از ان بخت عشق چینی دش از ان بخت از نم زرق و دریا کش کن در صدق و صفا خاکش کن	عقد پست و چهارم در پیماع که از خود کشتن است و این بر خلق افش ندن بگرد خود کشتن و از خدای باز آمدن	ای دین خواب که چسبان پسر برادر که دین پرده سپری لبیل از منبر کل نغمه نواز فاخته جبهه دف کرده رطوب طن تو ال شده صومعه مطب از مضطبه در و گشان بادنی بر دلستان صبح عود خاموشش یک مالش گوش حک با عقل ره جبک زده تایب کاپه شسته ز شراب پر راب شده ناو پس زبان با کعبه برداشته مرغ حری مردن از راحت شل کند	نخبر کشته جو کوران و کران می رسد با یک پرو و از همه جا قصری از پرده سپی زمره پیا از نو آشته جلجل ز شوق نه میرد از دم او شسته سپر داده از منبر مقصودشان فتح کرده همه ابواب فوج کو دک آسپسته نواز و جزو راه صد دل یک امک زده یک کاپه شسته پست رباب نوبتی موعده بر کو پس زبان کرده جفته دلاک دی کرده صدمه به بیاجی زند
---	---	--	---

بسی از کوهان بیک دنیا
که در دهنش از عت صد
که از خای خای خیر بود
ای که از کوهان خیر بود
بسی از کوهان بیک دنیا
که در دهنش از عت صد
که از خای خای خیر بود
ای که از کوهان خیر بود
بسی از کوهان بیک دنیا
که در دهنش از عت صد
که از خای خای خیر بود
ای که از کوهان خیر بود

صوفی راه بین می پیمود
روز در بادیه می ربود
آتش در روان بادیه پیش
کرد در پاست آن خانه نکاح
در غسل و بند زکون تابای
بر زمین روی تو اضع می یابد
که بود خواجه من ابل کر م

استین بر سر عالم آسار
 پنبه ریشه ناموس پس انداز
 هر چه بد است بکش از وی پا
 نغمه جان شود از خنک چنار
 همه ذرات جهان رقص اند
 تو هم از رقص قدم نه بکمال
 زمین سرودند میایم میایم
 خواب بگذار که پوختن آبی به
 جفت باشد که با حشر شتر
 تو بان و دبدبه انسانیه

مسابقات در تویب بصلاح المحدث
 ای ز تو ملک و ملک رفقه زد
 پیم آیت که این بنت و جوار
 در پیا بانعت روی نهند
 ای خوششان ز روز و از خود
 زیر باش جو کند پای را سپر
 شتران ملک از شوق بو
 بکسلانند ز مهر تو مهار
 جان شیرین ننگ دهنی
 رقص دیام ز تو در پوسته
 شتر خار بود سپره از

از دوزخ از دوزخ
 کرد پسران صمد و ذریع
 سار خا که پسران جماع
 از دوزخ پسران جامی را
 به جام های پسران
 و پسران دوزخ پسران
 پسران جامی پسران
 پسران جامی پسران
 پسران جامی پسران
 پسران جامی پسران

که جدار بی حس را یک خراب بود و ویرانه
چون کج بیابان

عدل نویر و ان جویای کمال	نکس از ماطه عدل حال
نواپس تیش غم و شادی ملک	بحسب کیری از آردی ملک
نویش را شده به چارسی سا	دالک او از بهر شکر انداخت
کا و رندش سی دار و خانه	کهنه خشی ز یک ویرانه
کان چکان که کارا گامد	بهر در مان وی اینی می خواند
کرد خشی ز خود یافت بهر	خشت جوده بدو و شش شتر
همچ جا یافت نشد ویرانی	کهنه خشی و خراب ایوانی
نابجا نداری آن پاک پرشت	بکس آرنیکتی قابل خشت
باز کشد عدل پست سی	شاه را در صد و صد و صد
که ز سمجاری عدل بچکان	پست ویرانه پندانه نهان
خشت بر خشت زمین معر است	از وی آثار جزایی دور است
خند در کشور تو پست برنج	که خرابی شده بیابان کج
شبه خود سوار عمارت شنید	رخت بخت بر سر کشید
گفت الله نه که خدای	شدی سوئی عمل به ارادتهای
پاخت آباد بمن عالم را	و غنم از ادنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود	قصه من از طلب خشت این بود
ورنه هر که کند هیچ استیاد	خانه تن بکل و خشت آباد

ساجات و شال
از و نخواستی را باب
سلطنت سنجاری
ارکان دولت

ای عدل تو سادات پای
وز عدل زینین کلان دای
عدل تا کان که بهر خیزد
از جندازی عدل آری
نام تو عدل بود کار تو عدل
استگانه از تو عدل

ظلم های که عالم بد پات
سمه از پست بی کی شاید
نبت ظلم تو پست ادب
جام عدلی سپر جاییم ریز
معدل ساز از ان جام اورا
از غم ظلم ریای بخشش
تا بهر سله که ظلم اندوزد

سمه عدل است ولی ظلم نما
کر و تکاری که ز عدل آید
ظلمت باش و بد ظلمت
کش بستن کند ظلم کینه
به ز آغاز کن انجام اورا
دولت عدل مانی بخشش
رستن از ظلمت ظلم آموزد

عدل پست کسم در یکجا ایست
که میان باد شکور علیا را بطلاند و در وصول
اما ظلم عدل و ظلم و ابطه

ای می قرب شست برده زد
رود باشد که دهد و ناب
چست سکر گرم و لطف سگوف
شاه اگر خنجر خونیر شود
سخت روی جو پریش آری
و کرا و برق سوزان کرد
ناید از تو که از تو باب زنی
اهل حاجت جو در جود زینند
اهل اورا چه چاست سپرد

زین قزابه نشد کس جو تو
پا قی دورت ازین قزابه
در رضا جوی حق کردن صر
بهر از ارکان تنر شود
زخم بر بی کهنش گذاری
وز غضب آتش سوزان کرد
بلکه بر آتش ادب زنی
دم ز اندیش مصود زیند
نخل را عقل و کجاست سمرود

دو روی بودی که ز منم پست
رو با جان و عطا اوردی
در عطا و کرم ایوان کس
بطریق و سلسله دوی کس
یک در آوازه پست کس
باز داری زینین کلان دای
و کرا و برق سوزان کرد
باز داری زینین کلان دای
باز داری زینین کلان دای
باز داری زینین کلان دای

عمر ثانی آن مجتهد
کرده در دین سبقت علی و
داشت در قوم فرزندان
چون بر جلوه جاد محمدان
عیادتش جمع شدند
عبودانه ای شدند

این بود پرسم و ره آگاهیست
نه که درینک و بدشاش شوی
هر چه خواهد دل او آن خواهی
طلم قاعد شوم یمنه
دین فروشی و دیات دینی
کافی آری و این بهانست
تخم شیرین فکلی در شوره
خوان صد مظلمه آری پوش
بحور و به که ز کوه نظری
کا و را در نظیره بود
دین خود جمله بدینی دادی
می سرزد که نهد طبع کرام
پس این نیز سلاطین بود
بودشان کار که از آن در
دین خود طبع دین کرد
بر گرفته زبان بهر خو
گفته از عاقبت کار آگاه
چون کی گفته بشای گفته
دل ز آرایش غلت شستی

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf from an old book. The paper has a slightly textured appearance with some minor discoloration and a prominent dark smudge near the bottom center. A vertical crease runs down the middle of the page, and there are some faint, dark spots scattered across the surface. The page is framed by a dark border, possibly the book's binding or the edge of the scanner.

اسک از دیده نشاند جو شمع
باتن عور جو سیمم مبه
پنت از اطلیس و اکیون سخی
تا کی سر زش وایه کشیم
جون عمر کریه سر زندان دید
نبذه داشت عجب فرخ فال
کشتش آرد در بار مجنن خوش
کار این جند جگر گوشه پسا
نبذه کشا که تو سی اسی جواب
می ندانم که ترا خاصیت
جون حوزی مال مسلمان را
عمر آن کشته یگو چو شست
روی در زایده در دکنند
زاکه بی خون جگر مالودن

This image shows a blank page from a document. There are prominent dark vertical bands along the left and right edges, likely representing the binding or gutter of the book. The central area of the page is light gray and contains no text or other markings.

ارکان دولت بر عایا
خالی از ترک پوسها میوے
بهر این بو الهویها که زما
در بر بو الهوی جند زینم
دل مار از میوس سازد

حکایت عجیب
 اس کردن عمر
 قیو بی راسه
 عبدالحق بود
 عذر از غلام
 که خازن پست
 امار بود

جہ عادل وجہ جائز ۵

ای درینک فصاحتیه
که ز مع سستی مجموعی سلم
که ز خم علمی همچون مع
جگر کی که دندان دوپه روز
پرده مشک دلی ساز کن
سبحو زخم از اثر مع نجد
نفع شه پیش بود از خرس
شکر نفش جو گشتی مهر کر
این همه از خرا و کله پست
کنج بجای رنج نیده است کسی
کر نشه داور عالم بودی
کرشبان س ندارد درید
بانغان کر ز دنیا کس باغ
مع ادب کیمان پید نشود
روح او شاخ سعادت شمر
خود او پینه پیمرغ طفر

زیر قلم شاه و وزیر
فسق پرست شد رنج و الم
عسق خون مانده افسوس
بشین خرم و خندان دوش
داستان کله آغاز کن
لوح بیان تشقلم را پسند
خیر اوینم هم افزون ز شش
چون کل از وی نیکنی سرگز
خیرین شوزشرا و کله چیت
کل بی خار نچیت پکس
کار عالم همه در هم بودی
کرک از پای درار و همه را
فترص اخیر شومان کلاغ
یکید با حج فقیر و نشود
که ازو کام امل میوه خور
طایر نصرت از انجا رنوده

[illegible]

پسوی تو طبعی از و کره کرد
تخم روزیت که دستان کار
تا بحران رخت جوار را دارند
بابیانست از فردوی است
خویش و پیکانه از وفا فله
پست و شرع از دشت و
پسجد و مبر از دمعهور است
این همه کار کرد و کار کرد
قدر هر یک تو کتم ثنای
از برای تو یک کار کرد
کرد و صد کج و کهر افشایی
پست نه تنه که گیر و ز تو شاه
این همه ناله و فغان که
کر چه پیش تو بود ظلم نای
ای بسا عدل که دارای حیوان

دست ظلم و کراں کو تہ کر دے
مکت از بازوی سلطان دے
پسوی شہزادہ دشاہ آرنے
جانش روز تو بی مزدوی
راہ ولی رہبر از قافلہ شو
شرع دان زو بلد ابدوی
دین و دولت ز خرابی دور
پست جز بہر تو چون ذکر
پشہ کنی قاعد سکر و سپاہ
کر پے خرد کن دین ہمہ کا
مزدیک روزہ او شوالی
مزدیک کار بر کار آکا
این ہمہ طعن پیدا کہ جبہ
شاید آن عدل نو پوشی
کر دہ در صورت ظلم آتہ نہ

حکایت مناجات موسی علیه السلام که دید
یقین و یحی شایند و عدل در صورت
ظلم بوی نماید

لست روزی بمباحات کلیم
کای حبابدار خداوند حکیم

[illegible]

عمر کم فضل و ادب بیار
در ره عشق نیز آن قبول
پایانه حسد بدر استادی
مجنه و محض او سر دو کون
نخس نایه ادراک شود
نه سنیقی تشکشسته فیه
نفس از ویسل بجایه آموز
در کنی روی سوجی خط
خط که از نیایه حسن است
خط جهان به ز قلم رانند
در کف نغ خط خوب رقم
لیک جهان جو قلم پنج مهر
می گویم سخن شعر و فنش
گر شود بجز کن لب تر از د
یکه خالی کن به پر منرا
رقم دل کن این نندپه را
دل که باشد هم خاص خلای
در جوانی کمی بی دردی
ره که باید جوانی سپری

یک آن کن که ترانا جارا
پست ادب بی ادبی فضل
از که در ات جهان ازادی
بهر از مجنه او محض او
خلقت از صحت او پاک شود
مجنه و محض او سر دو کر به
طبع از د خوی باه اندوزد
بایدت از ره آن سیر و بط
بهره کاخذ از در و بیسی اپ
که بیا سیه از و خواننده
زرقی را طره فیکدیت قلم
کت بجز خط بود هیچ منر
که خوشش از زبان ار پیش
ور شود کان مطلب کو مر از د
میل کوری کش هر دیده و را
ره بخاطر به این و سوپه را
حیف باشد که شود و سوپه جای
راه مدی و جو انحر دی
کر به سیر فی سکنی رنج بری

[illegible]

کتابخانه ملی ایران

بہار

حکایت امیر المومنین حسن بک بن جوان مشر و فی

چسب آن بط نی پیر و یلے
رفت در خانه آن ناز و جوان
دید بر خلق خدا در بسته
گفت کام تو زیجایی هست
گفت ایکنس که میتم دلم او پست
من و او یجم دین شمایله
باز گما که دین کاش نه
گفت خیری که دین خانه مرا
کرد این خانه خود ریه کرم
باز گفت که دین دور و دراز
و عطا او برده غفلت برد
چون پیوی مجلپس اومی زدی
گفت ناید بجز از پنجه آن
ای بد آن بنده که در راه خدا
من به پیداری خود در کارم

حکایت امیر المومنین حسین بن علی جو ان منبر و بیگ

ایں را دول شہادہ کان
میں وحدت تو یکماں ہے

[illegible]

صلی اللہ علیہ وسلم

مبلغات و اساتیل از دست آورد
یعنی پیش برد

عقد پنجم در نصیحت پسر خود که از همه
گرفتار و در نصیحت نهرا و اوار تر

جامی این برده پیرایه ای باشد
 خدیه بود کی خوشی نه
 ساز بیکت چه افغان این
 نامه عمر توقع رسید
 شکسته قافیه عمر شریف
 سرینجی عمر شافیه جو
 که سوی پوی نهاد قاصد
 صبح از باب نهاد کوی
 کپی سپاده دلی پازری جا
 که نیل غنل پرده از
 لبی مشوی آری ز نور
 از ترجیع شوی بند کشای
 کاسی از بهر دل عنخواره
 کاه با هم دی اطمینان
 یک پت زخم فود شوی
 کنی کم بمعنا می

[illegible]

که به محارفت بچراغ آفتاب
کشت با بال حوادث و به اسباب
انوری که در دل انور او
کو طهر آنکه جوهر آب حیات
رسمی که ای که پامانی داشت
شد این دایره دیر سیر
که در خنی که رقم زو پیدا
مهر و جوهر حادثه ز نای
حافظ از نظم بلند آوازه
لیک رور و شبش از می کند
پشت از دور و در گذشت سال
لیک با دجل آن میو پاک
آن طوطی که بنوحه زیشان
عاقبت چرخ افلاک شدند
کام کشا که شکر فانی رفتند
زود بر که جوهر خواست
یکت کرناغ سخن رانی رفت
حکایت حکم نیایی رحمه الله
وی این بیت سخی خواند

بر فلک دیده خفا
بی صدا شد جوید و بدید
حکمت شعر حسد و پرور او
گلک او داشت روان و نظما
که بکس تعجب زانی داشت
آهسته الامر همه نقص پذیر
بر رخ شاه معنی جدی
آمد آن جد معنی از پای
ساخت این سخن را تازه
زان بلند ی سوی پستی افکند
میوه باغ حجبی بجمال
ریخت در خط تبریز نجا که
بود در سنگ دیزشان
خاشاک پیش خاک شد
یک یک نادیده زان
زین به حرف که فرصت بگذشت
که زیاده داعیشمانی رفت
در وقت وفات
ستم از سخن زیر که نیست

در این نوعی در معنی
فون نیاید که
راحم باشد
چون است که علم
همی شود که خود بود
دیده است که خدا
نمودار است که خدا
دست است که خدا
عمی بود که خدا
باید است که خدا
باید است که خدا
باید است که خدا
باید است که خدا

نام غیب و منه خود اراد
 ز یاد کرد کتب فضل یو
 عدل علم و الحما یو
 کسده کمان
 از مطالع
 که بفرستد
 و بیکوی کند و از طبع
 بدو یو

در مقامی خجسته روی
ایز کل زار خجسته روی

[illegible]

کتابخانه عمومی
موزه ملی افغانستان



<p>خوی جهان طهر زمان می رانی خیر مقدم ز کجای آری بنجه شش بر خ ماه زدی حلاطه حوران است</p> <p>کرده از دولت جاوید طراز زلف میکش من ایل زلف برایش که خیر الامور قبله حاجت حاجت خوی</p> <p>نظر لطف بشارت افکن حال او در مک چشم بین در مسون خوانی هر مرد صدق عکس رخ صبح آسایش</p> <p>دید عشق برایش کمر آن چو دار زنده حلالتش از دعا کوثر غلاتش کن شاه روضه علین را</p> <p>بخش توفیق قبول نظریه زان دیار شیشه نام دور وان در کجای بر صید کهای</p>	<p>هر یک کرم عنان می رانی نامه نام من از می آری این چشمت که ناکاه زدی با فنی بر قد این چو پیرت</p> <p>این جبهه رایت دین حله نا روی ریاست اوج شرف جبهه اش فاخته صحیف نور سر دو مصراع زخم آروزی</p> <p>جیش از کجک بصیرت روشن طره اش رویه کس شاه دی باد مرده ده باد صبح راستی کل قدر غمیش</p> <p>کوشش از حله اطلاق کران خرد کام زن از دیناش جانی آبد جو بخت ل سخن یارب این غیرت حور العین را</p> <p>از دل و دیده هر دیده وی خاصه آن در روشن فضل دیه آن یکی دره دین شیر خدای</p>	<p>جیش از کجک بصیرت روشن طره اش رویه کس شاه دی باد مرده ده باد صبح راستی کل قدر غمیش</p> <p>کوشش از حله اطلاق کران خرد کام زن از دیناش جانی آبد جو بخت ل سخن یارب این غیرت حور العین را</p> <p>از دل و دیده هر دیده وی خاصه آن در روشن فضل دیه آن یکی دره دین شیر خدای</p>
---	--	--

جیش از کجک بصیرت روشن
 طره اش رویه کس شاه دی
 باد مرده ده باد صبح
 راستی کل قدر غمیش
 کوشش از حله اطلاق کران
 خرد کام زن از دیناش
 جانی آبد جو بخت ل سخن
 یارب این غیرت حور العین را
 از دل و دیده هر دیده وی
 خاصه آن در روشن فضل دیه
 آن یکی دره دین شیر خدای

<p>که دو پیکانه بهم پیوسته نقطه بایش نه تبا نون چایب خال چپاره زده بر کف پای در با عواب شده راه سپر</p> <p>که نوشتت کم و کاه افزون یا بریده یکی از پنج انگشت از قلم با حیدر انگشتش دوم انگش که کشد خنجر تیز</p> <p>تراشد زورق حرف صواب کل کند خابرجانست بادش آن کرنگ خنجر کردا چسب منقطع جو بود پریم کهن</p>	<p>که دو پنجه از زخم پیوسته خایج از دیاره صدق و صواب شل از زینور رخ پای آرای رسم خط کشته از زور زور</p> <p>که موزون خطش ناموزون یا زده ششم انگشت یا زده ششم انگشت بر اصلاح نه از نشود پیوسته</p> <p>زندان کلک خطاش بر آب خا در اخوب تر از کل داند قاطع دست تصرف زین کار قطع کرم در کشته سخن</p>	<p>رحم الله لنا با حسنی و مولانا نعم المولی تم الکتاب بعون ملک الوهاب</p>
---	--	--

دلتا کی دین کاخ مجازی

کئی مانند طعنان خاک بازی

الی غنچه امید بکاشی
 بخندان از لب آن غنچه باغم
 درین محنت سرای بی هوا
 ضمیرم را پیا پس اندیشه کردا
 ز تو تم حذر و بهره و زنج
 دلی دادی ز کوس کج بر کج
 کشادگی فتنه طبع مراناف
 ز شرم خاده را شکر زبان کن
 سخن را خود پسر انجامی نماد
 درین خجانه شیرین پنهان
 حریفان باد ما خوردند و رفتند
 نه پنم بخت زینم و خا
 سیا جامی را کن شر مبار

افساح نامه بنام یکانه که چشمه روشن مهر از دریای نوازش
 به عنایت و در قلمون سپهر از آیات او یک رستم
 بنام آنکه ناشی از حسن جز جانهای
 سالی پیش چو مهر مرغ زانهای

[illegible]

عصب با ف عروپسان بهاری
بلندی بخش سمت بلندی
کنایه آمد ز رندان سحر خوار
اینس خلوت شب زنده داران
ز بحر لطف او ابر بهاری
رنگان جود او با حسن رانی
ز شکرش ریگر کام شکر فانی
وجودش آن فروزان آفتاب
کز آرزو رشید و دار دهنان
باز آن منت پستی نه آمد
ز بام آسمان تا نگر خاک
خود ایم یا بالاشتابم
بر آتش از جونی و حیدین
ز پیویش چون وجد مایه
خود در ذات او آشفته رای
اگر نهد بطرف خود قدمش
جو خیزد صدمت صیت جلالتش
ملک شهر منزه از نادانی خویش
همان بهتر که ماستی هوساک

پیام امور پسر و چو باری
 به پستی افکن مرخو بد پندی
 بطاحت کیر پران ریاکار
 رفیق روز در محنت گذاران
 کند خار و پهن را آب ماری
 کند فرش حبر را زرقشانی
 ز قشش سر عیش تلخ خفا
 که دره دره از روی نور بایست
 نقد در جعبه ناهودشان کوی
 که پست و پستی و پستی ده
 اگر صد پیله پای پی نیم وادر
 بر چکش دره پرون تپا پی
 بهتر از زیستی و لبندی
 بلند ان با جلقو قدر او نیست
 طلب در راه ادبی دست پا
 شود زو دوری دم بدمش
 بود در بار کا لایزالش
 فلک حیران سرگردانی خویش
 کیم آینه از رنگ سوپس پاک

زود و زنده ای که غنای
پیش از انوشیروانی است
و مال رستی واجب
معاذی نمودن در عین
تخل و داران
نمودن

دلائی دیریں کا رخ مجاز
 کی مانند طفلان خاک باری
 کو دیتا دیتا دیتا دیتا
 جو دامن جہان دیرینہ

زنجیر کجی که بجا نماند شینه که کلاهی فی باو از نه آکاهی از کام و زبانه ز درکش کوش جان را باو در بپاس فم بر بالای او شک ز کتن بر پست آن و نشین سجده جانی ز حد خود برون بای دین مشد ز کویایی من دم	نبرد از کلب و ز فو نشین مسانی در معاینه را در دراز نه هم اسی بدو نطق و بیان را ز خوش دست دل گشته گشت پسند عقل در حشر ای او شک زبان زین کنت و کوباید برین وزین دریای جان من سر برون سخن را حشر کن و الله اعلم
بپاس خراعت پوشیدن و در آفتاب پس نور شاعت کوشدن	
ز مجوری بر باد جان سالم ز احسرحه للعالمین ز خاک ای لاله میراب بر خیز برون آور سپر از بر دیما شاده مار را در و ز کردان تن در پوشش غم بر بوی جابه فرز او بر از سپر کیوان را ادیم طایفی نعلین پاک کن جانی دین کرده خوش رانند	رحم یابی الله رحیم ز محرومان جبر افغانی جو ز کس خواب جبر از خواب که روی است صبح زندگانی ز رویت روز مایه روز کردان پسر بر بند کافوری عانی فلن پایا پسر و روان را شیراک از رسته جهان یکن خودش اقبال پاپوس چونند

بجز با عدل و حق
نیزین خاک بر بویان
بپاس فم بر بالای او شک
ز کتن بر پست آن و نشین
سجده جانی ز حد خود برون بای
دین مشد ز کویایی من دم
بپاس خراعت پوشیدن و در
آفتاب پس نور شاعت کوشدن
رحم یابی الله رحیم
ز محرومان جبر افغانی
جو ز کس خواب جبر از خواب
که روی است صبح زندگانی
ز رویت روز مایه روز کردان
پسر بر بند کافوری عانی
فلن پایا پسر و روان را
شیراک از رسته جهان یکن
خودش اقبال پاپوس چونند

ز دیم از اسک بر چشم خواب کمی رفیم از آن پاست غباری از آن نور سواد دیده دادیم پسوی مبرت به بر کر فتم ز محراب سجده کاجستم پای بر پستون تدرایت کردیم ز داغ آرزویت بادنی خوش کون کن کن خاک آن حریت بجو در ماده ایم از پیش خورای اگر بنود ولطت دپیاری قضای اکنند از راه مارا که بنشد از تین اول جیای جوسول روز رستیا خیر خیزد کند با این همه که ایست جو جوکان سپر فلند آوری روی بچس استقامت کار جایی	حرم آستان روضه آب کمی جیدیم از و خاشاک خاری وزین بر بشتن لرم هم نهادیم ز جبره پایش بر زر گفتم قد حکامست سخن دیشستم تمام راپستان خواست ز دیم از دل به قیدلش بجده که جان اینجا نیست برین در ماده جند و جشی ز دست نیاید سیج کاری حندار از حد او خواه مارا و ده آنکه بکار دین شایسته باتش آب روی نازید ترا اذن شفقت خواهی ما بمیدان شاعت امتی کوی طغیل و کیران یابد مایه
در بر که جستن بد که خواجه که مقتضای عده و کرا الصالحین تبریل الرحمه و کرا و سپر مایه استراال رحمت نور شود پست و پرایه استخلاص از رحمت ظهور وجود	

بجز با عدل و حق
نیزین خاک بر بویان
بپاس فم بر بالای او شک
ز کتن بر پست آن و نشین
سجده جانی ز حد خود برون بای
دین مشد ز کویایی من دم
بپاس خراعت پوشیدن و در
آفتاب پس نور شاعت کوشدن
رحم یابی الله رحیم
ز محرومان جبر افغانی
جو ز کس خواب جبر از خواب
که روی است صبح زندگانی
ز رویت روز مایه روز کردان
پسر بر بند کافوری عانی
فلن پایا پسر و روان را
شیراک از رسته جهان یکن
خودش اقبال پاپوس چونند

کتابخانه ملی افغانستان

جهان باشد بخش زاری
 از دانه گرد آدم بنا کام
 نزارش مزرعه در زیر کشت
 درین مزرع فشانم تخم دانه
 زمین تا عیش کشت بخت
 زشتی خاک کا نذر را بپند
 اگر قیصر و کز قورچین است
 بر جا افکند طرح زراعت
 اگر اقد قبول تمش نیست
 بحسن کو بی افضل چون
 کف را پس کواکب در میان
 به متاشین چون داری سلیم
 که کر حال مرکب بایست است
 بجای سرب و رش از نوالش
 کمال روح اعظم زین باشد
 تمام خواجه بر از کانت
 دلش بحر است ز اسپر آلهی
 بخش چون در آید خبر ز خار
 خوشیند مراقب دیده بر دم

نمی خواهد در آن جرگت کاری
 رستبان شست آمد بدین دام
 که زاد و قن را بشت است
 در آن عالم هند انار خانه
 ز شتی خاکش اندر ره بکشت
 بدامانش کجی کردی نشیند
 بگرد خنجر من آذوشه چن
 بر پستی کاو و دار و فاخت
 شود کاو بر زمین و آسمان خست
 ز نور آورد کاو از خنجر کردن
 رخسار من باش کی عبال دانه
 بدان ماند که کوی روح اعظم
 بحمد فیض احسان محیط است
 ز قوت پوی فعل آمد کمالش
 بحسنه ذم وی این چنین جبه
 برون از حد تریز باست
 از و کوی طیس از نه تابا میست
 بجنش قطره چون آید بیدار
 به بند دین دل از دوعالم

یکنه پند که دیند کی پیت
 وزان در سخا ای اندکی پیت
 نموده روی در بالاپیت
 اگر چه هر که به بیت او
 اگر بسیار اگر چه شکم
 کند برستی او خوشی شکم
 به بند از روی چشم
 جو کرد قطره اندر حبه
 ز بحر شش که بود اکلان
 خوش آنانی که به خجالت او
 دل و جان به برادر او
 چه بپایه اگر چه پیت او
 در نور محراب پیت او

مباد و پاییه ادا از جهان دور
سینین عمر احرار ملک کیش
خو صاعمر و سر زدن مایش
دین ز کار کون کاخ ز راز د
جان ام مقصود شان باد

ز فتنه شش دین ایام ارباب نور
به پیش ما دوازده وار فلک پیش
منصل دار اخلاق کرامش
بهم بحی رسوم الفضل و الجود
در آن نور قدیم موهوبشان

در آمدح پیطانی که موجب مدح پیطانی استنبول الامان
مدحت ادیب زندگانی را نشان است و مدح
ادبوت امانی در امان

جهان بیکر حربه ارواح و جہ اجسام
بود ایشان دین شخص معین
دین عین آنکه چون ایشان عین آ
بیز این جسد طاق میا
خوشا جی که پیایی از ویست
فلک صد چشم دارد بر ره او
ز روی او پست روشن چشم عالم
چرخ خلق و لطف خلق می خیل
در اصلایش که مریسم غمیت
پسر دگر از کمال خوشی او
زلف بحر نوال آورده در

بودی صحیح معین عالمش نام
جو عین باهر بشناس روشن
جانی مردمی سلطان جین
و در جسم آدمیت زوشت نیاید
به پیای بی تو ایابی از ویست
که جسم خود کند منبر لکه او
بوی او پست گلشن خاک آدم
بود و پست دیرین مهر فلک نیل
کریم ابن الکریم ابن الکریم
کند پیر فلک یعقوبی و
شد جو ساری از سر

[illegible]

یکنه پند که دیند کی پیت
 وزان در سخا ای اندکی پیت
 نموده روی در بالاپیت
 اگر چه هر که به بیت او
 اگر بسیار اگر چه شکم
 کند برستی او خوشی شکم
 به بند از روی چشم
 جو کرد قطره اندر حبه
 ز بحر شش که بود اکلان
 خوش آنانی که به خجالت او
 دل و جان به برادر او
 چه بپایه اگر چه پیت او
 در نور محراب پیت او

زبانه عشق عاشق باز کی نیست
 بزرگ او بسد او از کی نیست
 اگر بخون نمی زنی جام خود
 که او را در عالم بر می دیند
 هزار عاشق و فتنه زارند
 ولی از عاشقی بی گایه نیستند
 زبانی با زبانی نانی
 ز در پشته زبانه آید
 بیامرغان خوشی که پیش
 که خلق از ذکر ایشان
 و اهل دل عشق این گویند
 حدیث بیل بر روانه گویند
 کجایی که جبهه صد کار زبانی
 میخست دمار خود را می

آبان پوستان

دل نارع ز درد عشق دلکش
ز عالم رویت آدر در غم عشق
غم عشق از دل کس کم مباد
فلک پیرشته از سودای عشق
ایسر عشق شو کار زاد با
می عشقت دیدگر می و پستی

تن بی در دل جز آب و گل نیست
که باشد عالمی خوش عالمی عشق
دل بی عشق در عالم مباد
جہان پر فتنہ از غوغای عشق است
غمش بر سینہ نہ تاشد بای
دگر افسرد یکے و خود پرستی

است
 میناب از عشق رو که خود بجاری
 بلوح اول البنی تابو جانیه
 ششم شد میری پیش سری
 بکنت ارباشد در عشت از جا
 که بی جام می صورت کشیدن
 ولی باید که در صورت مایه
 جو خواهی رخت در منزل نهادن
 بکند که تا بوم درین دیر
 جو دایر شک من بی نافیه
 جو مادر بر لبم تبان نهادیت
 اگر چه جوی من اکنون جو سیرت
 به پری و جوانی نیست عشق
 که جامی چون شدی در عاستی پر
 نه در عشق بازی دایستانی
 بکس تشی ز کلک نکته رایت
 جو از عشق این صد آام بگو شتم
 بجان شتم که پند مانجی را
 بر اتم که خداتو فقی بخشد
 کنم از سوز عشق آن نکته رایست

کزن بهر حسی کار سپاری است
 ز قرآن در پس خواندن کی توانی
 که باشد در پیکش دستگیری
 برو عاشق توانم پس ای
 نیاری جز به معنی جشدن
 وزین پل رود خود را بگذرانی
 نه باید بر سپیل ایستادن
 براه عاشقی بودم سپیکه سیر
 بیغ عاشقی نامم برید
 ز خو بخاری غم سیر داد
 سنور آن ذوق سیرم در ضمیمه
 دهر من دما دم این من عشق
 سپیکه روحی کن دور عاشقی میر
 که باشد از تو در عالم نشانی
 که چون از جباروی مانده بجا
 باستقبال پرون رفت
 نهادم رستم نوچه اوری را
 که نغم میو تخم بخشد
 که سپوزد عقل رخت نمک دانی

مجلسی از یاد و جلالی در سام
که سوار و با خشت ایما غ
استه محلی از خزن
فضایل محلی چون
استه تمام بر
نظم کتاب بر
یمن

مجلسیہ دارالعلوم دیوبند

<p>عالم هر چه از نوبی و کس زاده سخن از کاف و نون دم بر قلم زد جوشد قاف قلم زان کاف موجود جهان پاشان که در بالا و پستند جو زان جوشش کد لب که ترا ز نبد با پیش پیش امان کد زه بر در و از کوشش کد خاطر با بستن اسکن کسی لب را نشا ط خنده آرد از خنده لب اندوه و آرد چو این شان الهی پیم از وی بین می شغل گیر چاحت پرم دم از دل برون راز نهان را کن شد دولت شیرین و سپرد پیر آمد نوبت لیلی و مجنون جو طوطی طبع را سپارم شکر خا خند از قضا جوشش خوا جو باشد ساید آن و حی نزل کردد خاطر از نارایت چسند</p>	<p>چنین گوید سخن آن کر سخن زاده قلم بر صفحه پستی قدم زد کجا در جبهه اش فواره جود ز جوشهای آن فواره پستند کل باشد ز کل زار معاینه برون آرد ز کل زار شخ امان قد از مقدم او و شش شوش در آرد دل بیرون غنچه اش شک که از دیده غم اندوه بار د وزو گریان شود و لها خندان معا دته که دامن جیم از وی به پیر افشانی اکنون شغل کیرم بخت دادم بگریانم جهان را بیرینه شام خیر و نوبی نو کسی دیگر سپهر آمد سازم اکنون چسین یوسف و عشق زلیخا با چسین و جازان خوانم سخن را ند نباشد کذب را امکان نذل و کرد خود کوئی از ارا پست</p>
--	---

سخن از نوبی و کس زاده
چو این شان الهی پیم از وی
بین می شغل گیر چاحت پرم
دم از دل برون راز نهان را
کن شد دولت شیرین و سپرد
پیر آمد نوبت لیلی و مجنون
جو طوطی طبع را سپارم شکر خا
خند از قضا جوشش خوا
جو باشد ساید آن و حی نزل
کردد خاطر از نارایت چسند

<p>جو کلکو ز نوبی تیر مایه ز مشوقان جو یوسف کس نبود ز جویان هر که را ثانی ندانند بود از عاقلان کسین زلیخا ز طبعی تابه پیری عشق و زریه پس از پیری و عجز نانو آینه بجز راه وفا و عشق سپرد دین نامه سخن را غم ز سر یک به رفتی کزین حرف سپارم طبع دارم که کرنا که شکر یفه تا بد نامه سپان بر روی مشت بدراراد و اگر پند خطایه تبد و رسع در اصلاح کوشد</p>	<p>نه پند دین زان جبر تیر حالی جالش از همه خوابان سروده ز اول یوسف شایش خوانند تبعش از جمله بود و سز و نلیخا بشای و ایدری عشق و زریه جو بارش تازه شد عهد جویا بر آن زاده و بر آن بود و بر آن مرد نجا که کور افشام ز سر یک ز حکمت تازه کجی درج سپارم نخو اند زین محبت نامه حرفی پساید خا و شش حرفم کشت نیار و بر پیر من ماجرایی و اگر اصلاح شواذ بکوشد</p>
<p>دایستان سمع جال یوسف در بستان غیب از وقت پروانه دل آدم را بشت بد و رخ آن سوختن</p>	
<p>کهر پنهان در بای معانی جو تارخ جهان کردند آغاز که چون چشم نهان نشین کشادند</p>	<p>دورق خوانان و حی آسمانی چسین دانند از آدم خبر باز بر دلا و دلا و را جلوه دادند</p>

سخن از نوبی و کس زاده
چو این شان الهی پیم از وی
بین می شغل گیر چاحت پرم
دم از دل برون راز نهان را
کن شد دولت شیرین و سپرد
پیر آمد نوبت لیلی و مجنون
جو طوطی طبع را سپارم شکر خا
خند از قضا جوشش خوا
جو باشد ساید آن و حی نزل
کردد خاطر از نارایت چسند

<p> بسیار در پیش روی من نمیشد ز دل بیگانه ز من و تویش که در دوار پیشانی در پیش روی چو گل از دوق فزونی چو بیل بگل پیش دکان حال جال بوسی را از بار غیب باغبان شاد آوردن دایب و شایسته و سوا ای رنجها کردن </p>	<p> حال نیکوان در پیش او کم زدای دلبری افکند بر دوش کمال پیش از اندیش بیرون بشش طفت لطف الهی خیش مطلع صبح سعادت همه پیران از پیش واپس همه از دایح قدسی بی کم و کاست دین محراب و رشید قیدل از ان جاده و جال آدم غم که یارب ان درخت ارکشان بروین بر تو دولت جرات خطاب آمد که نور دیده بیت ز باغبان یعقوبی نهالیت ز کیوان بگذرد ایوان جایش ز بس خوبی که در رویش نهالیت کند روی ترا آینه داری بگفت ایکن در اچان شخادم از ان خوبی که باشد دلبر انرا لی فتح تان درج ارکشان </p>	<p> جان کر تو خوشید انجم فدای خاک پایش صد روی بوش ز حد عقل فکرت پشه بیرون ز نقش تاج منبر بادشاه ش عیب از رخ نور شاد ز طلسمای جهانی مد پس علما بر کشیده از ج و رات فکند غفلت شیخ و تحلیل بعنوان تعجب ز تراب راند تا شاکا چشم روشنیست حال و جاده خدین از بخت فشرح بخش دل غمزدست ز صحرای خلیل الله غالیست زمین مهر باشد تختگاهش چند ایکنه خوان جان است بخشش ز آنچه در کینه داری ز بخشش انکه جانش خادام و بخشش او ایکی مر دیگران را خط چسبید بخشش نه ماید </p>
---	---	--

<p> عالمی شمع ایسی کمان دزد و سرکش خوش جای کمان ز جان با دو بهر ما در پیش ز کوه و دریا و کوه و دریا دیده ایم ز در پیش تو کرامی در ایام ز در پیش تو ز یاد ما با ملک بیست پیر چون دیده حال کرم پیش صدف کرمش کمان پیش نغمه و ناله و ناله و ناله جل زار و ناله و ناله دشمنی و ناله و ناله بس ایام شکر گاری آورد </p>	<p> قیامت را بر دوری طوریت اگر عالم یک دستور مادی که از گردن نکر دو نور خور کم رستان از جن بازار بند جو آدم رخت ازین محرابست و دی هم رفت کرد آغاز ادیس جوشه تریس درین آسمانی بطوفان فنا چون غمزه شد فوج جو خوان دعوتش جدید آفات ازین نمون شد او را عدم کو جو یعقوب از عقب نین کار دم زد اقامت را کفایت محل افکند شمار کویسندش از بر زمیش پسر پرن زیوسن یازده دست جو یوسف بر زمین آمد ز ما در و مید از بوستان لیلی ز کل را خلیل الهی رست را بد آخری از برج اچاق علم ز لاله از باغ یعقوب </p>	<p> را پس بر جهان افتاده نوریت بپا انوار کان مستور مادی یکه در وین قه بازار انجم ر تایشه مباران کل غمزد بجایشش در محرابست درین قفس خانه درین حدیس بوج افتاد دین را با سبانی شد این در بر خلیل الله متوج موفق شد بان اتفاق اچاق ز دار کوه بهی کلانک یعقوب ز حد شام بر کفایت علم زد فتادش در وایش مال و فز در ان دادی شد از نور و فز ولی بوسه درونش ره داد رخ شد ماه گردون را برابر عود از آسمان جان ملایه قبای رنگ اندامی رجب ز روی او نور چشم اتفاق از دم دم و دم و دم و دم </p>
--	---	--

منم اوان موشکافی کرده شانه
 زرق او دویخته نافه رادل
 فرداویخته زلف پیم پای
 وکیوشش دودوی پسن ساز
 مکنه در پس حاش کرده یقین
 طرف لوح سیمش نمود
 زیر آن دودو طرف دوصادش
 زعدتوان او ماطت میم
 فرو برد بلب از صف دمان را
 شد سیمش عیان از لعل خندان
 زبستان ابرم رویش نمود
 بر دهر جانب از خالی نشانی
 زخند اش که سیم بی رنگ است
 بریزن غنغ اردا بار و راه
 قرار دل بود نایاب آنجا
 بیاخ کردش صفائی تر از عاج
 برود و شش زده طعنه سمن را
 دوستان بر یکی چون قبه نور
 دو تار ناز بر رسته رنگ شاخ

نهاد و مستقر بارگ در میان
 در روز و زمانه کارشک شکل
 گفتد شاخ گل را پایاد در پای
 ز شمشاد پیر او از شش من باز
 نهاد و این چش لوج سین
 و دوزخ پر کنون از شک سپود
 نوشته کلکد جع او ستادش
 الب واری کشید پنی ادیسم
 یکی د کرد آشوب جهان را
 کشاد و میم راعتد و بدیدان
 در و کلکد سگفت کوزه کون
 جوزکی بجان در کستایه
 در و جایی پر از آب حیات
 بود کرد آمد و شعی از آن جابه
 که سم جابه است و سم کرد آب
 بگردن او ز شش آموان لاج
 کل ایز جیب کرد پر من را
 جایی حایسته از عین کافور
 کف امیدشان نبود کستاخ

زبان خنجر پیش زبیل بود
عبارت آن بکینه چون در
دل باکان عالم گردش
پری رویان بجان کرده بند
رکبان باخست توید بکس
زماراج بران تاج و دیم
دو پاعد استی بر دوش
کش راخت دهر محنت ایشان
ساده مرغی بر دل ایشان
بیت آورد از ایشان نقلی
زده از مهر بدلهار قضا
دل از رخسار تنه خیالی
منزود به سپهر بی ملالی

برنج انکشت بر رابرده عجب
 میانش موی بکبه از موی بیخ
 پیار پستی که از موی بستن
 شکم چون تنه فدا تم کشید
 پرنیش کوی اما بسم داد
 بدان نرمی که کواشته دیش
 ز دست اشار ز زیر لبش
 ز زیر ناف تا بالای زانو
 نهاده در حرم آن حرم گاه
 سخن را نم ز ساق او که جویت
 بنامیرد بود و کله شده نور
 صناعی او نمود آینه رارو
 ازان آینه هم زانوی او شد
 بوی هر کس که نخواستند
 قدم در لطف نزار ساق کم
 جهان بودش حق ربی حبت و حاکم
 که که بر چشم عاشق کردیش جای
 ندانم از زور و پرور حکویم
 بر نور خود که وصف آن ری کرد

ز روز جبهه را کرده رنج
 ز بار یکی برد از موی پشمی
 کران بود دشمن کم پست
 بز می دایه ناف او برین
 جو کوی کر که زیر او فتاده
 برون رفتی خمیر آیین را گشت
 بیادین سیم است افسار شنبو
 بگویم مسج کتکه کتکه یا نو
 حصار عصمتش ایدش به راه
 نای چینی را بسین شست
 ولی از ششم برین نور پستور
 درآمد از ادب پیش نرمانو
 که فیض نوزیاب از روی او شد
 رخ دولت در آن آینه بیند
 جو او در لطف کس صاحب قدم
 قدم از باشته با بنجه نازک
 شدی پرآبله ز اشکش کف پای
 که خواب بود قاهره حبه کویم
 که زیور را جانش زویری کرد

یاد گویم بنیاد کز انجمی دواست
 که در یک فراخ گوید دایه است
 در خلقتش که بود آید ز کوشش
 عجز بر دادند جهان لطیف از پیش
 که یک یک پیش گویم ز کدن
 شایان کجایم چه دواست
 معصومی بنیادش که فضا بود
 هزاران غنچه که بر آید
 ز کز لطیف که می یابد
 که یارشی بیانش بر آید
 یارم پیش این از رخ داد
 که شد غفلت و اندیشه اش
 کسی در عوالمش نیاید
 پیوندد زوی و جیستی

کسی در جلن ایوان حسامی
بهر روز نوی کلنگن پر تو
یک جیش دوباره پیر نو
ز پای پس پران دامن سید
خدا دی دست جز بر پیش را
پسی سردان نواد ایش کردی
ز عمر اوان هزاران حور زاده
نه سر کز بدش بی شسته
بوزه عاشق معشوقی کس را
بش چون ز کس سیراب خستی
بسمین لبتان از خرد پالان
ولی فارغ ز لعب جرخ دوا
بیرسان حسرم دشت دودوی
کش از ایام برگردن جبهه

دریام نام زینجا نوبت مع اقباب جمال بوین
را علیه السلام درشته عشق شدن دی بآن تنغ

تہذیب و رسوم

شیخش عجب صبح زندگایه
ز بخشش عجمانی آرید
شاه از او ایام جوابی
حادثی در دامن کشید

در بیان این بی نظار
خاندان از چشم پنداره
ر بوده و در شب خوشی را
زبان چرخ زبان جویبار
سکان را طوق شده دم
در آن طقه زوایا نشان کم
ز شیشه مرغ شب خجرتین
زبانک صبح های فردایی
بر کن کار کاخ سرداری
جو حارس دی شکل کرداری
بیداری مانند دیکه تاب
خواستگش گریه کرده در خیال
ناود از دهل کوبی دل کو
بجوم هوابسته بربوب

مکرده مودن از بکلمه یا حی
 زینجا ایلب با شکر ناب
 پیش بود به بایلر حبیبیل
 ز بایلر پنبیل در ستم پسته
 بخوابش چشم صورت بین غوغ
 در آمد ناکش از در جوی
 میاویں بیکری از عالم نور
 ز بود سپر به چش حاش
 کشت قاسمی چون تازه شمشاد
 ز بر آونجه زلفی خور بحیر
 فردر ان لعنه نور از چیش
 تنو پس ابروش محراب پاکان
 رخساری ز اوج برج فردوس
 مکمل پریش از پسته ناز
 دولتش از بتم در شکر ریز
 بریق درش از لعل دافان
 بخن از ریای نور محی
 ذوق چون سیبی از غنغ مطوق
 بکل حال خوش از مشک داغ

[illegible]

طاق ابرویش بانه شد
 دلش از لبش شد شکر چیت
 زمین ساعدش شست او خرد
 رویش دیدگین حال دلکش
 زیب غنیش آید جان و
 بنامیر و چه زیبا صورتی بود
 رینجا از زلیخا بی ریده
 از ان معنی اگر آگاه بودی
 ولی چون بود در صورت کز قمار
 همه در بند پذیریم مانند
 ز صورت کز نه معنی او نماید
 تین داند که در کوزه نمی پست
 جو ساد و غوغه دریای زلالش

خواب آلود چشمش غرق چیت
 ز دنداناش نه عهد کمر چیت
 میانش را که در بند کی پست
 پشت از وی سینه آید راتش
 در آن میان سپاس کی توان
 که صورت آید از معنی افند
 از ان صورت بمعنی آرمیده
 یکی از او اصلان راه بود
 نشد در اول از معنی خبر دار
 بصورتها گرفتاریم مانند
 کجای یک دل سوی صورت کراید
 از ان در کردن آرد تیشه اش
 بناید یا بد نم دین سناسش

دورین سیم سحری برلیجا و رکپس خوابناک دن
راز حال شبانه عین و ارفون بدل منو خوردن

ومررت بنهادن

پس چون نزع شب پرواز برد
عادل حسن دلکش بر کشید

خروپس صبحگاه او از برد
لحاف غم از کل در کشیدند

چشم از آب چشم روی خود
نشانده عین روی خود
نیکی همچنان در جواب دشمن
دلش را روی در محراب
بنزدان جواب خوش هوس بود
ز سودای شش بدوی بود
کز این روی دایم نهادند
پرستاران شش بود
قالب از لاله خیمه بخت
قالب از جواب خیمه بخت
خارالود چشم از چشم کرد
کرمان مطلع خورشید و کرد
ز طلع سبز و هر سو کرد
خارالود چشم از چشم کرد
ز طلع سبز و هر سو کرد

بر آن شد که غم آن سر و جالاک
 ولی شرم از کین گرفت پیش
 نشان می داشت رازش در دل یک
 ز روی خور و جوش غم بدل خون
 لب او بکینه آن در حکایت
 دمانش باریقان در سحر خند
 زبانش با جریان در پیانه
 نظر بر صورت اغیار می داشت
 جهان دل پیش خود بجای بود
 دل که عشق در کام سبکست
 برون از یار خود کای می ندارد
 اگر گوید سخن بایار گوید
 نر از آن بار جانش لب آمد
 شب آمد سپارگار عشق بازان
 از آن بر روزشان شب اختیار پست
 جوش شد روی در دیوار غم کرد
 ز تار استگبست او ز پیر جنگ
 ز ناله جان کا برداشت
 خیال باریش دیه نشاند

کریان مجو کل برین زند جا که
 بهمان صور می پستش
 جو کال لعل لعل اندر دل سپند
 نمی داد از درون یک چشمه برون
 دل او زان حکایت در شکایت
 دشمن شکر در صد کره برب
 دل از داغ عشق صید زیانه
 ولی پوسته دل بایار می داد
 که سر جابود آبان دل ربابود
 ز جیت و جوی کاش می پند
 در و نش بکس آرای می ندارد
 و که جوید مراد از یار جوید
 که تا آن روز محنت را شب آمد
 شب آمد رازدار عشق بازان
 کمانیک پرده در مین پرده دار
 بزاری پست خود چون خنک خم کرد
 بدل بر داری خود پخت امکند
 بریزد بوم فغان و آه برداشت
 هم از دیدن هم از کس برافشان

کای یکم که در این کانی
که از خود دارم این کانی
دلم بودی و نام خود کانی
شانی از مقام خود کانی
خی دلم که نامت از یکم
بجایم به شاست از یکم
که به شاست از یکم
دک مانی ترا از یکم
شادمانی که است
کونی دل دارم از یکم
خبات دلم و دلم دارم
کجا دارم دلم و دلم
کونی دارم دلم و دلم
دلی از است در باب

چو باشد کز زنی بزم بر آتش کلی بودم ز کل زار جو آینه ز پر سر کرم مادی و زمین بیکد عشوهر برابر بادادی تنی مارک تراز کلک کد صد با همه شب یاس که کارش بود خوش بکدشت دفع هر کان لبش ز بود از خون خوردن شب ببالین رونق از کلک کد ترا داد بش و دوش بدین این و گوشتش	بنای شبی بچو آتش کرم کرم کش ترو تازه جواب زندگایین ز در پا کرم خاری حلیه همدارم خار بر بستر نهاده چه چنان خواب آیدم بر بستر خوا شکایت با خیال آتش این بود پشت از کرم خیم خون نشان را کلوخ خشک را مالید بر لب بر بستر جان رنید و سیم برداد پر بوی ازین این بکشتی
از مشایخ تیر جال ز لیس که تحریر رشته سکر کینه آن افت دن و دایه سپر اکت استینار کرد از ان رشته سحران	
کان عشق جاکند تیر جو سازد در درون آن تر خانه خوش است از بجز و آن کس که اگر بر شک کرد و پرد صد تو زین عشق را بوشید می داشت دلی پر میردان مردم ز جا	سپرداری باشد کار تد سپر ز پر دن باشد از احد نشانه که مشک و عشق را توان نتن که غم از صد پرده آتش بوی بینه تخم غم بوشید می داشت می کرد از درون شود نمایی

کجاست شبی که بوی
 جوی جوی جوی جوی
 تنی مارک تراز کلک کد صد با
 همه شب یاس که کارش بود
 خوش بکدشت دفع هر کان
 لبش ز بود از خون خوردن شب
 ببالین رونق از کلک کد ترا داد
 بش و دوش بدین این و گوشتش
 کجاست شبی که بوی
 جوی جوی جوی جوی
 تنی مارک تراز کلک کد صد با
 همه شب یاس که کارش بود
 خوش بکدشت دفع هر کان
 لبش ز بود از خون خوردن شب
 ببالین رونق از کلک کد ترا داد
 بش و دوش بدین این و گوشتش

دلی روشن شد کان را بست یکی کتا کپی شش دیدت یکی افتاد این معنی بندش یکی کتا مانا سپهر ساری یکی کت این حد امار عشق است دلی کس را به پداری ندید عجب است از کان کس خالی دلی پر دلش ظاهر می شد از ان جلد پیون کرد دایه داشت بر آه عاشق کار آرزو د بهم وصلت ده معشوق و عاشق بشی آمد زمین بوسید پیش بکنت ای غنچه پستان شایسته دلت خرم بت چرخند بادا تو در باغ جال آن تار سپردی من از خبر و فغان جو پارم رخت ز آغاز من بوم که دیدم پر دوش شستم از شک و کلات قاطع از پرده دل کردت پیاز	تعجب جان آن حال عجب کیت همانا کپی حبش دیدت که از دیو و پری آمد کندش ز سپهرش ست برد این طاری دلش بی شک بریزر عشت ز خواش کوی این آفت رسید می کرد با هم میل و قالی پهن بر میج احسن می شد که از افونگری سپر مایه داشت کسی عاشق کس معشوق بوده موافق ساز یار ما موافق بیا و آورد خد متهای خوش نجاری از تو کل رویا می است ز رفت بخت ما فرخنده بادا که کردت طوطی جانم ندری که پرودت زمانه بر بخارم بر تیغ مهر مافت من بریدم کلاب مشکو که دم خطابت ز جانش شسته پیچیدم بعد نامه
---	---

کجاست شبی که بوی
 جوی جوی جوی جوی
 تنی مارک تراز کلک کد صد با
 همه شب یاس که کارش بود
 خوش بکدشت دفع هر کان
 لبش ز بود از خون خوردن شب
 ببالین رونق از کلک کد ترا داد
 بش و دوش بدین این و گوشتش
 کجاست شبی که بوی
 جوی جوی جوی جوی
 تنی مارک تراز کلک کد صد با
 همه شب یاس که کارش بود
 خوش بکدشت دفع هر کان
 لبش ز بود از خون خوردن شب
 ببالین رونق از کلک کد ترا داد
 بش و دوش بدین این و گوشتش

کجاست شبی که بوی
 جوی جوی جوی جوی
 تنی مارک تراز کلک کد صد با
 همه شب یاس که کارش بود
 خوش بکدشت دفع هر کان
 لبش ز بود از خون خوردن شب
 ببالین رونق از کلک کد ترا داد
 بش و دوش بدین این و گوشتش

بدست پر کسی دادی غم
 نهادم در دلم از نهر تابی
 دیداری کردم ششم
 شان بخت پدایت آن جواب
 نکردم چشمم در خشن آرام
 بود بختم سود از خواب دیدار
 سخی گشت این سخن تابش این
 زنا که زین خیالش خواب
 نوزش تن یا سوده بر ستر
 همان صورت که اول ز نور
 نظر چون بر رخ زپایش انداخت
 زمین پوشید گای هر گل اندام
 آن صانع که از نور آفریدت
 ترا بر خیل خوابان پروری داد
 تدت را بکنستان چنان
 ز روی دلوزت شمع افروخت
 ز مشکین کیوان دادت کندی
 تنم را پاخت چون بوی از نیت
 که بر جان من بی دل بختی

که ز جگر پر گشته خیر می نام
 بخیلی می کند با من جواب
 نه یابدم که در خواشین پنم
 که در وی پنم آن ماه جاناب
 ز بخت خوابش دهم و ام
 نماید یارم اندر خواب دیدار
 رسیده جانش از اذنه بر لب
 نو آن خواب بل پیوسته بود
 در آمد از روی جانش از در
 در آمد باز چو روشن تر از ماه
 ز جابر چیست و سپرد پایش انداخت
 که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
 ز سر آلاشی دور آفریدت
 ملبف از آب حیوان پروری داد
 لب را میاره فوت روان چست
 که چون پروانه مرغ جان من سوخت
 که بر من رو بر مویست ندی
 دلم را شک خون میم دانت
 یا رخ بسل شکر بارکش ی

که باین مال دستا نی
که تو دزدی منی خدایه
در شان کوه چاشت که است
کرامت عبادات که است
ستبار از آدم من
زیستن با دنیا عالم من
کنی دعوی که چشم بیو جان
اگرستی در حق صادق
حق مودعی منی که دار
بی جایی رضای منی که دار
کن ادانی رسید به گشت را
سارالک پیوسته و نیست
تا ازین اگر برسیه و نیست
بیدار کاران داعم فریب

مرا هم دل بدامت در بند
 ز لعل جان بدید آن مهر بانی
 گرفت از نویری دیوانه را
 پیریست خیال از خواب بخوا
 بدل ازده او با نده تر شد
 یکی حدیث بود ای که بدوش
 ز نام غل پر و ز نقش از دپت
 می زد و بمحو غنچه حیل جان پاک
 کسی از مهر و روش روی می کند
 پرستان بر مویس بسته
 اگر از آن حلقه بروی سیج نبیره
 و که نکر قیاس آن حلقه و امان
 و که بندش کردی غنچه کرد
 پدر زان واقعه چون گشت اسکا
 بدو پیش مهر امی دویدند
 بر نود و چنان ماری از رز
 بسیم نقش آن مادر که سیج
 ز لعل بود کج خوبی آری
 حور زین مادر کردا منشخت

ز داغ عشق تو پستم شان مند
 ز لعل او شید این گشته رانی
 نقاد آتشین پا پروانه را
 جگر پر سوز و جان تر تاب بر
 بگردون دودش از اندوه پرشد
 ز حد بگشت غوغای که بودش
 ز بند بند و قید مصیبت
 جوی لاله خون دل می ریخت بر جاک
 کسی بر یادش سوی می کند
 بگردید جوی لاله غلغله بشد
 بر دین جستی ز حلقه رایت حین
 پوی بر زن شدی سر و سحرمان
 ز گل بی پرده کردی او بزار
 و او جوشد ز دانا میان درگاه
 بیا از بنجر تپه پیری بدیدند
 که باشد مهره دار از لعل و کمر
 در آید حلقه زن چون مار بر کج
 بود در کج زانا جابجای
 ز دیده مهره می آید و می گشت

[illegible]

ازین پهلوان باوستان
اطراف غیر از سیه و خال
زینجا و شک و دل
شکن دی از زنا
ایبی
از

زینجا که عشق است حالت
جان بود از حببت جانش
بر جاقصه خشن سیدی
شدی نشون او بر کسیندی

در راه مرده دولت ریاسند
که آمد عقل و دانش سوی من باز
یاب بر دار بند ز رپسیم
چو مدخل سیم را در بند بکند
در راه چون رسید این در کو
بر سیم عاشق اول ترک خود کرد
و نال بکش آن مادر و پیر
رستاران بیایش سه نهاد
نشاندش فرازند ناز
پری رویان ز به جاح کشتند
بهمه از آن خود مجلس
پر درج حکایت باز کردی
ز روم و شام کشتی نکته ایکنز
حدیث مهر پان کردی سیر انجام
جو این نامش که نقی بر زبان
ز ابرو به سیل خون شادی
بروز و شب همه این بود کارش
باین گنا رخس کشتی سخن گوش

دلش را از آتش محبت رمایند
روان شد از آب دفته جوی من باز
که بنود از خون من بعد پشم
بر پست جود بند از سیم بردار
باستمال آن رقت از سرش
وزان پس ره سوی آن سروده کرد
رماند از بند زان سیم تن را
بریز پاش تخت ز زنها دند
بر زین تاج کرد شمشیر افراز
همه پروانه آن شمع کشتند
و طوطی لعل او شکر کشتی
ز شهر ی سخن آغا ز کردی
شدی از ذکر مهر اندر شکر ریز
که تا بردی غیر مهر را نام
در افتادی لبان سیاه از پنا
نواهی ناله بر کردن سپاندی
سخن از یار راندی و دیارش
و کرن بودی از گنا رخاوش

دار الکلی که شرباران
عشق سیهاری با طهاران
دل و انغای تو دارند
بسیار غم سودای تو کارند
رنگی با بایست تو بس
رنگی با بایست تو بس
نیم ناله می انداخت
بوی که گشته در دلش
و پیاپی غم بر روی تابان
پاریش گشت و ادغامش با تو
و شکاوشن کن کردن ز جایی
باید حدیث استیانی

پران ملک را سودای او بود
به وقت آمدی از شیر یاری
دین فرخت که از یقین خون رشت
رسولان از سپهر مرز و بوم
فزون از دهن از ره در رسید
یکی شتر ملک و مال درشت
که یکم تخته کشور پستایی
بر جبار و نند آن غیرت خور
به کشور که کرد جلین کاشش
اگر کیه و جود در شام آرام
و کر آرد بسوی روم آسنگ
برین دستور تر قاصد پای
ز یخا را ازین غمی خبر شد
که با اینان ز مهر آیا کپیست
بپوی مهر ایم می کشد دل
نیکی گردیار مهر خیزد
مرا خوشتر از آن بادست صد بار
درین اندیشه بود او کس پر خوا
بگفت ای نور چشم و شادی دل
برم چهره و ان غوغای او بود
بامید و صاش خواستکاری
تخت و لبری شیار شست
جوشا و مصر و کشور روم
بدرگاه جلالتش آرمیدند
یکی مرسیلانی در انگشت
ز شاهی خواستکاری را نشا
بود تخت آن او تاج بر
بود و سیم شاهی خاک را مش
دعای او کنند از صبح تا شام
علام می شوند از دم مار ننگ
می گشت از لب فرخنده مایه
ز اندیشه دلش ریز و زرش
که عشق مهر ایم شست بگشت
ز مهر از قاصد می بود به حال
که در چشم عیار مهر سپرد
که آرد ناله از صحنه ای تار
پر و درشن چرخش نشاند
ز بند غم خطا ازادی دل

بعد افعان دوران دور با لب
در علی غنچه دار از خون لب
نیشک از نو خنک می خست
بیت غصه سینه پاک می خست
بدر چون شوق بی قرارش
ز سودای غیر سحر زارش
دولان را حلقه های پای
اجازت داد لب بر غنچه خدای
که بیت از این فرزانه فرزند
زبانم بر عهد میمرد
یاد در شن برداشته است
دست سپیدش
که باشد دست چین
زبان در برابرش
که کبودش چین را بدست

ز شامان قصه با پی در پی آورد
 زینجا دید که نصر و دیارش
 ز دیدار پدر نوید بر خاست
 بگو که دیده مردار دیدی هست
 مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
 نه انم رجب طالع زاده ام
 اگر برخیزد از در پچایه
 جو ره سوی من بشتند آرد
 نه انم ای فلک با من جداری
 که نه می سوبی دوست پرواز
 که از من مرگ خواهی مردم
 و که خواهی مرا در پنج و اندوه
 بیزیر که کاهی چند باشد
 دلم از زخم زده جای رشت
 که من شاد اگر گلین تاب
 یکم من و ز وجود من چه خیزد
 که شد غم من بر باد که شو
 هزاران تاز بکل بر باد آید
 بجا کرد ترا خطه پریشان

[illegible]

رسولان زان تمنا در کدشتند	به پیش باد در کد بازگشتند
ز لیختن داشت از دل بر جگر داغ	ز نو میدی فروز شمع بر داغ
بود روز زار و در سبیدی	بجز روز سیاه نا امید می
پدر چون به مهرش خسته جان دید	علاجش از غم و مهر جوید
که دانیایی بر راه مهر جوید	علاج خسته جانش از دان
رود از وی بیامی جسد با او	ز لیختن را دگر پیوند با او
ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد	بدانیایی زارش آفرین کرد
بداد از تخمنا صد کوبه چهرش	بر من رای ز دپوی عیشش
بایش ادکای دور زمانه	ترا پوشید خاک آستانه
به روز از روزار شاهی کردون	عزیزی عبیدری بت افزون
مراد برج غمت آفتابی است	که مراد در جگر انگذ تابانی
ز اوج ماه بر ترپایه او	دین دنیا خور پیانه او
ز کوه در صدف صافی بدن تر	ز اختر در شرف پرتو فلک تر
کند پوشید رخ راه نظاره	که بپید پندش چشم ستاره
خزاینه کسی کم دید رویش	بجز شانه کسی بنمود رویش
بناشد غیر انش را میسر	که کاهی انگذ در پای او سپهر

<p>شاهان و اهلان او بر سر از آن حد و دم شام ولی دی در یار و سپهر یکس کرد و خاطر او رام بادوم راه مهر چشم او سپل است اندام سپوی مهرش از شغف صفت همانا خاک او آجا شستند اگر افتد قبول رای عالی اگر بود بصدر خانه خوبه عزیز مهر چون این قصه بشیند تواضع کرد و گفتا من که باشم ولی چون شه مرا برداشت من چاکم که ابرو مبارک اگر بر رویه از تن صدز بانم بدین لطفی که شد کرد پست اظهار کنم از فقری ای از دیده نعلین ولی شاه معر آن کان فرست که کو یک ساعت از وی دور کرد درین خدمت مرا معذور دار</p>	<p>خراب لطف ناکامان او همه از شوق او خون دل آتشم سوا می مهر در سپهر در پس شمار و آب ملک شام را شوم برای مهر انگشش رو دیل است مرا بکمر لبش آن طرف صیت برات رزق او آجا شستند فریشتش بان دگش وایه بود خدمتگری را خانه روبرو کلا فخر بر اوج ملک سپود که در دل تخم این اندیشه پاشم پند کرد بکده انم سپهر از خاک کند از لطف بر من قطره مایه جو بزم شکر لطفش چون تو انم کند واجب که کر بجم شود یار شوم سوشش روان بالراس العین بنام در گرفت خدمت شکر ز تیغ سوطش رنجور کردم کان تحت از من دور دار</p>
--	--

اگر کسی را بی حقیقتی که از این
 روان سازم و در صد زین عمار
 زار آن آینه از آن غلامان
 صنوبری است آن طوبی خرامان
 غلامان زین کوه شاهی
 مستان غلامان شاهی
 بنی نی دماش آن در کینه
 ز لعل در زیمه سپهر بند
 تابسته بکوه شاهی
 بزمین خانه های زین شاهی
 نکر از این خدمت در حد و دور
 جو در آن از تصور آب و گل دور
 مغیر با بکلی شود

<p>ز کوه بخور بسته زیور زار باب کیست هر که باید فرستم تا بصداع از شش آرد جو دانا قاصد این اندیشه بشیند کای مهر از تو دید صد غنوی شه مارا پر خیل و جسمیت غلامان و کینه ای که دارد بزمش طاعت فرخنده بجان ز دستش بدل کوسه های تابان مراد وی قبول خاطر است جوان یوه خاری خوانست فدا نیم قبول از جانب مهر و زین و محمل زیبارا چون عمارتی کل بمهر کشیدن</p>	<p>نشسته طوبه کرد در سوج در زار کان ریاست هر که شایم بدین خلوت نرانی شش آرد بجه بر سر سنا و خاک بوسید ز تو گشت کرم در نازه خیری پیشش ز آنچه گشتی هیچ گم کجی در شاره که شمارد بود او فر ترا برکت حقان بود او فرون ترا ز یک پایان خوش آنکس که قبول خاطر است بر وی شش تو خواهد فرستاد که از جان زلیجی بکشد توی از خویش پر کرد از غنیش حامی دولتش آمد پیر و از خیالی آمد آن بند بجا و بکشتی در خوابی یا خیالی</p>
---	--

فنی یکس که خال و خال بکشد
 سبک را از خن که از باب بکشد
 زنجار بر دوش و شادمان بکشد
 بیست چهار از غلامان بکشد
 سیاه پخت بویان و پس
 زار آن لب رومی و دیس
 شسته دمان باز بکشد
 عمارت در کلش از کلان
 ساد و عده که بر بنا بکشد
 کشتن و شش کل بکشد
 و در کل بکشد
 رنگ و نیم پاک و عمارت
 نو از تالاب ز غنم
 ز کشتی از زکده لاله

دود صدمه از شکست تاری زبان و جنبه و عود تاری به جادو زبان و جنبه تاری همه روی زمین و جنبه تاری به تب ساخت از جنبه تاری یکی و گشت عاری جنبه تاری شمع خانه از صند و عود وصل و صای دی از اندوه به تب او چون تب تب تب ز آتشان تب تب تب تب برون او و درون او همه تب ز سکار زرد او تب تب تب ز دوش تب تب تب تب تب تب تب تب تب تب تب تب	ز راه د غلام فتنه ایکنه کلاه لعل بر سپر کج نهاده ز اطراف کله تر مار کا کل بر کرده قبا های قصبه کف کمر های اصع بسته بر موی ز راه آب نگو شکل خوش نام ز کوی پیش و جان تیر دور اگر سیاه کنند تی تازیانه جودشی کور در صحرانکار سکن در سگ خارا کرده ایم بریده کور آسان جودامون ز راه شتر به صاحب کوهان تنها کوه ابایی ستون نی جودا دقاعت کوش کم حوار بریده صد پامان بر تو کل ز شوق ره روی خواب خوردان ز انواع نایس صد شتر دار دود صدمه ز دپای کیمی دود صدمه از کرمای درختان	بشو جان تان در غمره خون ریز کره از کاکل مشکین ششاده جان کزیر لار شخ سبیل به غنچه نازک و چون نیکو شک بموی آویخته صد دل بهر موی بگاه پو تیرند و وقت زین نام ز آب روی بهر تیر دور بر دهن جستی زیدان زمانه جوابی مرغ در دیشنا دور کرده بر خیزان افکنده از دم ز نسیمان عنان کم ز قهر پرون پر اشته پشته دکه کوهان ز راه باد و فستاری بر دهن جوا صاحب قاعل بار بردار جریه خار را چون سبیل و کل بر آینه جدی صحرانوردان خواجه کسوری بر شتر بار به مصری و جود روی و جوشایه زیاقوت و در دلعن و خشان
--	---	--

این صفت از غم از غم استیصال و جواش شکست از غم را عمل تمام از این بلایم	بعد نازش سبوی مهر را روان شد جو کل از نو بهاری پس نبوی و سخن روی و سخن بر رخ آورد از دیاری در دیاری خجالت داد پیمان از دم را کینه آن جود کراز مودج ناز شکار خویش کز غلامی شکار ده خسته جان سیری ز دیگر سو نیار و عشق مایه بهر جامه متاع و صد خندید پیوی مهر عمل می کشند که راه مصر طوطی خواند شدن زود غم بجان بهر خواهد رسیدن از آن تا صبح جدید ساله را پست همی رانند تا شد مهر نزدیک که راند پیش از میان عمل خویش عزیز مهر را که داند آسگاه که استیصال خواهی کرد بر خیز	ز لیلا را در آن جلد نشاندند بهشت باد پامان آن عاری ز راه آن سپرد و شمشاد و صوبر روان گشتن کوی نو بهاری بهر نسر که شد جایی آن صم را غلامان پست و بلان در تکه و تاز کفنه بر کینه از زلفت دایه کشیده مهر غلام از غم تیری زیکو دلبری عموه ساز نی بهر آن عاشق و مشوق در کار بین و پستور منزل می بریدند ز لیلا با دلی از بخت خند شب غم را پسر خواهد دیدن از آن غافل که آن شب بر است بر دزد و دشمن و شبای یک فستاده ز راهی قاصدی پیش پیوی مهر جوید پشتر را که اینک بر پر اینک دولتی تیر
--	---	---

زبان از تشنگی بر لب قناره
نماید ناکمان از دور آرم
بجای آب یابم در مخاکی
سهم آن را حلقه کم کرده در کوه
شده با شاخ شاخ از زخم سگم
رنگه چشم خون آغشته من
کشایم کام سوی او دیر
منم آن محبری گشتی گشته
رباید هر زمان از پای موحم
ز مانده روز قتی آید پیدار
جو نزدیک من آید بی درنگی
و من در حلقه عالم پیداست
ز دل اکنون بپست من نه دلم
خدا را ای ملک بر من بخشای
اگر نمی بخت دامن یارم
بر پوایی مده سپهر انهم را
بیتو ذول خود پسته ام عهد
نموز از غم من بی دست و پا
از میان مایه ری رازی داشت

نمایند از جان و دل عجب
در آید به پیش پای
پیش پای او در دین
باز از حجت و حق
بگویم سوخته
بود کایک سوخته

به حاجت کو مرت را داشتن
جو از خار ریش دادند سوزن
جو باشد آستین از دست خالی
زینجا چون ز غیب این شده بشود
زبان از ناله و لب از فغان پست
ز خون خوردن دمی بی غم می رود
بر می بود چشم انتظارش

بزم آسین نیاید کار الا پس
به سان کرد بخار بجای افکن
نیاید ز آستین خنجر سگالی
بگره سپر خود بر زمین سود
جو غنچه خوردن خون را میسان
ز غم می سوخت ادم نمی زد
که کی آن عهد بکشد یز کا

در آمدن زینجا همه را عینه ز مهر مهر و سپهر و ن آمدن
مهریان و طبعی نش ربه عاری زینجا افشان

پیر کمان که ز جرخ مگوک
کو اکب نیز محفل بر بگشتند
شد از رخ ز آن رخشان کوی
عزیز آمد بر شهر یاری
سپهر را از بس و شش و شب و در
ز بفر زلفه یک بختان
مرصع زین پای سر درختی
درخت و پایه و پسند روان
طرب پیازان نوا پایا کرد

ز زین کوس کوس حلت شب
بهر ای شب محفل میشد
بر کعب بر طوطی دم طلا و پس
نشان از خیمه به در عمارت
باغی که می لیت آراست
به پاشد سایه و زین درختان
شد سنده برای کجختی
شسته یکجخت اندر یار
شراران حدی آغاز کرد

سازانیکه می و عقل حق
نمایند از جان و دل عجب
در آید به پیش پای
پیش پای او در دین
باز از حجت و حق
بگویم سوخته
بود کایک سوخته

بیم من بین آن دستان را بود کان دستان را چون نیم ز وقت صبح تا خورشید تابان دلی پرورده و چشم خون نشان داشت خوشه خورشید شمع مجلس روز رستار آن شش صفت کشید آن صافی دلان پاکسید بر روز و شبی این بود حالش بود خانه دل او شکسته کمی باداغ و سینه زاه و ناله از آن کل رخ بلال را گرفت کسی چون سیل بر دای تخیل سنا دی در میان با او غم خوش پیر می برد ازیشان روز کاری که یارش از کد امین بر آید یا جامی که کمت بر کاریم زینجا بادی امید و ارست زعد بکشت در دستارش	بدین کشور پستان آن کاروان را کلی از کلین ایستد جیم بجولان کاه روز آید شبان بیا و صبح دم این پستان داشت زینجا محو خورشید مجلس امروز ریتان با جانش آید بجای آورد راه و رسم دینه بدین آیین گذشته و باش بعمر کشت نیز امک کشت بهشت افراختی حین جلاله ز داغ دل نغمه باز گشتی شده بادیه که این سوی سیل ز دی بر سیل دلق ماتم خویش بره می داشت چشم انتظار جو خور طالع شود چون بر آید ز کفان ماه کفان را بیا ریم نظر بر شاه راه انتظار است دو انجمنی کم از وصل یارش
--	--

راغز چو برون
افزون بود و راز غنچه
سین عجب
اسلام
از کفان
دین خانه راستا کمن زاده
دین باین دین داوین دار
که چون نیست بگویم بر آید
دل تقیید با شوق خودی

ز سر زدن دیگر دیدم که بروی بکشان مردم شدی بسنی و خوشی بخت فرایش ز چش تیز و جدی پر خرد کنند بر زمین ملل کر است یا میرد عجب تیغ خوابی ملیک کشته نجشکان شمشیر از آن فرم درخت پدیده مانده که با بدتش برابر سپر کشیدی بستش زان عصای سبزه داد عصای این نایه زان درختش که با او شاخ جوی بر سپر آید که ای بازوی سیت با طرخت بر دایند عصای از هم بشم کند همه جا که انجم و سپهری مرا بر هر برادر سر نه ای برای خاطر بویست دعا کرد عصای بزرگ دیت از زبرجد ز رخ آره دورا کشیده	بیان مردش در دید بشت که فنی با وی آن پستان پناهش درختی بود در صحن سرایش جوسکان صواعق سبزه پشته تاده در تمام استقامت پی تیغ بر برگش زبانه کدشته شاخ ازین فرودگاهش بر فرزندش دادی حیدر او ماندم تازه شانی بر دیدی جو در راه بلاغت با نپادی بحر یوسف که از تاید بخشش شمال باغ جان بود او نشاند شبی نهان را خواند پیکر کت دعا کن تا کین کار کوشتم که از عهد جوانی تا به پیری ده از جلو بسا که جک باری پر روی تضرع بر چندا کرد بسید از پدن یک کلبه پرید نزد خیمه ایام دیدم
--	---

دلی دشت گران ثمن بکشد
یا کوه ملک او غن دزدک
بیاورد کی فصل گی بکشد
سکون با کاه با دای
بوشد و برون از آن که فوی
بخت حاصل از آن پستان
بیشان آن عصا از دست
کران زاده از قد جوب
کود بکشد از آن یک خالی
نزد از پدید در دل نهاد
ز اول طبع را در آن زنگ داد
دلی احسن بود مشک داد

خواب دیدن ویست علیه السلام که آفتاب
 بآید و یازده ستاره ویران می برند و بشنند
 اخوان آن را و زیادت شدن حد ایشان

خوش آن که بد صورت باز دلش پدر و حبش در سگر خوا پوشیده ز ما پائیده دید بشی ویست بر پیش چشم تعویب بخواب خوش نهاد پریشان ز شیر خنده آن لعل سگر خند جو ویست رگس آفتاب شکار بدو کت ای یک شتر بند تو بخواب دیدم هر دو را که یکسر داد عظیم دادند بدو کتا که پس کنین چن پس بسا دین خواب را اخوان بد ز تو در دل همنه اران غصه داد نیارند از چند این خواب را تا پدر کرد این وصیت لیکتیر لیکتیر کت ویست این فیانه	ز پنج چشم بدان چشم بسته ندیده که پس چنین پدر در خوا ولی پوشنده آینه دیده که پیش او جو حبش بود محبوب بخنده لعل نشین کرد شیرین بدل سیوب را شوری انگشت جو حبش خوش چشم از خواب جو جوب داشت شکر خنده تو ز خشنه کو اکب یازده را بسجده پیش رویم سپر نهاد کوی این خواب را ز نثار یکس به پدر ای صد آذرت رسان درین قصه کیت فارغ که از اند که پس روشن بود تو غیر این خواب بادی یکسده ز نخر تیر سپر نهاد آن را با خوان در میان
---	---

خواب دیدن ویست علیه السلام که آفتاب
 بآید و یازده ستاره ویران می برند و بشنند
 اخوان آن را و زیادت شدن حد ایشان

می دایم کر طلی حب آید
 بر یکجذربان در ویست
 خرد آن پر یکس فریبی
 کند قطع کو پوندی ما
 پدر کرد از پس بر بندش
 مو پس دارد که ما زیر کی پاک
 ز شها ما که مادر یادر هم
 پدر را ما خیرید ارم لی او
 اگر روزت در محو شتایم
 بر ادا قوت بازو ش از پیت
 بخ حلیت کوی از وی جدید
 بیات کار خود در جاده سپاریم
 جو با ما بر سپر غور کی نیت
 بیا در جاده سازی را که است
 جو خاری برود از شور و جستی
 بقصد جاده پیازی عهد بشد

که طلی حب طلی داشت
 و در زمان کوه خود را فردی
 شود از محبت او ناو بیست
 برود پدر فرزند زنی ما
 نیند این قدر حبش بندش
 بسجده پیش او اتم بر خاک
 نماید جاده جوی این تدرم
 پدر را ما مو ادا ریم لی او
 و کوش خانه اش را با سبایم
 بر اجاب آروش از پیت
 کس این سپان بر سپر مارگزید
 بر آتش توان ادا ریم
 دوا ای او بکنه ادا ریم
 زفته اخبار جاده از دست
 باید کینه ناکشته در خستی
 بزم شورت یکجا نشد

مشاورت کردن برادران با یک دیگر که چید کنند
 که یوسف را از پیش پدر دور اندازند

خواب دیدن ویست علیه السلام که آفتاب
 بآید و یازده ستاره ویران می برند و بشنند
 اخوان آن را و زیادت شدن حد ایشان

کی گشت از چهره تن بخت
 ز دشمن ریز خون چو نسی دست
 جو کرد گشته پنهان باین راه
 یکی گشت این به بی نسی راه
 اگر آب خیار نم آید
 عسکه من زین تبعه پیرون بردن
 حانی به کاکش از پدر دور
 بیابانی در حبه دام دنی
 نباشد آب او جز آسک زیدی
 ز دوری سایه جز در شب تار
 چو بگذرد از آوار کم سیرد
 گشت تیغ مار کنی خویش
 و گر یک گشت قتل دیگر است این
 بیک دم زیر خنجر جان پردن
 صواب است کاذب در دور و نزدیک
 ز صدر غمت و جبهه انگش
 بود کجای نشیند کار و آینه
 بجایه اندر کسی دلوی گذارد
 بر زدنش کبر دیا علامی

گشت از چهره تن بخت
 ز دشمن ریز خون چو نسی دست
 جو کرد گشته پنهان باین راه
 یکی گشت این به بی نسی راه
 اگر آب خیار نم آید
 عسکه من زین تبعه پیرون بردن
 حانی به کاکش از پدر دور
 بیابانی در حبه دام دنی
 نباشد آب او جز آسک زیدی
 ز دوری سایه جز در شب تار
 چو بگذرد از آوار کم سیرد
 گشت تیغ مار کنی خویش
 و گر یک گشت قتل دیگر است این
 بیک دم زیر خنجر جان پردن
 صواب است کاذب در دور و نزدیک
 ز صدر غمت و جبهه انگش
 بود کجای نشیند کار و آینه
 بجایه اندر کسی دلوی گذارد
 بر زدنش کبر دیا علامی

بخویشش باید جلدی گشت
 که از دستش بخون ریزی توان
 برشته بر نیاید بر کر آوار
 اندیشم قتل بی گمائی
 ز ناگشتن سپلایم آینه
 ز کشتن بازدن یا مردن است
 بسایل دادی محسوم و مهور
 بحر زو باه و کرک ازینک و بدین
 نباشد نان او جز خرص خویشید
 ز دوری پیستی جز در شب تار
 بر یک خوشتن بی شک میرد
 ریم از مرغ نیرنگ و پیوش
 چه جای قتل از آن هم بدتر است این
 بپست از کرپنه یا نشسته مردن
 طلب داریم جای نیک و تارک
 بعد خواری در آن جبهه انگش
 بر آساید در آن منزل زبانی
 بجای آب از آن جاش برارد
 کند در بدن وی نیز گامی

علیه السلام

جو احمد دان که از خود رستگاری
 زین طبع و یک نفس پاک اند
 ز زایش بر دل مردم خباری
 بنا پاری عالم ساز کارند
 خوش خنده بی کین و ستیز
 چه در زان یوسف مباداد ان
 زبان پر مهر و مین کینه اندیش
 بر دیار پر احسانم بسند
 در زاری و تعلق باز کردند
 بیان کردند سر نوبی و کمن را
 که از خانه ملامت خواست مارا
 اگر باشد اجازت قصد داریم
 برادر پرستان نور و دین
 چه باشد کش با همراه پاری
 بکج خانه مانده روز تا شب
 کسی با او رجسرا نور داریم
 کسی از کوپسند ان شیر و شیرم
 بکج چو دی شبیه کاند
 بر آه در دو کوی عشق خاک اند
 که از مردم بریشان هیچ باری
 بهر باری که آید بر و بارند
 بحر زان ساز که شب خنجر
 بکدر دینه حرم طبع و سادان
 جو چون تهمان در صورت مش
 ز باغی ادب پیش نشد
 ز هر جای سخن آغاز کردند
 رسانیدند تا اینجا سخن را
 سوای رفتن صحراست مارا
 که فردا روز در محضر اکد ابرم
 ز کم سالی صبح اکم رسید
 بهر آیش با پاسر فرازی
 بار پله خدا رتق و لغب
 کسی بر پشت کوه و شبته کردیم
 کسی شیرین شیر و شیرم

زدنش بر نیاید کاه بیایم
 بهر لایه باری راه بیایم
 بیایم از پنهان لایه کاش
 کیم از پنهان یوسف جلد کاش
 زنده بالا پارسا یک کاش
 بیایم بهر ساریش و امان
 بکجا که آمد و جبرایم
 ز یک سو که آمد و جبرایم
 بود طبعش با پنهان کرد
 زاده و وطن ازاد کرد
 ز جگر که از باغ پاری
 ز طبع که در کوه و پاری
 و طبعش با پنهان کرد
 کیمان در میان ایشان

دگر باره ز جانشان داد بر دست
که گر آن سبک معلوم کشتی
ولی آن پیاز تر آنک تر شد
حبه کویم که ز جایشان چه کرد
بر آن پیاده که کربودی رسید
رپس بنبه از موی زوش
سیانش را که بود می ماند
شیدن از بدن پرامن او
تبه خود بریدن از ملامت
فسرود او بخند اگر می شاش
ز خوبی بود خوشید جهان تا
برون از آب در چه بود پسکی
چه دولت یافت نیکو آفران
از لعلش بی که او نشیند آیین
شد از نور رخشان جا به روشن
شیمم کیوان عطر سایش
ز فرط طلعت او هرگز نمی
تعوید از رخس پرایی بود
در خستادش بار ایم رضوان

نوعی ناله و فسریاد برداشت
ز سورش زرقم ترا ز صوم سی کش
دل چون یک ایشان سنگ تر شد
دل منند که گویم آنجبه کردند
جبه رخله از آن آزار دید
برو شد بر سپه یوی یکی نیش
بشیمین ریمان دادند پیوند
جو کل از غنچه عمه یان شدند او
بایست تا بد امان قیامت
در آب انداخته از نیمه راهش
کندش خراج چون خورشید براه
نشین ساخت آن را بی در کنه
که کان کوی شد پس کران سپید
شد آن شود بهر سبب شد شیرین
جوشب روی زمین از ماه روشن
عنوت را برون برد از مواش
سوی سوراخ دیگر شد خنده
که جدش را از آتش نامنی بود
از آن روشد بر آتش کلتان

رسید از سید خیر علی بنی زود
ز یاد می می آن معنی بگوید
بدون آورد از اینجا بر من را
جان پوشیدن بکیر من را
از آن سبکت ای محبوبان
سلامت میری از دیار
که روزی از این مکان را
که روی جواب است نام
ز قول نیست نام
فکنند شمس است نام
بیش از این ضایع است نام
وزن جان خود پوشید و نام
نودانی محبوبان بجان
پیر معینی از این نماند

ز جبریل این سخن بویست جو بود
مردان آن تخته تنگش بختگاری
تیکن دادن جان حریفش

زرنج و محبت اخوان اسود
نشت آنجا جو نیکوختیای
ندیم حاصل شد روح الامیش

رسیدن کاروان پیر جا. ویوسف را رو بن آورد
و بجای دیگر عالم از باقیاب حال وی روشن

سکرون

بنامه زوجه فرسخ کار و ایله
و دلو ی برکشد آنکه زجا می
پس روز آن ماه درجه بود کاتب
و چهارم روز ازین فروزه و خاک
زمین کار و انی دخت پسته
ز راه افتاده دور آنجا افتاده
خوش آن کمر که راه آر دیج
بگرد جا به منز لکاه گرد
پخت آمد سعادت مند مرد
تبار یکی جا به آن حصه سیما
نیو پست گشت جبریل امین خیر
نشین در دلو چون خورشید

کریشان آجیو مان کارو ایے
 شود طالع زبرج دلو مایے
 جو ماہ منتخب اندر جا منتخب
 برآمد یوسف شب قمر درجا
 بعزم مصر باجخت حجتہ
 دی اسود کے محل کشا
 کہ باشد بھی یوسف نہایی
 بقصد آب رود در جاہ گرد
 پسوی آب حیوان زہ نور دی
 فردا آویخت دلو آب پیا
 زلال ریختے بر تسخان دیر
 ز مشرق سوی مغرب شوستان

از جامه و ادواتی که
 از باب نوزانی و تنگی
 پیوسته بودی بر عالم افکن
 جهان را از زنجیر پیوسته
 روان یوست ز روی بند
 و از جامه و ادواتی که
 از باب نوزانی و تنگی
 پیوسته بودی بر عالم افکن
 جهان را از زنجیر پیوسته
 روان یوست ز روی بند

<p>شمارت گزینان همه شور در آن صحرای شکست اورا سنانی جانب منزه گمش بر بلی چون نیک بختی کج یابد چو دان سدره ان نزدیک بود نمی بردند دایم انتظارش ز حال کاروان آگاه گشتند نشان گردید یوسف را ندانید پیوی کاروان گرد آمدند پس از جد تمام و جد بسیار گرفتندش که مارانده است بکار خدمت آمدست پیوند زینکوبند کی فارغ نهاد جوگیر دیند ببدن کی پیش به آن باشد که بنزدی پیش در اصلاحش ازین پس میگویم جو انمردی که از جبهه پیش با ملک بود مشور آن جو انمرد وزان پس کاروان محمل میشد</p>	<p>برآمد آبی از شهر اکی دور ولی از دیگران هبنت اورا بیاران خودش پوشید پیر اگر پنهان نداد و رنج یابد ز حال او شخص می نمودند که تا خود چون شود انجام کار خبر جوین بگرد جا گشتند برون نماند ز جا الا صدای که تا آرد یوسف را فواجک میان کاروان آمد پیدار پس از طوق و فغانانده است ره بگریختن گیرد بجهت جند فرستش اگر چه خانه زاد است زینکوبی کند بدین کی پیش نداری از بدی در تاب پیش به قیمت که باشد می فروشم باندگی قیمتی زایشان فریدش نپس جذب ملوک خودش کرد بقصد مهر در محمل نشیند</p>	<p>چون کاروان جنبان شد جان چینی جنبان از آن شد خراج معرکه دیدار از وی تمام جان و یک سینه داد ولی این رخ را پیش نهاد اینجا بی شکر اری ندانند و یک کج سعادت را خدایند سنان در کشید و در می جنب رسانیدن ملک و سرباز علیه السلام کمال و جبهه جنبان و جبهه از آن و سربازان و سربازان ایشان و سربازان</p>
---	--	---

<p>چون ملک دایره برون زیر پستی نمی آمد بروی آن دلا را پوشش جان می پرورد و می بفر آمد جزو یک از ره دور که آمد ملک از پسر باز بر اوج نیکویی تابنده مای ندیده با سزاران دیده افلاک جوشا معر این آوازه بشیند که خاک معرستان جال است کل کر زوضه فرو پس خیزد عزیز مهر را کناروان شو بچشم خود بین آن ماه رورا عزیز از مهر دور کاروان کرد جان دیدار او از خود رودش ولی یوسف سرش از خاک برداشت که پسر جوشش آن کس خم میباید عزیز آنکه ز ملک شد طلبکار بخشاید آن فکر می نداریم که ما را این زمان معذور داری</p>	<p>منروشد پای از آن سودا گنجی در آن بر زمین ارشاد شیشی دو منزل را یکی می کرد و می میان معرین شد قصه مشهور بعبرانی غلامی شسته و پیا ملک و لبر می فرزند شاهی جو او نشی بصورت خانه خاک ازین غیرت پی بر خوشی حمید به ارکلهای این ستان جال است ز شرم رویشان ز خاک ریزد به استقبال سوی کاروان بیا و رود درین درگاه اورا نظر در روی آن آرام جان کرد که چو خود خواست تا آید پیوست به پیش روی شیشی بگذاشت که بر گردن زینت میباید شیشی آورد تا در شاه جهاندار ولی از لطف تو امید داریم با سایش دین منزل گذاری</p>	<p>چون کاروان جنبان شد جان چینی جنبان از آن شد خراج معرکه دیدار از وی تمام جان و یک سینه داد ولی این رخ را پیش نهاد اینجا بی شکر اری ندانند و یک کج سعادت را خدایند سنان در کشید و در می جنب رسانیدن ملک و سرباز علیه السلام کمال و جبهه جنبان و جبهه از آن و سربازان و سربازان ایشان و سربازان</p>
--	---	---

چون کاروان جنبان شد
 جان چینی جنبان از آن شد
 خراج معرکه دیدار از وی
 تمام جان و یک سینه داد
 ولی این رخ را پیش نهاد
 اینجا بی شکر اری ندانند
 و یک کج سعادت را خدایند
 سنان در کشید و در می جنب
 رسانیدن ملک و سرباز
 علیه السلام کمال
 و جبهه جنبان و جبهه از آن
 و سربازان و سربازان
 ایشان و سربازان

<p>چندین خود چون نیش طبعی که در دست چرخ بر باد نهد از سوختن به طاعت بود و نیت چو نیل در زلف و اندام نشسته در آب چون عیان در آمد تنه از هم پیکر کیوان را شمع بخیریت بر صید حیات سینه دمی از تنه بجای کسی می خفت از زینت پیروین در می خفت</p>	<p>چو کل از گلشن خوبی بچینه که چون آرنج دوست را بازا کشند ایمن برین شکل و شمایل شود در خود بود مهر جان کرد</p>	<p>ز فکر و بیان مهری بر گریستند کند شش عرض بر چشم خیر به عوی و آرایش صفت در تمایل ازین آتش رخاں بازار او</p>
<p>باب نیل در آمدن بویست علیه السلام و غیا سیر از خود شستن و مقصد بارگاه بادش . مصلح بودج نشستن</p>		
<p>بکارم روز مودید و سبب جور یوسف کنت مالک کای لاری ز خود کن کرده را پیش روی بگم مالک آن خورشید تابان بر زیر پر من برد از برون کلاه زرفشان فرق نهاد کشید آنکه جان پیران از فوق نمود آن دوش بر اعطاف از این خلکون بسته بخیل ز خبزه خلکون خایت فرما بجای نیل من بودی چه بود بر آن شد عور که خود را اکلند</p>	<p>چو زار سپاه حل نیل ملک سپهر تو هم چون خورشید نیل کن جای ز خاک نیل راده آب روی پیوی نیل شد عالی شان سپهر را پرده نیل و سبب ز درین پهنه خورشید زاع که چش عیب شد دهنش شرق جان کرد در کرد و صبح روشن جو سیم سپهری آمد بر نیل که شد نیل از قدم آن آباد ز پا پوشش من آمویدی چه بود برود نیل زیر خیمه خویش</p>	

<p>چندین خود چون نیش طبعی که در دست چرخ بر باد نهد از سوختن به طاعت بود و نیت چو نیل در زلف و اندام نشسته در آب چون عیان در آمد تنه از هم پیکر کیوان را شمع بخیریت بر صید حیات سینه دمی از تنه بجای کسی می خفت از زینت پیروین در می خفت</p>	<p>چو کل از گلشن خوبی بچینه که چون آرنج دوست را بازا کشند ایمن برین شکل و شمایل شود در خود بود مهر جان کرد</p>	<p>ز فکر و بیان مهری بر گریستند کند شش عرض بر چشم خیر به عوی و آرایش صفت در تمایل ازین آتش رخاں بازار او</p>
<p>کسی پیدا از کتالتش کل چو کرد از روی حرکت ازین دست ز منش در مالک پیر من خوا کشید آنکه بر دپای زرش بر زین تاج را قد بگشت فرود آویخت زینین دلاو بدان خویش مودج نشاند نمود از قصر پر دخت کاسی پیشش خیل خوابان کشید فراز تخت مودج را نهاد قصه را بود ز ایرتزه آن روز یوسف کنت مالک کای دلارام تو خورشید می عارض ده بخت جو یوسف سج مودج را برد گمان شد ناظران را کافایت نظر کردند در همه جهان باب مسوز او در پس ابراست ز جرت کن زمان اهل نظر که یارب کست آن فرخند اختر</p>		
<p>چو شانه می زد شمشیر چو میردی از بخار نیل بر پست بجایاب سخن کل را بازا بجذین تشاهی شش منش که ندید صغ بر بیانست سوای مهران شد غیر آینه بقصد قصر شه مرکب بر اند که شاه آجا کشید می خست بی دیدار یوسف آریست جهانی چشم بر بودج ستاد هفت آفتابی عالم اندوز ز مودج ز بودجی که کام ز نور خویش عالم را بازا ز خورشید مردم پروانه که طالع کشته از نیل سحابت بدایستند کردی پست آن باب ز روی یوسف آن تابش نور فغان برداشتند از سر خار که نم پست از دهنه خور</p>		

بیان نیم ۲۰ پیش آمدند
 زانکه توفیق خورشید
 که در جبهه دهر انکار
 بسیار جبهه نشان بودن ابر
 رسیدن زینت بارگاه
 ادب و سبب از دعای
 حال یوسف را علیه السلام
 دیدن و دیدار
 شش حق

یلخی بود ازین صورت تندی دل ولی جانش از آن معنی خبر داشت نیکو است کاشق از کجا خوا بعضی شد برون تازان سانه پستی خبر روز آنجا پسر بد گرفت اسباب عیش و خرمی ش خود در محراب خرمی پیش افش پشت بار کی بود چو نیش شد اگر چه روی در زمر گلش بود بودید آن انجمن گفت این عوغا کی گفت این بی من خند تا غلامی بی که ز خان آقایی زینجا سو اس بود چو براد است برآمد از دلش چو است فریاد روان بود چو کشتن بود چو براد چو شد زمر گلش آن خلوت راز از پر رسید دایه کای دلفروز لب شیرین با فغان چون کجای بگفت ای مهربان مادر چه گویم	کرد تا یوسف آمد یکدیگر ز داغ عشق سوزی در جگر داشت بخیلت سازش یکین نمی خوا ز دل سپردن دهد اندوه خانه بر آن محنت بستی دهنده میشد ولی هر لحظه شده اندوه پیش دگر باره بنجای پیش افتاد بنده کما خود حلت کنی ش کذب بر پاخت قهرشش بود که کوی رستم از مهر زخواست بساط عیش کفای غلامت به الملک خوبی کامیابی چو چشمش بر غلام افتاد نشا ز سر پادی کرد چو دینیت و بگفت خانه خاشاک رسا ندید ز حال بی خودی آمد بخود باز چه اگر دی فغان از جان سوز بدان تلخی خبر ایچو دقای که کرد آفت من حیرت گویم
--	---

در آن مجمع غلامی را که در پی
 ز اهل سر و صف او شنیدیدی
 ز عالم فلک جا نداشت
 قدش از آن جا نداشت
 بخواب روی نیاوردی بوی
 شکیب از میان شنید او را بود
 تن درشت دل در تابان بود
 ز دیو عیش و خرمی دگر
 درین شهر ازینجا بخت
 ز فغان و مان مرا اورد او را
 در آن آوار که چو اورد او را
 بخت کردیدی غلبی عالم
 که بود از آن کشتی عالم

محمد از روی روی او بود ز کوه اسفرون بود بارین امرو می من شاه ایران که کرد که این دیو کرده روشن از روی کی باید از لب جان بخش او کام کند جلد شکینش که با فند که باز حاصل خود در بهایش مراد کرد از روی حال یابینه بود ایه آتش او دید که غمت بگفت ای شمع سوز خود نشان بصورتی چه کردی روز کاری بود که جبر است بر آید	ز شوق قامت دلجوی او بود ندانم چون شود کار من امروز بر رخ شمع شب که کرد که این خانه کرد و گلشن از روی که یک در در بنام سر و شادام ز وصل نخل سمنش که لافند که یار نخل دیده خاک پایش رسد و تتم بدین اقبال یابینه چو شمع از آتش او زار که شب غم رنج روز خود نشان کن جبر جبر نه امرو کاری ز ابر تیره خورشیدت بر آید
بمعوض پنج آوردن مالک یوسف را علیه السلام دخرین زینجا وی را با صفا ف آنجه که ان می خردین	
چه خوش رفتی و خرم روز کاری به اسفرون و جراح آشنایی چو یوسف شد بخوبی کریم باز به چیز کی که کس نیست داس	که یاری بر خور دار وصل اری ز بایی باید از داغ جدایی شد شمع مهر بای که خرد آ در آن باز ابر مع آن پوس دا

محمد از روی روی او بود
 ز کوه اسفرون بود بارین امرو
 می من شاه ایران که کرد
 که این دیو کرده روشن از روی
 کی باید از لب جان بخش او کام
 کند جلد شکینش که با فند
 که باز حاصل خود در بهایش
 مراد کرد از روی حال یابینه
 بود ایه آتش او دید که غمت
 بگفت ای شمع سوز خود نشان
 بصورتی چه کردی روز کاری
 بود که جبر است بر آید
 ز شوق قامت دلجوی او بود
 ندانم چون شود کار من امروز
 بر رخ شمع شب که کرد
 که این خانه کرد و گلشن از روی
 که یک در در بنام سر و شادام
 ز وصل نخل سمنش که لافند
 که یار نخل دیده خاک پایش
 رسد و تتم بدین اقبال یابینه
 چو شمع از آتش او زار که
 شب غم رنج روز خود نشان
 کن جبر جبر نه امرو کاری
 ز ابر تیره خورشیدت بر آید
 بمعوض پنج آوردن مالک یوسف را علیه السلام
 دخرین زینجا وی را با صفا ف آنجه که ان می
 خردین
 چه خوش رفتی و خرم روز کاری
 به اسفرون و جراح آشنایی
 چو یوسف شد بخوبی کریم باز
 به چیز کی که کس نیست داس
 که یاری بر خور دار وصل اری
 ز بایی باید از داغ جدایی
 شد شمع مهر بای که خرد آ
 در آن باز ابر مع آن پوس دا

در آید ملوک چسبند از ده کوش
خدا در پیش ازین دلاله کاری
ز دیدن هیچ آرشینه در میان
ملک مهر ز پا دستری بود
زده درج عقیقش خدا بر در
بپس شیرین که شکر خدا بود
شکر ریختی از لعل خدا
شکر بود از دانه اش بال شک
خود در لطف از بنایش لب خوش
بنات از خنده دادی شیشه را دل
بوزایمن ز لعل می پستش
جان رفته بود آن غیرت حور
بر آن ملک در پوداش بودند
ولی بر جبرنج می سودا پسرا و
ز غم مال و استغنائی عایش
حدیث یوسف و خورشید
خوشدخت و شیده او پاپه
میدن میشناختن از شنیدن
نصایب تمیشت معلوم خود ساخت

زار اشتیاقم چو کینه که
 سرازیر و پاشکوب و زلزله
 زانواع فحاشی چه بود
 که در آن در سالهای پیش
 بدین که در برادر می بود
 بخون از دماغ من که
 قند از شش او از درم
 بد آمدی و موی از درم
 بهر آن که در اینجا بود
 خسته چنان ز جلا خور
 بوز جلا که یوسف شاد
 دلی هم بدی او خالی
 بجای ویش از غدا دار
 جو جان ز لود که آب کلک

بکسی مثل آن ناید هرگز
 نخت از دیدن او چو دانه
 و زان پیشی شیارى آورد
 زبان کتب دو پرش کرد آغا
 بگفت ای از تو کاریکوی راست
 که لام یافت خورشید جنت
 که این خانه ز نقش برداشت
 که ز پرکار طاق ابرویت را
 کل سیر آب تو آب از کجا خورد
 پیردت خوب رفتاری که آموخت
 در روی تو لوح نامه گیت
 که پنا گیت را چشم نجبا
 که بدو درت زد قتل با قوت
 که کندت در زخم جان چاه غیب
 که خال غنیمت زد بر چار
 جویو پس این بخند که دازد و کوش
 بجای صفت آن صانم من
 فلک یک بقط از ملک کمالش
 ز نور حکمتش خورشید مابلی

بکس نماند او شنیده هرگز
 ز ذوق چو ذی کشت از خود دارد
 ز خواب غفلت سپیداری آورد
 جواهر چست از آن کجینه را ز
 بدین خوبی حالت را که آراست
 که آمد من نه خوشه بنیت
 که این جهان سر دو تا فراخت
 که داد این آب بند کیسوت را
 برین آتش دین پستان که پرد
 بطلت نه تمکالی که آموخت
 سیر زلف تو حرف خانه گیت
 ز خواب نستی به پاریش داد
 که دل را قوت آمد روح را تو
 که ز آب زندگی که روشن لب
 نیشمن یافت راغی را بکلزار
 عندای جان شانه از جبهه نوش
 که از حبشش شمع فانی من
 جهان یک غنچه از باغ جاش
 ز بر قدرتش که دون جابلی

[illegible]

علم جبری رک جان را خاشاک
 بر دانا و خردین اسپر آریند
 یوسف کت جوئی منت نشینم
 اگر قدم پیش راه آرد دیت
 بخویدم روی تو افتادم از پای
 ولی چون کوه را سپر آریند
 خنجر سخن شکافتی موی
 حجاب از روی امیدم کشودی
 اکنون بر من در این راه باز آید
 و باید بر حقیقت چشم بازم
 جز خاک الله که چشم باز کردی
 ز مهر غیر یک پستی دل من
 اگر هر موی من کرد در بایسن
 یارم کوه شکر تو پستین
 پس آنکه کرد بدردی و رفت
 بنا کرد از پس زتن بتجیل
 دل از ملک مال عالم آزاد
 که ملک و مال وی تاراج کردند
 بجای تاج از کوه سر مع

بجای تن زین عصا به
 بسیر بخت بین ایام
 ز خود از اعلی کشد چرخ
 لباس نیاید از عداقت
 بیت و می جو که در بار
 سنالین بجا آمد در شمار
 بکنج آن عبادت خوا کرد
 ز علم مردم ران محمد بگوید
 بکن و دانستی که او در
 بخت تبرای بخت
 ز فادای زین شمشیر
 در آیدستی از در شمشیر
 در آن معبد بجا بر تاب و
 طاعت بجا می شود و نام

<p>و در طاعت گری عمر شریف چنداری که جان دار ایکان داد ولا مرد انکی زین زن پامور عسم خود خوراکری این عسم نزار پسر شد عمر در صورت پسر بردم حسن صورت راز و ابیت من مردم قدم در پیک لاحتی نیشن بریزد کون و مکان کیر بود معنی یکی صورت هزاران بریشانی بود بر ما بشمار پست جواب جمله دشمن نزار یی</p>	<p>بجان دادن جو مردانج شریف منه و غ روی جانان دید جان بایتم بیوه من شیون پامور بکن ماتم کو این ماتم نزار ومی رانید شصت صورت رشتی ز عالی سر زمان کرد کالی ات ز شاخ صند زمان نشن شبانی فرار کاغذی آشیان کیر مجموعیت از صورت شماران وزان رود ویر کی کردن حصار بان کز جنگ او بلایش حصار</p>
<p>تزیین کردن زیلخی یوسف را علیه السلام و خدمت کاری نمودن وی مرورا با کعبه دست بسی بود</p>	<p>ملک ز پیک بر نام زلیخا نجد متکاری ویست میان است تبدش جمودش بیت و پریا مرصع مر یک از دین کده ما میا که دفاغ بال پشت</p>
<p>جو دولت گیر شد دایم زلیخا نظر از آرزوهای جان بست ز زکشی جابهای خود دیا مذنب تابها زین کده ما چو روزی مال بر یک از معدو</p>	<p>ملک ز پیک بر نام زلیخا نجد متکاری ویست میان است تبدش جمودش بیت و پریا مرصع مر یک از دین کده ما میا که دفاغ بال پشت</p>

[illegible]

میان آن رویه و سپستان
چو شکن آموئی شاقباد
ز لجام جبر و موش عقل و جبار
نگهبانان موکل ساخت حذب
بریں پان بود نامی خواست
اگر میخواست در محرابشان
دلی در ذات خود بدان بری

مطالعہ کردن زلیحہ وصال یوسف علیہ السلام

داستان نمودن پست از روی

جو بند دلی دلی دل در نگاری
 کر بود بخت نند و صانش
 دلی خوش بود از دل حکید
 جو یاد بهر جسم اشکارش
 و کر بوس و نگارش هم دهد
 امید کام اینست در عشق
 بود آغز آن خونخوردن و
 راحت کی بود آن کس پز او
 ز لیا بود بوس را ندید

بجز در شرف نیست و جو
 نمی آید خود را از روی
 جو و دوازدهمین او به بندی
 ز دین خوش طبع این خبری
 آید آورد و حی و جورا
 آید در شمار آن آرد و را
 که آمد و به کام کرد
 ز لعل او به کام کرد
 ز سرش با بخار آرام کرد
 ز نظرش که کای به کام کرد
 ز شوی کل جلاله سید بر دای
 تخت از روی کلین شود
 ز کلین کلین جبین بود
 زینجا و حل ایست بخار
 ولی که از آن نیست بخار

زینجا بود خون از دیده یزبان
 زینجا داشت بس جان سوز داغ
 زینجا رخ بدان فرخ تدا
 زینجا بر یکی دیدن همی سوخت
 زخم فشر روی او یکم دید
 یار عاشق آن دیدار در چشم
 ز عاشق دم بدم اشکی و آ
 جو یار از حال عاشق دیده بود
 زینجا را جوانی هم بر پیه آمد
 بر آمد در خزان محنت و درد
 بدل زانده بود دشمن یار این
 رفت از لعل لب ای که بود
 نکردی شانه موی عنبرین بوی
 پیوستی آینه کم رود کشادی
 ز پس کردل فشانندی خون تازه
 همه عالم مجش چون سیه بود
 ز پسر آن سیه چشمی نمی خست
 زینجا را جو شد زین عم جگرش
 که ای کارت بر سوا کی کشید

وای می بود از یوسف کز زبان
 وای می داشت زان یوسف در
 وای یوسف نظر بر پشت داشت
 وای یوسف ز دیدن دیده می دو
 بچشم فتنه روی او می دید
 که با بایش نیت چیم رچیم
 نباشد جز با میسری نکاهی
 پسر دگر خون دل از دیدن جوش
 مباد که در صحنی از یاد دارد
 کل خرش یک لاله زرد
 پی سرش خید از باران و
 نشت از شمع رخ تابانی که بود
 جز از بجه که می کند بی آن مو
 مکر زانو که بروی رو سادای
 بکشتی جبره اشس مجاج غازه
 بچشمش پیر را کی جای که بود
 که اسک از ترکش او پسر می
 زبان سر زش شجا در جویش
 زیو دای غلامی ز زحینه

تشیای پیکر ازادی
دایمان خود غیبی باری
بیشتر جو خودشیاری
کشیای باو شیاری سزاوار
بترک از غیبی که دارد
وصل چون توئی پیر زیاده
زنان هم که دانند حالت
ریخته از طاعت صدمات
یکش این و یکش آن بنگانه
نه از این بیان در دل او در
کشی از خاطر تو ایسی کردن کرد
پیش افسانه از دستش آید
علی چون دلمی با جان در آخر
نیارد جان از پند بید بخت

بر دیند جان ازین یکدم	ولی با او بود جاوید محکم
چه خوش گشت آن مرغ عشق	که بوی از شک و رنک از گل بود
بود سپردن بود از امکان جان	که کرد ترک جانان حلق
بر سیدن دایه از زینجا سب که اخن و پو خن	
ویرا در شمع جان یوسف علیه السلام	
زینجا را جو دایه آنجنان د	زین اشک زینجا حال برسد
که چشم شد بیدار تو روشن	دل از عکس خاز تو کشن
دل بر رخ و جانت ملال	منی دامن ترا اکنون چه چایست
ترا آرام جان پسته در پیش	جدمی سوزی ز بی آرامی خویش
کار آن وقتی که از وی دور	اگر میخواستی معذوری بودی
کون در عین وصلی سوختن	بر آتش شمع جان افروختن
که از عاشقان این پست داد	که معشوقش بجزت سر نهاد
همین بس طالع من خند تو	که سلطان تو آید بند تو
همی لایق تاج بادشاهی	نرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشادی	ز غماجی جهان آزاد می باشی
پسر و لاله کنش کام می گیر	بر قاف خوشش آرام می گیر
بش می بین و جان می پروراند	زالال کامرایی نمی خوراند
زینجا چون شنید اینها ز دایه	سرکش را دل از خون داد و دایه

زینجا را جو دایه آنجنان د
که چشم شد بیدار تو روشن
دل بر رخ و جانت ملال
ترا آرام جان پسته در پیش
کار آن وقتی که از وی دور
کون در عین وصلی سوختن
که از عاشقان این پست داد
همین بس طالع من خند تو
همی لایق تاج بادشاهی
برویش خرم و دلشادی
پسر و لاله کنش کام می گیر
بش می بین و جان می پروراند
زینجا چون شنید اینها ز دایه

چنین اندیشه از اربش بخویم	که پشت باش به باشد ز رویم
جو بکشتیم دو چشم جهان بین	به پیشانی ناید صورت بین
بر آن جن سر زینش ازین رود	که از وی هر چه می آید خطا
ز ابرویش مراد دل که هست	کز وچ نیست کارم کی کردار
چنین کرده ای که بر کارم افتد	نظر کردن بوی دشواریم افتد
دانش کن سخن ما بر یک است	بجز خون خوردم از وی جبر است
ز لعلش در دمانم آب کرد	بچشم آب غلب کرد
قدش کاه سال آرزویم	ز رحمت کم شود یل سیم
جو خواهم از نهالش سبب جیم	نخند سبب صدایب چیم
ز جاده غمیش چون کام خواهم	بجای غم کند آرام کام
بر شکم زاپتن او که پوست	بدستمال قه بر ساعدش د
ز دمانش زخم در جیب جان	که دارد پیشش روی بر خاک
جو دایه این سخن بشنید کبریت	که با حال چنین مشکی توان است
نسرانی کاقد از دوران خوری	به از وصلی بر لبی و شوری
غم عبیران نمی خستی آرد	چنین وصلی دو صد بد خستی آرد
زینجا دین زینجا دایه را بر دیک یوسف علیه السلام	
و مطالبه مقصود کردن و ابا نمودن می اران	
زینجا باغی با این دراز می	جوید از دایه ریحی جاره ساری
بکشت ای از تو صد باریم بود	بهر کاری بودا داریم بوده

زینجا را جو دایه آنجنان د
که چشم شد بیدار تو روشن
دل بر رخ و جانت ملال
ترا آرام جان پسته در پیش
کار آن وقتی که از وی دور
کون در عین وصلی سوختن
که از عاشقان این پست داد
همین بس طالع من خند تو
همی لایق تاج بادشاهی
برویش خرم و دلشادی
پسر و لاله کنش کام می گیر
بش می بین و جان می پروراند
زینجا چون شنید اینها ز دایه

بگردش ز آب و گل سوری کشید
 در خاشاکش کشید شایخ و شایخ
 جارش را قدم برداشتن سپرد
 شسته کل ز غنچه در عاری
 حسن نازنج بن را صحن میدان
 در آن میدان که خالی ز آفت
 قدر خاکشید نخل حسد ما
 ز حلاوتی نه خوشه اردو
 بیان دایکان بستان انجیر
 در آن مرمر گل انجیر خوان
 سر دغ خورشید غم زده
 بزم انجیر خورشید و پیایه
 ز بخش لمعی نور طل
 عناد زان جلاجل نه پردا
 ز باد و پیایه در بندش زاران
 برفت و در بایع از خوب
 ز خط سبز خاکش لوح تعلیم
 از آن لوح جد و دل حسد و دانا
 کل خرش خوشبان مار پرور

مباحثه شب تاب داده
 که از کتب سبک شایخ
 سن بالا در میان علم اخلاص
 چنین از سبک شایخ
 بزم شب در آن ز سبک خور
 دو خوش از سر صحن یک
 نیش از جن دو دین و دین
 بنده یکی در آن یک
 نه از شب در آن ز سبک خور
 زان زخم شایخ زان راه
 زان را به سبک خور
 شایخ زان که خوش

کل سوری را طرافش دید
 تنگ آغوشی هم تنگ ستاخ
 حایل دستار در گردن سپرد
 برکش زدن در خردار
 بخت نازنج و شایخ کوی جویکان
 بود از همه کوی لطافت
 گرفته باغ دار و کار با لا
 گرفته خسته جان خوشه اردو
 پهلوان باغ از شیر بر شیر
 دمان برده جوطفل شیر خواره
 ز زنگاری شبکما فروزان
 زنگ و ز زنگین را داده ما
 دف کل را شد زین جلاجل
 درین سیر و ره کاخ آکنده آوا
 طپیده مایان بر جوی باران
 کشیده پیایه مر شاخ جادوب
 کشیده جوی آبش جد و دل انیم
 ز موز صبح جی پاک خوانان
 بر کف عاشقان روی کل زرد

تصور کرد با خود هر که دید
 ز لقا بر تن کین دل شک
 یکی بودی لب لب کرد از شیر
 برستار آن ماه گلکده عهد
 میان آن دو خوش افراخت
 بزرگ صحبتش کتن رضا داد
 بکل مرغ جن زده استسایه
 جو باغش باغ و تباخت ایوان
 صد از پناگیران سپهر
 جو پر و ناز یام ساخت اینجا
 بدو کنت ای سرمن بایالت
 اگر من پیش تو بر تو حسد ام
 پسوی هر که خواهی کام بردا
 بران کامی که ایم جو آینه
 کتران را وصیت کرد و پیایه
 بجان در خدمت یوسف کشید
 بهر جا جان طلب دار و پیایه
 بهر حکمت که راند شاد و پیایه
 ولی از سر که کرد و بهر بردار

می زد که با خون نیش
 بلخ از دشتش در پیش
 که که اندیشد و زان خیل
 بخت خواب سوی او کشید
 زان دشت را بجان بجایش
 چو در در انبال در پیش
 زان دشت را بجان بجایش
 چو در در انبال در پیش
 زان دشت را بجان بجایش
 چو در در انبال در پیش

<p>کینه آن را به پیش لب پاک کرد دل و جان پیش خویش بکشد خوش آن عاشق که ز فرمان خواید خاطر معشوق دور جو بود و وصل و لبرای لبر</p>	<p>کینه آن را به پیش لب پاک کرد دل و جان پیش خویش بکشد خوش آن عاشق که ز فرمان خواید خاطر معشوق دور جو بود و وصل و لبرای لبر</p>
<p>رسیدن شب و غصه کردن کینه آن حال خویش بروین عید اسلام تا بکدام یک از ایشان رعبت نماید</p>	<p>رسیدن شب و غصه کردن کینه آن حال خویش بروین عید اسلام تا بکدام یک از ایشان رعبت نماید</p>
<p>شبانکه که پروا دشواری ز پروی که شش غصه کرد کینه آن جلن کرد در حلقه ناز بگردن تحت یون صند کشید یکی شد از آب شیرین سکر ریز ز رنگ سکر من بند بکشی یکی از غصه و پیش کرد آتش مناست که کم چشم جانین یکی بنمود سپرد و بریا پیش بگاد در مد عشرت شاد پی</p>	<p>شبانکه که پروا دشواری ز پروی که شش غصه کرد کینه آن جلن کرد در حلقه ناز بگردن تحت یون صند کشید یکی شد از آب شیرین سکر ریز ز رنگ سکر من بند بکشی یکی از غصه و پیش کرد آتش مناست که کم چشم جانین یکی بنمود سپرد و بریا پیش بگاد در مد عشرت شاد پی</p>
<p>فلک شد نو عو پس عشق آینه گرفت از به صیقل آینه در دست مهر دستان نای عشق برد پون و دلهای بروی میسند که کام خود کن از من شکر آمیز بیان طویله از من شود سکر که ای ز اوصاف قاهر عباد بیا نشین بشیم مردم آیین که این سر داشت ادا هم آغوش اگر زین سر و ناز از او چسبی</p>	<p>فلک شد نو عو پس عشق آینه گرفت از به صیقل آینه در دست مهر دستان نای عشق برد پون و دلهای بروی میسند که کام خود کن از من شکر آمیز بیان طویله از من شود سکر که ای ز اوصاف قاهر عباد بیا نشین بشیم مردم آیین که این سر داشت ادا هم آغوش اگر زین سر و ناز از او چسبی</p>

کینه آن را به پیش لب پاک کرد
دل و جان پیش خویش بکشد
خوش آن عاشق که ز فرمان
خواید خاطر معشوق دور
جو بود و وصل و لبرای لبر

جوان

<p>برین پان سر یک زان لاله رویا ولی بود او بجنبه تان باغی بلی بود نیکه کرد و پستان دل یوسف خجین معنی خواست بر پستان بر جگر کت از راه کشت نخین کت کای زینا کینه آن درین غمت ره جاری میسند ازین عالم برون مارا خداست کل از نم زحمت پرست کشد سوی لبندی هر پسته پرستش جو خدای را راد است پا تا بعد ازین او را پرستم بجای بایده آن را سپهر نهادن پرست خود بی سیکین تراشد بود معلوم که پس کی چه خیزد جو یوسف ز اول شب تا سحرگاه مهربان در شای او شهادت یکایک را شهادت کرد و قیتم خوشا شدی که هرگز می کشید</p>	<p>زیوست و وصل ای بود و جان وزان شت یکه آن را غم بصورت بت بیهیت رتبان که کرد در اشتهای بندگی را پی نی شک اسپر ایتین کت بجشم مردم عالم کینه آن بجرا این دین داری مجوید که رگم که رگ کان رو غایت ز دانا می در آن کل دانست دید برین یزدان پرستی که غیر او پرستش را نراست کینه او همه بجای شیم بستم که داند سپهر برای عهد و ان ز همه ادول عکین خسران ز جویش خنکی چه خیزد بو عطا آن غافلان را پناخت پر طاعت پای او نساوند و مان جلوشد زان شب شیرین مهرت آرد به لحنی کند شت</p>
---	---

کینه آن را به پیش لب پاک کرد
دل و جان پیش خویش بکشد
خوش آن عاشق که ز فرمان
خواید خاطر معشوق دور
جو بود و وصل و لبرای لبر

<p>رخ سیاهی دیگر داری امروز چو کردی شب که از وی چیت آورد در جزوی دوش کین ز پیت همانا حجت این نازینان ز احسن جال دیگر آورد بی می زین رنگ کیه بی زین که بانی غنچه کت همان را از تلم شک میداشت بر این شهر منگی بالانگی کرد زین جان بید آن سر کشیدن ز حسرت اتشی در جانش افروخت با کاهی و دای جان خود کرد</p>	<p>جال از جای دیگر داری امروز دری دیگر ز خوبی تر بکشد ز خوبان جهان بالایت داد پس چپ ارکان همین برینان جات اکمال یکم آورد ز خوبان خوب خوشی بهید نزد ولی او سیج ازین نجات بکشد دوزخ را از خیال کنگ میداشت نکالایه پشت پانی کرد بشم مرحت سوشن بدین بدایع نایبی پنداش سوخت رخ اندر کلب اخوان خود کرد</p>
<p>تفرع نمودن زین پیش دایه و التماس حید که بب موصلت یوسف علیه السلام کردن</p>	
<p>چو بان گشته سودای یوسف بی در کج خلوت دایه را خواند بدو گفت ای توان بخشش من ز مهر تو اگر مادر خریدم</p>	<p>ز حدیث استغفار یوسف بعد مدتشش پیش خویش نشاند چراغ اسود ز جان روشن من بین نایه کی می رسیدم</p>

چو باشد که درین مجلس
 بنیجه کا بنفقد و هم پای
 ز بجان تا بجای بخور تا بهر
 دوزان جان جهان جبهه
 جو زین سان با چنگار پایش
 به حاصل را که به جوار پایش
 ران مشوق ز عاصی بند پایش
 بعدت که جزو یک دست دور
 چو مندی باشد جان دل را
 چه جزو از طاقت آب سحر
 چو آتش داد دایه کاهی پیا
 که نایه با نور ز جود پیا
 جال لایه اوت خداوند
 که بایه دل دین از خودند

<p>اگر تیش چن از از دست تان کیم بر بخت زین کردند بکوه ارج غایب آشکارا جو حبه امی ساغ از عشق کاری بهر آموخت که به پند جو افسون خوانی از لعل شکر غا بین خوبی چن در مانده جو ز غره ماوک از ابرو کان کن تباب از دلت خم در خم کنی زخت بنما دوش را پسوی خود تا بر قمار آور این بخش رطب بار لب از خند شداشانی ده بسین کوی خود کن ششم او باز بروی از شک خالی دل چکل نه زینا کت کای مادر چه کویم پن زودین چه کرسوی من اگر که دم از دورم ز چند جو دم زودین کرفنم ایم اگر کردی پسوی من کایه</p>	<p>کشد و بتکد تیش ز دست رخت پند و از جان بند کردند نسی عشق منان در پستک خارا درخت خشک را در جیش آری بر شان از ریت عاشاکه جیند پس مرغ از موامانی زوریا جو اخذین کشته آخر بویه شکار آن نهار دستان کن بایشن بر م وصل ندی بهر ایش عمر انوی خود پای بر ابطش از اظف رفتار وزان شد بخود چسبانه ده جو چو کان سوی خود سازش اندا ز شوق خال خود و عشق بل نه که از نوست جرمی آید بر پیچم حب پان جولا کوی دی کم ساز و که خور بر زمین و زم زم پند بشم شک او مشکل در ایم جال من قنادی کایه</p>
--	---

غنی و دول او جا کس
 غم او کی خن بالا کس
 زین شایسته پنداری او
 مای زین پنداری او
 اگر آن دل را بر دایه کردی
 بکازین که نایه دایه کردی
 و ایش داد دیگر بار دایه
 کای دایه از جات بر دایه
 مراد خاطر انا دایه
 که آن کار تر چن دایه
 دایه دایه که دایه کار
 که بکیم آری نایه دایه
 پیادم چون از دم دایه
 بکیم نایه دایه

بوی آن خانه و مطالبه وصال

مودن

بوسه خانه تمام از سبب است	بر پیش زینجا دست بجاد
فان دل کمر پودش آویخت	ریاچین بجز عطیش درستم
سپاس پستیا ساخت اینجا	سپاس فرموده اخت اینجا
در آن شمر که از بر خور کس	نمی یاستش لایق و پس
لیلی روی جان کر شست	بجسم عاشق شاق بست
بر آن شد که یوسف را خواند	بعد غمت و عاشش نشاند
بجوت با جانش عشق بازو	یسدان و صالش رخس بازو
رسل جان و انیس کام کیده	زین کرش آرام کیده
ولی اول جلال خود یار است	وزان میل دل یوسف بخود خواست
زیر خود بنودش اجاب	ولی از غم شبنم خوبر شد
بجوی کل بیتا ناسر شد	لطافت را که آواز کی داد
از غازه رنگ کل را ناز کی داد	هلال بعد را تو پس فرج ساخت
ز و سپهر ابرو آن کار پر داشت	کره در یک دکر و مشک چین را
نمود بیت موی عزیزین را	ز جگر دادشتی ارغوان را
ز پشت او نخت میکن کیو	سپهر کاری مردم کرد آغاز
مکمل ساخت جسم از سر نه ناز	

بوی آن خانه و مطالبه وصال
مودن
بوسه خانه تمام از سبب است
فان دل کمر پودش آویخت
سپاس پستیا ساخت اینجا
در آن شمر که از بر خور کس
لیلی روی جان کر شست
بر آن شد که یوسف را خواند
بجوت با جانش عشق بازو
رسل جان و انیس کام کیده
ولی اول جلال خود یار است
زیر خود بنودش اجاب
بجوی کل بیتا ناسر شد
از غازه رنگ کل را ناز کی داد
ز و سپهر ابرو آن کار پر داشت
نمود بیت موی عزیزین را
ز پشت او نخت میکن کیو
مکمل ساخت جسم از سر نه ناز

بندق گونه غناب تر و داد
بصفت ده هلال به قمار را
نمود از طرف عارض کوشان
که تا آن دوت ویسی و دیش
جو غنچه با جلال باز و تر
مرتب ساخت بر تن پرین را
شمار شاخ کل از یاسمین کرد
نیدیدی دید که کردی تا مل
عجب آبی در دوازده خام
زدستینه و پیاده دین رونق
رخش میداد با سپهر کوا سی
جو بر مارکشش شد پرین را
ستب جن با برادران مار نیفت
نهاد لعل خیراب و زرشک
شد از کوه مرصع جیب و دامان
خوامان می شد و آینه در دست
بر عکس روی خود دید از تنبال
زنده خود درون کج طرب کرد
بخت و جوی وین کس فرستاد

جانان رسک غنابی خبر داد
ز جلیاب شنی کرد و آشکارا
فران افکند در برابر تیار
بکلم آن قهر آن کرد و درش
بپایس تو بتو بشید و بر
زکل بر کرد و دامان من را
پسین در جیب و کل در آستین کرد
بجبه آبی شک بر لاله و کل
دو مای از دو پیاده کرده آرام
ز زکر کرده دو مای را مطلق
کرخش کیه و از نه تا با جایی
بر زکش و پیه جیش بیار است
بجولان آمد از دپای جیسه
فرزدان تاج را بر خرمن شک
بعین خانه طلا و پیش خانان
خیال من خود با خود می بست
عیار نه خود را یافت کامل
قبضه آن خریداری طلب کرد
پرستاران ریش پس فرستاد

بوی آن خانه و مطالبه وصال
مودن
بوسه خانه تمام از سبب است
فان دل کمر پودش آویخت
سپاس پستیا ساخت اینجا
در آن شمر که از بر خور کس
لیلی روی جان کر شست
بر آن شد که یوسف را خواند
بجوت با جانش عشق بازو
رسل جان و انیس کام کیده
ولی اول جلال خود یار است
زیر خود بنودش اجاب
بجوی کل بیتا ناسر شد
از غازه رنگ کل را ناز کی داد
ز و سپهر ابرو آن کار پر داشت
نمود بیت موی عزیزین را
ز پشت او نخت میکن کیو
مکمل ساخت جسم از سر نه ناز

با ما حتی ساقی با ششم امروز
 کم قانون اچایی کون ساز
 نیک و منون که حد روئی
 ریزن در جود او آن دم که دار
 خوشه در پسته لب هر شجاد
 تخم کت کای مقصود جانم
 خیال خود بخواب من نمودی
 ز سودای خودم دیوانه کردی
 طر شجاد در سلطان تو
 زمین جاره او اریکله که با
 کون کر دین روی تو شادم
 بوی رویی که در رویه کن
 خواش داد یوست پر گشتند
 مرا از بند غم آزاد گردان
 مرا خوشیت کایجا با تو باشم
 تو کان آتشی من نبه جنگ
 بجای من به با آتش بر آید
 زینجا آن پس جرباد نشود
 بر دقتل دگر حکم فروست

زمانی در پاست با ششم امروز
 که ما باشد جان کونند از این
 بادل خانه زان منش درون برد
 قبل آیین کرد استوارش
 ز دل راز درون خود بردن داد
 که جان را حیرت تو مقصود می نامم
 بطبی خواب از جسمم ربوبی
 بغمای خودم معانه کردی
 بدین کشور شدم آوارا تو
 کیشم در غمت چاره کی با
 ز بی رویی تو پیش مرادم
 ز روی مدام یک سخن کن
 که انی همست صد شاه بند
 بازادی دلم را شاد گردان
 پس این پرده شهابا تو باشم
 تو باد صحرای من نمه مشک
 چه پان این نمه با صحرایم
 سخن کیان بدیکر خانه اشند
 دل یوسف از آن اندوخت

در باره دنیا مال و پادشاه
 غلبه از از خدای عالم و دوا
 محبت ای که از زبان می نهد
 کسب می کنم هر کس
 بپای می خورای در بپای
 می کردم خدای
 شمع عقل و دین کردم عبادت
 بپای می که در عالم می
 بین طوق بند نام تو
 از آن که طاعت من روی بابی
 بر بر خلاف می پایی
 بجای که در زبان می پایی
 بعضی از رشتن طاعت و دینی
 از آن کار می که پسند دهد او
 بود کار کار بند کی نبند

<p>بدان کارم شناسایی می‌باشد در آن خانه سخن کوتاه کرد و آمد ز لیجا بردش قفل و کرد زود بدین دستور از اونیون پیان محب جاققه و دیگر پی‌خوا بش خانه شد کاش میسر بنیم خانه کرد و در اقدم بیت ملی خود بدین رنمایید ز صد در که امیدت بر نیاید در دیگر باب یزد که ناکا</p>	<p>رآن دست توانایی می‌باشد دیگر خانه نه نگاه کرد و آمد در کپان قصا شازینه پرزد سیع بردش درون خانه بخانه محب جاققه و دیگر می‌رااند نیامده شازینه پرزد شجاد کا ز خوش از تمیخت سیانی را بود رو سیدی بنمید می‌بگر خوردن شاید از آن در پی خود آوری راه</p>
<p>در آوردن یوسف ز لیجا را علیه السلام بخانه منعم و بدل کردن مجب و در سیل معصود و کر یختن یوسف ز لیجا را در محرم و تاسع</p>	<p>سخن پرواز این کاشانه راز که چون زبنت بنیم خانه افتاد که ای یوسف بنجم من قدم در آن روشن هم کردش نشین حرمی دید از عین رخایه در شن زاده شد پیکانه پسته</p>

در دو عاشق و متعوق کی رسید
 که ز غم دایم پریشان
 رخ متعوق در میان
 دل عاشق پر درد و پشیمان
 پیکس و همه میدانست
 طبع را از آن ابر جان فغان
 بیخیا بدید و دل است جان
 ساد و دست خود در دستان
 یزید کنه ای پدید رخس
 خندان بر بای ایام رخس
 بالای کبر و کد و ذرا
 باب و یک آن نزد ترا
 که ای کلان رخ روی منظران
 بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من بر چند
 بر آتایک درین نعت بندی
 بدین سان در دل بیاری کرد
 بولی وین نظر با خویش می داشت
 برنش خانه سر افکند در پیش
 ز دیا حسیر افکند پست
 از آن صورت وصال ف نظر کرد
 اگر در آن اگر دیوار را دید
 رخ خود در حندای آسمان کرد
 که ای خود کام کام من ندان
 هم تشنه تو آب زندگانی
 جانم از تو دور ای سنج نایاب
 ز داغ پالمه دلباشم
 از این پشته در تاب مگذار
 حتی آن خدایی بر تو سکند
 باین حسن و جاکمیری که داد
 باین نوری که تابد بر حیات
 بابر ویلی کان داری که داری
 بجز آب کان ابروی تو

جو ماه از حرم من من خوشه جید
 که چشم رحمت از دیم ببندی
 بیوسن شوق خویش اظهار می کرد
 ز چشم تشنه پر در پیش می داشت
 مصور دید او صورت خویش
 گرفت یک دیگر را شک در بر
 نظر گاه خود از جای دیگر کرد
 بهم خب آن دو کل حصار را زد
 بست اندر تماشای همان کرد
 بوصول خوش در دم را دو آکن
 نم کشته تو جان جاود آینه
 که باشد کشته بی جان تشنه ای
 ز شوق نخورد و خواب بودم
 چشمم نخورد و خواب مگذار
 که باشد بر چند اودان خداوند
 باین خوبی که در عارض نبات
 که دارد ماه را و بر زمیست
 سپرد خوب ز قاری که داری
 بقلب کند کسوی تو

بجا در کسب قدم نه نیست
 بیاد پیش از جادو زین
 بآن بوی که گویایان
 بآن نری که میخالی و باش
 شکستنی قطره از عجب
 بپیشین خفایات از عجب
 باب وین من از شقایق
 باو که هم از نور و وقت
 بجهانی که بر یک هم از وی
 سوزنا و حس از او و دم
 باستیهای قفس از او و دم
 باستیهای از او و دم
 که به حال سپید شجای
 ز کار شکم این غنای شجای

بل عمریت تا داغ تو دارم
 زمانی مرهم داغ دلم شو
 ز غلط عجب تو بس ناتوانم
 ز تو ای تکی رخسار من شیر
 مرا این شیر خوش را تو جان ده
 جوابش داد و دست گای پری زاد
 یکم امر دز بر من کار داشت
 مکن تر ز آب عیسان دامنم را
 بآن چون که جو نها صورت او پست
 ز عجب جو داد کرد و جانی است
 بپاکانی که زایش نداد ام من
 ایش پست روشن کو من
 که که امر و ز دست از من چاری
 بزودی کامکاری سپه از من
 ز نعل جان فرایم کام یار سپه
 مکن تحویل و تحویل مقصد و
 که افتد میدیکو دیر در دام
 زین خاکت که نشه جوتاب
 ز شوتم جان رسید یارب امروز

بویابی بوی ارباغ تو دارم
 بویے رونق باغ دلم شو
 بخش از خوان صلت تو جانم
 کن در خوان نهادن سبج نقیر
 ز جان دادن دین قلم امان ده
 کونایه با تو پس را از پی یابد
 من ریشسته معصومیم پیک
 مسدود از آتش شوت تنم را
 برو نهادن و نه صورت اوست
 ز برق نور او خورشید بانی است
 بدین با کینه کی افتد و ام
 و زایش است ز خاک کوهر من
 مرا زین شکن پیرون کداریه
 همداران می کداری می ارم
 بدو کشم آرام یابی
 بپایه که خورشید از زود
 بسپت از زود بایکوپه انجام
 که اندازد بزود از دین آب
 نیارم صبر کردن تاب امروز

کمان طاقت برآید به دار
 که با دوت در اندازم این کار
 نه نام نماند پس بر صلی صفت
 که تو نیستی یکی که ظاهر و نه
 بچشم مانعی زان دیدم نه
 عیب از دهنم و زان است
 و زان این کج نهادی که بداد
 بی صورت و زاری است
 و نه که در این ان پستان
 که از من بپایس زنه کلان
 زنی غفلت که چون زنده یافت
 که اندر زان کاران غامت
 و زای آن جایگهان زینند
 به اسیر در ایشان نهینند

زینجا کت زان شمن سیدیش
 دم جامی با جانش سیدیش
 تو سیکوی خدای من کریم است
 مرا اگر که در در صد خندیش
 نه پاسازم همه بر نکاحات
 بکت اینک نم کا فکندم
 صو صابر عسیری کی عزیز
 خدای من که توانی که ایش
 بجان اودن جو در پس کیرد
 زینجا کت کای شا جیکو تخت
 دلم سید تخت را نشانه
 بهانه کج روی و جیل ساریست
 سعاد الله که راه کج رود من
 عجب بے طاقم آرام من
 بکشتن کتن آمد روز من سپر
 زبان در بند و کیز ج افات
 مرا در شک نی اتش قادت
 مرا این زود و کی اتش کند سود
 ازین اتش جو دود مست تابلی

زینجا کت زان شمن سیدیش
 دم جامی با جانش سیدیش
 تو سیکوی خدای من کریم است
 مرا اگر که در در صد خندیش
 نه پاسازم همه بر نکاحات
 بکت اینک نم کا فکندم
 صو صابر عسیری کی عزیز
 خدای من که توانی که ایش
 بجان اودن جو در پس کیرد
 زینجا کت کای شا جیکو تخت
 دلم سید تخت را نشانه
 بهانه کج روی و جیل ساریست
 سعاد الله که راه کج رود من
 عجب بے طاقم آرام من
 بکشتن کتن آمد روز من سپر
 زبان در بند و کیز ج افات
 مرا در شک نی اتش قادت
 مرا این زود و کی اتش کند سود
 ازین اتش جو دود مست تابلی

عزیزم پیش تو چون کشته یاب
 پس ارکشتن بریز پرده خاک
 بکت این و یکد از زیر بستر
 ولی از اتش غم پرست و تاب
 جو یوسف آن پدید از جای بر
 کرین تنیدی بیارام ای زینجا
 ز من خوا پی رخ مقصود و دید
 زینجا ماه اوج و پستای
 کان زود شد که خواه کام اودا
 ز دست خود روانی خواخت
 لب ازوشین و ناش بر کرد
 پیش ناو کش جان را به چست
 ولی کشاید و سب بر غایت
 و لش میو اپت و نین بالاس
 زینجا در غا صا کر م و یوست
 نهادی برا زار خویش
 قادتش چشم ما که در میست
 سواش کرد کان پرده چلی
 بکت ان کیس که تاس منده تسم

بکشتن غنای سوس تو تاب
 بنویسند و این جان بوسناک
 جو بر یک پدید سب از رنگ خبر
 بختی تشنه بر دهن قطره آب
 جو زین بان بکشتن سوس
 وزین ره بار کش کام ای زینجا
 ز وصل من بکام دل رسیدن
 زیوسف چون میان مهربانی
 بصل خویش آرام اودا
 بقصد صلح طرح دیگر اخست
 زیساع طوق و زینش کر کرد
 ز شوق کوهش تن را صد
 پی که کوه صدف را بکشت
 ولی می داشت حکم عصمتش
 حی اکیخت اسباب توقف
 یکی غنک شادی و دوستی
 بزکش پرده در سنج خانه
 در آن پرده نشسته پردگی
 برسم نیکو کاشی برسم

یان از در و چشمش ز کرم
 در دشتی بکشد و سب از رنگ خبر
 بختی تشنه بر دهن قطره آب
 جو زین بان بکشتن سوس
 وزین ره بار کش کام ای زینجا
 ز وصل من بکام دل رسیدن
 زیوسف چون میان مهربانی
 بصل خویش آرام اودا
 بقصد صلح طرح دیگر اخست
 زیساع طوق و زینش کر کرد
 ز شوق کوهش تن را صد
 پی که کوه صدف را بکشت
 ولی می داشت حکم عصمتش
 حی اکیخت اسباب توقف
 یکی غنک شادی و دوستی
 بزکش پرده در سنج خانه
 در آن پرده نشسته پردگی
 برسم نیکو کاشی برسم

بخت این در میان کار بر جاست
 آن که در دوشاخ لایم است
 جوشت اندر دیدن کام ترش
 هجر در کاه بی درخت است
 اشارت کردش کوی بخت
 زینجا چون بدید این از غیب است
 بی باز آمدن دامن کشیدش
 برون رفت از کف آن غم رسید
 زینجا زان غرامت جانی زد جاک
 خردش از دل ناسا در دشت
 که او یازدلی اقبالی بخت
 دروغ آن حید کرد ام برون رفت
 غنیمت کرد روزی عکبویه
 بجای دید شبازی شسته
 بگرد آیدین کرد آغوا
 زمانی کار در بکار او کرد
 جوان شهادت کرد از وی کنان
 نم آن عکبوت زار و بخور
 که جانم پیله عجمارش

در آن خوش خوابیده بر تخت
 رماند از کار سیمین شمع کافور
 شهادت در دمی راه گزیش
 پریدی قفل جایی پر حایه
 یکدی بی بوجهر فتح درشت
 بوی در آسودن در کاه پوت
 ز پوی پشت پر اس دریش
 پسان غنچه بر این درین
 جویای خویش را بر خاک انداخت
 ز ناسا دی خود سر یاد برداشت
 که برد از خانه ام آن نازنین رخت
 دروغ آن شد که کام برون رفت
 که هجر خود کند تحصیل قوت
 ز قید دست شایان باز رسته
 که بند پر و بالش را پر و از
 غاب جود همه در کار او کرد
 غایتش غیر تاجیه باره
 فتاده از مراد خویش دور
 نکته مرغ امید شکارش

بخت این در میان کار بر جاست
 آن که در دوشاخ لایم است
 جوشت اندر دیدن کام ترش
 هجر در کاه بی درخت است
 اشارت کردش کوی بخت
 زینجا چون بدید این از غیب است
 بی باز آمدن دامن کشیدش
 برون رفت از کف آن غم رسید
 زینجا زان غرامت جانی زد جاک
 خردش از دل ناسا در دشت
 که او یازدلی اقبالی بخت
 دروغ آن حید کرد ام برون رفت
 غنیمت کرد روزی عکبویه
 بجای دید شبازی شسته
 بگرد آیدین کرد آغوا
 زمانی کار در بکار او کرد
 جوان شهادت کرد از وی کنان
 نم آن عکبوت زار و بخور
 که جانم پیله عجمارش

برون خانه پیش آمد غزیش
 جو در حالش غریب استکی دید
 جواب دادش این چنین ادبانه
 غزیش دست گرفت از پر سر
 جو بام دیدش این خشتین کت
 بکلم آن کان آواز برداشت
 که ای میزان عقل آن را چشت
 بخار خویش بی ازیشکی کرد
 غزیش داد رخت کاهی روی
 بخت این نیند مری که آواز
 درین خلوت براح خفته بودم
 جو دروان بر سپر بالینم آمد
 خیالش آنکه من از وی ترا کاه
 باذن باغبان کشته محتاج
 جو دست آورد پیش آن خود مند
 من از خواب کران پد ار شتم
 هر اساک کشته از پید از من
 رخ از شد مدکی سوی در آور
 شتابان از قای وی دیدم

کردی از خلاص خانه پیش
 در آن آشمنکی حایب بر سید
 تن از نمت آسای آن را ز
 درون بردش سوی آن بر جهم
 که دوست با غیز احوال من کت
 تاب از جهم آن را ز برداشت
 که با املت نه از کش فرایت
 درین پرده حیات پیشی کرد
 که کرد این کج نهادی است بر کوی
 بنزد زندی شد از لطف افزاز
 درون از کرد محنت ز قید بودم
 بقصد خسر من سپریم آمد
 بخرم کت نام آورده راه
 بر پسنیل نهارت کل نیازاج
 که بکشاید وصل من بند
 ز جام نخودی شیار کستم
 که زبان شد ز خد سکار من
 بودی کجی خستی در بر آورد
 برون نهاد و پا در وی رسیدم

بخت این در میان کار بر جاست
 آن که در دوشاخ لایم است
 جوشت اندر دیدن کام ترش
 هجر در کاه بی درخت است
 اشارت کردش کوی بخت
 زینجا چون بدید این از غیب است
 بی باز آمدن دامن کشیدش
 برون رفت از کف آن غم رسید
 زینجا زان غرامت جانی زد جاک
 خردش از دل ناسا در دشت
 که او یازدلی اقبالی بخت
 دروغ آن حید کرد ام برون رفت
 غنیمت کرد روزی عکبویه
 بجای دید شبازی شسته
 بگرد آیدین کرد آغوا
 زمانی کار در بکار او کرد
 جوان شهادت کرد از وی کنان
 نم آن عکبوت زار و بخور
 که جانم پیله عجمارش

<p>عجب دارم که نماند آن میان تنگ زهر جوهر از شش لطف ظاهر بر پوسته دوال از شسته در به تار شش که صد جان صد دل کینه می از پیش ریزین عصا به بیان سایه اورا کام بر کام نخست از جان شیرین پیش خود که از هر وصف کا نه ششم برون بود برون آمد جو کل زار شکست نیکل از شش کل دیدار چیدند زمان اختیار از دست شان رفت ز حیرت چون تن بی جان باخندند نماند ترنج خود بریدن رذیت خود بریدن کرد آغاز بل حرف وفای او قسم کرد زمر بندش برون شکر ریزد کشیدش جدول از سپهر خج توتم ز حد خود نهاده پای سپرون رآید باینک ز میان کن نشسته</p>	<p>ز جندان کوه و لعل کران سبک بهر تاج مرصع از جواهر پای نعلینی از لعل و کهر پر از دیالی از قصب کرده حایل بشش داد و ریزین افت بر یکی شش کب از نقره خام بدان سپان هر که دیدش بکست نیارم شمش ازین کس که چون بود ز خلوتخانه آن کج نیست زنان مهر کان کل در دیدند بیک دیدار کار از دست شان رفت ز زپاشکل او چهران بماندند جوهر یک را دران دیدار دیدن نماند ترنج از دست خود باز یکی از مرغ انکشان قلم کرد قلم دیدی که با مرغ از ستیزد یکی بر پاخت ارگن صومعیم بهر جدول روان سیل از خون جویدند شش که خود الا کمر</p>	<p>نخست از آن نوای دگر بهر تاج مرصع از جواهر پای نعلینی از لعل و کهر پر از دیالی از قصب کرده حایل بشش داد و ریزین افت بر یکی شش کب از نقره خام بدان سپان هر که دیدش بکست نیارم شمش ازین کس که چون بود ز خلوتخانه آن کج نیست زنان مهر کان کل در دیدند بیک دیدار کار از دست شان رفت ز زپاشکل او چهران بماندند جوهر یک را دران دیدار دیدن نماند ترنج از دست خود باز یکی از مرغ انکشان قلم کرد قلم دیدی که با مرغ از ستیزد یکی بر پاخت ارگن صومعیم بهر جدول روان سیل از خون جویدند شش که خود الا کمر</p>
---	---	--

نخست از آن نوای دگر
بهر تاج مرصع از جواهر
پای نعلینی از لعل و کهر پر
از دیالی از قصب کرده حایل
بشش داد و ریزین افت بر
یکی شش کب از نقره خام
بدان سپان هر که دیدش بکست
نیارم شمش ازین کس که چون بود
ز خلوتخانه آن کج نیست
زنان مهر کان کل در دیدند
بیک دیدار کار از دست شان رفت
ز زپاشکل او چهران بماندند
جوهر یک را دران دیدار دیدن
نماند ترنج از دست خود باز
یکی از مرغ انکشان قلم کرد
قلم دیدی که با مرغ از ستیزد
یکی بر پاخت ارگن صومعیم
بهر جدول روان سیل از خون
جویدند شش که خود الا کمر

<p>زندان خوی هر شش نرم کرد نکرد مرغ و حشی جندان رام کروسی زان زمانه کت برین ز قمع عشق ریش جان سپردند کروسی از خنده پیکانه کشند بر سینه پای و سپر پرون دویدند کروسی آمدند آهسته بخود باز زینجا دار پست از جام بوی جمال بویست آمد خنجر آریه یکی را بیره محموری پستی یکی را جان فشان بر جاش بناید جز بران بی بخت نشود</p>	<p>دش در یکویی کرم کرد که کیر و در قفس بکند آرام ز عقل و صبر و شش دل رسید ازان بکشتن قه جان سپردند ز عشق آن پری دیوار کشند و کروسی خنده می نندیدند ولی با سپر و عشق و سپار قاده مرغ دل در دام بوی بند خود مضرب کس از وی یکی را پست از بندار پستی یکی لال ماندن در جاش کزان می بیره آتش بی هر کی بود</p>	<p>معدود داشتن زمان مهر بعد از شمع جال بوی زینجا را و دلالت کردن بویست عیله اسلام و انیتا و کردن زینجا و تهدید کردن زندان</p>
<p>جو کا لا را شود جویند بسیار جو یک عاشق بود منتون یاری زنده پیر آتش سودایش از دل جو شد حالی زیوت کشتگان لال</p>	<p>فسردن کرد بدان سیل خیر بود بر عشق عاشق را قهر آریه جو سپند دیگری را در تنابل جمال بویست را شاد حال</p>	<p>جو کا لا را شود جویند بسیار جو یک عاشق بود منتون یاری زنده پیر آتش سودایش از دل جو شد حالی زیوت کشتگان لال</p>

نخست از آن نوای دگر
بهر تاج مرصع از جواهر
پای نعلینی از لعل و کهر پر
از دیالی از قصب کرده حایل
بشش داد و ریزین افت بر
یکی شش کب از نقره خام
بدان سپان هر که دیدش بکست
نیارم شمش ازین کس که چون بود
ز خلوتخانه آن کج نیست
زنان مهر کان کل در دیدند
بیک دیدار کار از دست شان رفت
ز زپاشکل او چهران بماندند
جوهر یک را دران دیدار دیدن
نماند ترنج از دست خود باز
یکی از مرغ انکشان قلم کرد
قلم دیدی که با مرغ از ستیزد
یکی بر پاخت ارگن صومعیم
بهر جدول روان سیل از خون
جویدند شش که خود الا کمر

نفس که یار و بخورشی پست
 بیز جبرخ کس پدا یکدود
 شدی عاشق ملائت پست بر تو
 ملک کرد جهان بسیار کردید
 دل سپکین محبت نرم بادش
 وزان پس و پسوی یوسف سناؤ
 بد و گشت ندکای عمر کرایه
 درین پستان که کل ناز جاست
 درین دریا که نه جوش صد فنا
 کن یار یلبندی مایه خویش
 زینا خاک شد در امت ای پاک
 چه کم کرد و ز تو ای پاک دامن
 دفع حاجت و ریا کن
 بر بی حاجت ترا که حاجت
 کن چون داشت حق خدمت گو
 نیاز او که وز حد سبزار
 که چون بود ترا چه سر کشی کار
 نسر و سپود دل مر جالت
 حذر کن ز آنکه حو ن مضطر شود و

مجالس حجت معذوریست
 که رویش منو پشید اگر دو
 دین سودا خراست بر تو
 دین شایستگی مشوق کم دید
 دین نامهربانی شرع بادش
 سخن را در بیخت داد و دادند
 دین سپهر دینیک نایب
 کل بی عار چون تو کم گفت
 تو این چار کوهر را فرست
 سرد و اندکی از مایه خویش
 می کش که کسی دامن برین خاک
 اگر که گشتی بز خاک دامن
 ز تو چون حاجتی دارد و راکن
 کش از حاجت حاجت دران دست
 حقوق خدمت ویرا فراموش
 از ان پریم انجمنی سزاوار
 یار و پر کشی جز ناخوشی بار
 کند دست بجایش بایالت
 بخوار و دست را از سر کشد پست

جہاں لب کدو سبیل خطرسند
 بند بادیں بیامی شہزاد
 وہ سر خط شہدیت بزدان
 کرست از انکاد مابندان
 جو کدو سلم چوین تیر و شک
 گزریان زندگان از دی بوی خوش
 در وطنی نفس مرشد را
 شبنم بر کمر ازند را
 درو شکار و شکار بیاد
 نزار و دوشی کی بند باد
 مواشی باغ خوش و دباغی
 زینش کشت زار و مایا
 در شمس قبل از ایند
 دیو غر و جوش سیدی

سیاه و سنگ چون قار و ریه قیر
 همه بر خیزد بی آب و مایه
 موکل سخت روی خند بروی
 در ابرو چین پی آزار مردم
 زده آتش عالم خوی ایشان
 کجا شاید چنین سخت سزایی
 خدا بار وجود خود بخشای
 قلم سان پیرش خط تسلیم
 و کز باشد ترا از وی ملائمه
 جو زو این شوی دمساز ما باش
 که تا ز یک بجز نبی بی نظیریم
 جو یکیم لبای سکر خا
 چنین شیرین و سکر خا که مایم
 جو یونپ کوشش کرد آفرینشان
 که دشمن از ره دین و خود دین
 پریشان شد ز کت و کوی ایشان
 بختی برداشت کن بهر حاجات
 بنا بر ده عصمت نشینان
 چراغ دولت بر پی گزیده

در مازندانه ام در کار یاران
در ازندان بار خیزد یاران
یکم که در سال در زندان پیش
نامم چشم یاران پر غم
زود و خفته نظر دل را کند که
اگر تو بگویند غم اکنده دور
ز کوی عشق یاران کار کان را
که اندک یاران جان یار کان
بگویندانی زمن ای وای بر من
چون زندان چنانست و ای بر من
دعای ابرو زندان ساقشند
اگر بودی فصل عشق جان خوا
سوی زندان فضا نموده در پیش

1992

رستی زلفت آن بندگان

اشنرا

خوارستان ان پروردگار

پیشکش
کلیں شہان
خانہ علم
پیشکش

وہاں فکرم کو دفع این بکارا

پوی زندان فرستم آن جوان را

بگردانم سادی و سادی

که انبازی کند با خواجیه خویش

هندیائی تنہا در فراموش

از ان ناخوش گمان میوشید

ز راستنوار آن طبعش کیم

در مغرب از ایشان کردم

زیرِ دروازہ کھنکھاتے ہوئے کہتے

یا در علم و ادب
نیز شایسته است عیارش

رہا وہ خویں میں

پسوی یوسف کسان پ...

بِإِذْنِ رَبِّكَ
يَعْلَمُ مِمَّا تَصِفُونَ

پیرایہ در علم پیرایہ

وکر خواہم کردوں سب سے پہلے

بہاؤ شاہ حسین ماجد

مرا از غم رمان خود را در خواب

بابوج کبریا نیست برارم

پی زجرتوزندان است مباد

از ان سبب کہ در زندان ہے

برادان بیان کہ می دالی جواب

یہ نیا از خواب اورا است
ہم مکان

زبان زاری و از دل می کرد	ز کس ناسمین را لاله می کرد
بوی لعل لب را می خواستند	ز نخل تر و طرب را می تراشید
بجسم خون نشان داشت گلگون	همی داد از درون این را سپردن
که ای چشم و چراغ نازنین	مراد خاطر از ده کینان
بجام آتش افروخت عشت	سراپای وجودم سوخت عشت
ز در آتش وصل بود آس	بآبی از دلم شادمانی
منع ظلم کردی سیدام جاگ	همی پیغم تر ازین ظلم بی باک
نداری رحم بر مظلومی من	زی محرومی و محرومی من
ز تو هر لحظه ام از نوعی زاد	مرا ای کاشکی مادر نمی زاد
و گرمی زاد مادر کاشش دایه	بشرق من نمی آنگد سایه
زیر تاب کم داد بزم	بشرق من نمی آنگد سایه
ز حال خود بدینان در سخن بود	ولی وینت بحال خوشتن بود
پیرویی بدو حاضر نمی شد	و گرمی شد اثر ظاهر نمی شد
جوش بکشت همچون صبح	ز لیلی فلک شد اشک بران
چو کوکب پس سلطانیه برآ	موزن در چرخ خوانی در آمد
دم سک حلقه بر طبقم آید	دشمن از همان شرف دست
خود پس از خواب شد گردان	رای سار کرد بیتن آواز
ز لیلی دامن نازید و برکت	بخدمت آستان سید و برکت
برندان تمشق خلوت سین	شد آید سوی زندانش خن بود

خدا ای جان او شد آن که دوی
خودش در زبان آمدن زبون
بکشد دوی پیش از این
که بداند خسته دل از این
بلای از آنکه زده است در
زلف ز لیلی در دود بام
عیش و از این نظر
باز زندان کردن
وینست وینست
نامه و زاری بر دشت

شب آمد عاشقان را پرده راز	شب آمد بی دلان را غصه
توان پس کار در سبک کردن	که روزش کم توان پیر کردن
ز لیلی چون غم شب بگذراند	ز غم بل ماتم شب بگذراند
بلا و محنت روز اندیش	صد آمد و به حکم سوز آمدش
ز روی آنکه در زندان کند روی	ز صبر آنکه بی زندان کند روی
ز نغمه ای شش هر لحظه خیر	سنا دی کتب مجرم کبر
فرستادی زندان بوی	که نادیدنی عایش روی بود
جوان مجرم زندان آمدی باز	به و صد عشق بازی کردی آغاز
کمی روی برگ پیش نهادی	کمی صد بوسه اش زخم داد
که این خمی است کان ز چار دید	که آن پای است کجا نماند
اگر خمی نیایم بوسه دادن	و یا روی برگ پیش نهادن
بوسیم بادی آن خمی که کایه	کند دردی ز پیش نگاه
نهم روی برگ آن پای باری	که روزی می کند سوش کداری
پرسیدی از آن پس حال او را	چال روی من رخ فال او را
که رویش را نرسود کردند می	بکار او تیرا دستند
گلش از آن هوا پر مردگی	تشنه از آن زمین از مردگی
ز نغمه که بر روی خود می بایست	ازین دلداد و یاد او روی
پس از پیشش نودنمای بار	ز بار خاستی با چشم خون بار

نام کلاه ز یک غوغا و دشت
که آنجا نام زندان می بود
در آن غوغای شادمانی
در غوغای بدی غلبی
بیدارم کان لعل
سوی زندان می کردی
کم تاروی کل فاش
ببین که با نام و دشت
غم باری در دایه
چشم بال در دود و دین
چشم جامه من نزل
ز خانه روضه خلدین
که خوشی شد او پس
که خوشی شد او پس

خورداد از سر، مندار دولت و جاه

وقت و فرشت.

چنان کہ از قفس از خفاش
 که ز جاکوئی بدینیاش
 سال عدالتش تا پست آورد
 نبدان بلا محبوبش آورد
 بلی آن را که ایرد کربش
 بعد عین مشغولی شنید
 در اسباب برپوشش بند
 رسیدن دانشم که کند
 تا چرخ روی خود روی او را
 بر کسی که سلاطین او را
 بدست غدا چرخش خواهد
 بغیر و پیشش خواهد
 خواهد بدست او در امن
 اسیر دامن خویش خواهد بود

بحکم عقل تدبیری ندارد

و آن جنی که از دینش خبر دارد
 زنی کاروست بود و بدو است
 که در زندان بنامون زنجار
 که در حل و قافان که دارد
 بودیدار در چشمم خواب
 دلس از غوغای این دریا که
 اگر کوی بود بحالیم این دار
 و در چشم این خواب آوردم باز
 بخاک اذن خوابی غیب ازین
 حبسیم که در راه رخ روشن
 مراجم و در آن خط کور است
 که از پاستی این راه دور است
 روان نباشد بنان خوابم
 بوس حال خوابش بیان کرد

<p>بشکاک و خوشه بر دوپال اند جو باشد خوشه بر دو کاه و سر بر جو باشد خوشه خشک و کاه و سر نخستین سالهای هفت کانه همه عالم ز نعمت پر بر آید که نعمتای پیشین خرد کرده نه بار در آسمان ابر عطایه ز عرش تال داران دست دارند جان مان کم شود بر جان دوران جو اند این سخن شنید بر گشت حدیث یوسف و قیصر او گشت بگشاید یوسف را پادشاه سخن کرد و پست آری بگشت آن جوار دلم سخن شاید شنیدن در کاران برندان شد روانه که ای پسر و ریاض قدس خج نام خرام آن پویدین روی دلار بگشام جو آیم سوی آن شبای برندان سالها محو پس کرده است</p>	<p>با و صاف خوش و صاف حال اند بود از خوبی سالت خبر ده بود از پال بگشت قصه آور بود باران و آب و گشت و دانه وزان بس منت سالی دیگر آید ز شکی جان چلی آرزو کرده نه روید از زمین شاخ بکایه ز شکی شک و پستان جان سپارد که گوید آدمی مان و دهد جان حریف برم شاه داد و گشت دل شاه از دشمنان بگشت کرد به کرد دم این گشته باور ولی کرد خود بگوید خوشتر است آن جسد از مردمن باید شنیدن بر دین مرده سوی آن بیکانه سوی بستان سرای قدس کام بیار ازین کل آن بستان سرار که چون من بی کسی را بی نمایه ز آثار کرم مایه پس کرده است</p>	<p> اگر خواهد که من درین تمام ازین غمخانه کاه و سر که از این سخن بدید ز عرش تال داران دست دارند یک جا چون پادشاه کتاب از کار من روید که جسم من جود از من جدا شد جوار خدیو من بگویند شوی بیکار که بگشت از جات و این را بپایه اندیشی در اندیشه خاتمه در آن خانه جات مدان جسد و انات نامدار من </p>
---	--	---

<p>مرا به کر ز من نب خیر این جو اند این سخن چون گشت شاه که پیش شاه یکسر جمع گشتند جوره کردند و بر زم شه آن جمع که از آن شمع حیرم جان جویدند ز رویش در بهار و باغ بودید تنی کار از باشد بر شش کل کل گشت تپ تاب باد شبیکه زمان گشتند کاش شاه جوخت زیوست با بخر پاکی ندیدیم باشد در صدف کوخربان یک زلیجا بود شیر انجاشسته ز دستهای بنیان زیر پرده فروغ راستیش از جان علم زد بجرم خویش کرد اقرار مطلق بگشایست یوسف را نمایه نخت او را بوصل خویش خواندم برندان از ستیمای من افتاد غم من چون گشت از حد و غایت</p>	<p> که باشم در خواستش طایه جان زمان مهر را کردند آسما همه پر دانه آن شمع گشتند زبان آتشین بجاد و جوش شمع که بروی تن بدنامی کشیدند که بروی تن بدنامی کشیدند کی از دانه سپرد بر گردنش پایش چون بند خراب زنجیر بوفه خند ز من تاج و تخت بجز خود شرف ناک ندیدیم که بود از منت آه جان جهان زبان از کید و طعنه از کید ریاضتهای شش پاک کرده جو صبح را پتن از صدق فرد بر آمد ز صدای حصص الحق منم در عشق او کم کرده رای جو کام من نداد از پیش راندم در آن غماز غمهای من افتاد بحالش کرد حال من پیرایت </p>	<p> جانی که پیدا و از جانی کون واجب بود از ملافت مایه جان یکا در شاه بعد جندان بود و دست نه زوار و شاه این گشت بدید و کل بگشت و چون بدید اشارت کردند از شش اند بدان فرم از شش اند زان لطف بگشت خندان کل خندان بستان به زندان بلکه جان و دمای بگشت تمام شد به زندان </p>
---	--	--

دین ویرکمن رحمت دیرین
 خورنده مال طبعی در رحم خون
 پیاختی که پند لعل در سپیک
 شب یوسف جو بکشت از درازی
 خوشد کوه کران بر جانش اندوه
 پی تعظیم و اکرام دی ارشاه
 گزایوان شه خورشید اورنگ
 دویله تابنده ان ایستادند
 جوار از دین مکر کش غلامان
 جوار جاکی سواران سپاهی
 جوار خورشید پیکر خوش نوبان
 سران مهربان از شمان
 تسی دستان بامید شاری
 جوسف شد سوی سپرد روانه
 فر از مکی از پائی توق
 مهربان طبعهای مکی و غیر

راه مرکب اضعی فسادند
 که دار از کد ابی می ماند
 جو باد کار و شیب بیدار
 فردا در پیش هر زغار
 خردا طلسمی انداخته
 بیای انداز برق او خندش
 پیالای خردا کیون می ریزد
 برطلسمش نه کردون می ریزد
 زرب بندش چون به خرابت
 با تسبال او چون به خرابت
 کشیدش ستار خورشیدش
 چه پر کل رخ و شب و کلک
 به بوی خوشش بخت بیدار
 پر شمعش شاد و بی غم زار

در آمد لعل نوشینش سحریر
 پیرسیدش سرکاری و باری
 جان کا مد از ان گشتش
 ز تو بغیر آن روشن شنیدم
 غم خلق جهان خوردن تو اینم
 که بازدم بغیرت در تراخی
 که بود خلق را بخش کاری
 ز جبهه خوی شان دانند باشند
 پندش همچان از میرت
 که باشد بورخ حصان سنان
 بیاید روز کار محط و شکی
 نبرد حاجت خود از آن ذخیر
 که از دانش بود باو دیلیلی
 جو داند کار را کردن تواند
 چون دانا کنیسی کم توان یا
 که نماید دیگر چی من گرفتار
 بلکه مهر دادش میزاری
 زمین را عرصه میدان او کرد
 مصلحت غریز مهر خواندش

و یا بالای تخت روز نهادی
 جهانی ز تو خوش آمدی
 و ازین بر سر مملکت زانو
 رسیده باینجا جاودان
 بوجانب کوف ایدش بودی
 خست کن از ششش بودی
 به کوه که کدش بودی
 بدین بودی سپاس ازمان
 برون راه دارد اوایل
 بندین پسندی از جند
 از نهم را دولت بودی
 لای حق اوم کن
 دلس طاقت نیا دور
 بدونی شدت اجل را

ریحی روی در دیوار سم کرد	ز بار بجز برین پست خم کرد
نه از جاده غیشش خانه آباد	نه از اندوه یوست خاطر آزاد
فلک کو در مهر و زو و یکست	در چرخ سرمان سرکار روی است
یکی را بر کشد چون خور بر افلاک	یکی را افکند چون سیاه بر خاک
عشش آن دانا بر کار روی باری	که از کارش کشید و اجباری
نه از اقبال او کردن سر از د	نه از و با او کردن سر از د

در شرح حال ریحی بعد از وفات عزیز مهر و استیلای
محبت و یست علیه السلام بروی و استیلای
وی محبت و اوق

دل کرد لبه نیشاد باشد	زهر شادی و غم آزاد باشد
غم دیگر کنی در دامن او	که دوشادی سپهر امن او
اگر کرد و جبهان در پای اندو	بر آرد در جانی غم چون کن
از آن غم دامن او تر نکرد	ز اندوهی که دارد بر سر کرد
و کربش طرب سازد زمانه	و زو عیشی طرب داد است
سرد و چله از و جش طرب روی	نخواه کم غم خود کی سپهر روی
زینجا بود مرغ محبت آینه	جهان چون خانه مرغان بر دشت
در آن روزی که دولت یار بود	چشم خانه چون گل زار بودش
غیرش بود بر سر سایه	نهالی بود بر عین سایه بر دور
همه اسباب عشرت جمع می داد	رخ افروخته چون شمع می داد

غیرش بود بر سر سایه
همه اسباب عشرت جمع می داد
رخ افروخته چون شمع می داد
زینجا بود مرغ محبت آینه
در آن روزی که دولت یار بود
چشم خانه چون گل زار بودش
جهان چون خانه مرغان بر دشت
نخواه کم غم خود کی سپهر روی
و کربش طرب سازد زمانه
از آن غم دامن او تر نکرد
اگر کرد و جبهان در پای اندو
غم دیگر کنی در دامن او
دل کرد لبه نیشاد باشد

بش بهان بر زبان بر دین را
بروزم رنگ غم از دل زدودی
منم امر و زارینا دور مانم
نارم زو بملی بجز در دل جانم
جانش کرد و چون زندمانم
همی گشت این صیث و آه می کرد
جو آه دایم دود و آتش
ز جوشید حوادث سیج می
بود آن خبر کشن بالایی سپر بود
خندش را اگر آن مانع کشی
ز دکان دم بدم خواب می رفت
جو بود از تاب دل سوزان بود
خی شیت از رخ آن خوابه کوی
جو از آن خوابه رخ راغان کرد
بر روی کارنا و روی دم شد
کسی گندی نهان روی گلگون
ز سرخی بر یکی بودی دوا یست
کسی سینه کمی دل می خراشید
همی ز در سر زانو ک دست

تا شا کرد می آن روی چون ماه
در دیوار از آن سنبل که بود
بدل بختی بنم ز بخور مانم
وزان خالی نیم در سیج حالی
که در قلاب خیال اوست جانم
ز آتش مهر و ماه می زد
برق پشیدی خبریاش
بودی غیر از آن جرش سالی
ملک را از خدنگ او سپر بود
ز صندوق ملک پیران که
مکو خواب خوناب میرخت
شده می ریخت آبی رباب او
از آن خوابه بود رخ روی
بدل عقد محبت تان کردی
بجز خون جگر کاپین آن عقد
جو چشم خودش دی چشم خون
پوششی از غش خط نجایه
ز جان جرش جان می رباب
پس را رنگین و فرمی است

بش بهان بر زبان بر دین را
بروزم رنگ غم از دل زدودی
منم امر و زارینا دور مانم
نارم زو بملی بجز در دل جانم
جانش کرد و چون زندمانم
همی گشت این صیث و آه می کرد
جو آه دایم دود و آتش
ز جوشید حوادث سیج می
بود آن خبر کشن بالایی سپر بود
خندش را اگر آن مانع کشی
ز دکان دم بدم خواب می رفت
جو بود از تاب دل سوزان بود
خی شیت از رخ آن خوابه کوی
جو از آن خوابه رخ راغان کرد
بر روی کارنا و روی دم شد
کسی گندی نهان روی گلگون
ز سرخی بر یکی بودی دوا یست
کسی سینه کمی دل می خراشید
همی ز در سر زانو ک دست

تا شا کرد می آن روی چون ماه
در دیوار از آن سنبل که بود
بدل بختی بنم ز بخور مانم
وزان خالی نیم در سیج حالی
که در قلاب خیال اوست جانم
ز آتش مهر و ماه می زد
برق پشیدی خبریاش
بودی غیر از آن جرش سالی
ملک را از خدنگ او سپر بود
ز صندوق ملک پیران که
مکو خواب خوناب میرخت
شده می ریخت آبی رباب او
از آن خوابه بود رخ روی
بدل عقد محبت تان کردی
بجز خون جگر کاپین آن عقد
جو چشم خودش دی چشم خون
پوششی از غش خط نجایه
ز جان جرش جان می رباب
پس را رنگین و فرمی است

تکا در ابلوی چون جرح فیروز
ز لب پسته نزاران مصله بر روز
برابر چون شب و روز زمانه
شکن در کاپه بدر ابرسم او
زیم آخر خشان سپهر
ز هر ماه نوش جان جستی
بحسب رخ اندر شستی چون نه نو
بران از پهلوی میسر خون تیر
بیک چستن بریدی گرم جوق
بر کش باوه صحرای رسیدی
جوان کرد آن از قطر مایسل
بری ز آیه باز یاس
گرفتی خدش کردن بگردن
پسل با آب از جبهه خور
جوشن بنده در کشتن کا
بی جو کردیش اما در غزل
که تا پنک از جوش چون دام حید
ز کاب از طرف تابان مالی
جو ماه اندر دوی کجای کردی
گرفتشی بر طرف اضعاف میلی

جبهه کجاست
بندوبی حاجت
تسلیان بی اندی
بسیار چون این
زینچه چون این
از این می پست
بسته بر این
جوبی نیست
نظری که کان کردی
که اینک در رسید از راه
بودن بجهت
بجاستی از این
تسلیان از این

بدل زین طبعه نمیدانم
هر مندر که آن دلدار کرد
بهر محل که آن جانان نشیند
جو یوسف در رسیدی با کردی
بگفتندی که از یوسف جبرست
بگفتی در فریب من بگو شید
تی کش شاه ملک جان توان داشت
بیش باغ جان رانان سازد
جو جان رانان کی همراه کرد
جو کردی کوشش آن حیران
ز دی افغان که من عمرت دوم
نباشد پیش از نیم تاب دوری
ز جانان یاکمی مهور باشم
بگفتی این و پوشش اوقادی
ز جام بخودی ز دست رفتی
در آن دنیا جودم از جان شاد
برین دستور بودی روزگاری

که حق زین پیرو یوسف و اتفاقات
بعد از آن بجای نه رفتن و بت را شکستن و ایان

عبدی خالی آوردن
بیک سیراه دی آمدن
و اتفاقات یافتن
فرماندهای بی دل یافتن
دوم بود یک مایل از راه
بگفتی در طلب رسیدن کام
و پیروز بودی کل غنای یک بند
بجای که بعد از این
بوی دولت دیدار
بی این پیشان بپایان
که می در پیش کشان

آمدن زینجا بخلوت خانه یوسف عبد السلام
و به عای وی پناهی و جمال و جویای را باز

یا قتی

از آن خوشتر چه باشد عشق	که کرد و یار یک اندیش عاشق
بخلوتگاه را از شش یار یابد	ز بارش سینه بی آزار باشد
پیش او نشیند راز گوید	حکایت های دیرین باز گوید
ز غوغای سیر چون شب	بخلوتگاه خود پیش یوسف
در آمد حاجت از در کای کجاست	بخوی یک در عالم فسانه
پستاده بر در اینک آن بر	که در ره مرگست راشد عنان کبر
هر آنکی که با وی باشد همراه	بهر ای رسانش تا بدرگاه
بکجا حاجت او را روکن	اگر در ویش میت او را دوکن
بکنت اوست زان ساکن به اندیش	که با من باز گوید حاجت جوش
بخشار حشمتش تا در آید	حجاب از حال خود دم خود گشاید
جو بر خست یافت بخود ز فاص	در آمد شادمان در خلوت خاص
و کل خندان شد و چون عجب گشت	دمان بر خند بر یوسف دعا گشت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد	ز وی نام و نشان وی طلب کرد
بکنت آنم که چون روی دیدم	ترا از جمله عالم برگزیدم
فشاندم کج گوهر در بهایت	دل و جان و تن کردم بر جوت
جوانی در غمت بر باد دادم	بدین سپری که منی نهادم

بکجا حاجت او را روکن
بکنت اوست زان ساکن به اندیش
بخشار حشمتش تا در آید
جو بر خست یافت بخود ز فاص
و کل خندان شد و چون عجب گشت
ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد
بکنت آنم که چون روی دیدم
فشاندم کج گوهر در بهایت
جوانی در غمت بر باد دادم
بدین سپری که منی نهادم

بکجا خم جسد سر و نارت
بکجا چشم تو بی نور جویست
بکجا کوز رو سیاهی بودت
بکنت از چمن تو سر پس سخن زانند
پرویز را شاد باش کردم
نهادم تاج حشمت بر سپرد
نماد ازیم و ز خیر میستم
بکجا حاجت تو چیست امروز
بکنت او حاجتم را تو ز مایه
اگر ضامن شوی آن را بسوند
و کزین لب شرح آن بندم
قیمت کما بان کان فوت
کز آتش لاله و ریحان بر آمد
بخوی رفته باز آورد آبش
ز کافوری بر آمد شک تاتار
ببیدی شد ز یکین مهره
خم از سپرد کل انداشتن
جوانی پرش را گشت حاله
جانش را سپرد کاری کرد شد

بکنت از یار بحر جان کد ازیست
بکنت از پس که تو غرق جویست
بکنت از آن تاج و دیهی که بود
ز صفت بر سپهر کوه افشاند
بکوه سر پاستش داش کردم
گرفتم افسار جانک در او
کنون دل کج عشق ایم که سیم
ضمان حاجت تو کیست امروز
نخواهم جز تو حاجت راضا
شرح آن کجایم از زبان بند
عشقم و دزد و دگر بر جوبندم
بان معمار ارکان قوت
لباس طفت یزدان شیش
وزان شد تاز به کلزار شیش
ز صلحش آشکارا شد تاتار
در آمد در سدا و ز کس نور
سکین از تیره حاشش
پس از جل پایاکی شد در سل
ز عهد پشتم پشتم شد

بکجا خم جسد سر و نارت
بکجا چشم تو بی نور جویست
بکجا کوز رو سیاهی بودت
بکنت از چمن تو سر پس سخن زانند
پرویز را شاد باش کردم
نهادم تاج حشمت بر سپرد
نماد ازیم و ز خیر میستم
بکجا حاجت تو چیست امروز
بکنت او حاجتم را تو ز مایه
اگر ضامن شوی آن را بسوند
و کزین لب شرح آن بندم
قیمت کما بان کان فوت
کز آتش لاله و ریحان بر آمد
بخوی رفته باز آورد آبش
ز کافوری بر آمد شک تاتار
ببیدی شد ز یکین مهره
خم از سپرد کل انداشتن
جوانی پرش را گشت حاله
جانش را سپرد کاری کرد شد

یکده از یاقوت تراخت کیش کام زود در غصه شک جوشن تو سن اول بر کشی کرد بنا که تیر خواست از خواب شد اول غرقه واکه با خوشی دو غمخ از دکن بر رسید یکی شکسته و دیگر شکسته جو یوسف کو سر می ستاده بدو کت این کو ناسته چون بنا جر عسیرم کس بید راه جا اگر چه ترک بود بطنی در که خواب دید بود باطم حمت کس تر بود ز سر کس داشتیم این بهر اباس بکده که این تدا امانت دو صد بار از حبه منع هم خود جو یوسف این سخن از آن چهر بدو کت ای سخن از جور عین بکنت اری ولی معذور می دار	شکاهش قتل در دی کوهر اند ز بس آمدن شدن عاقبت لنگ در آخر که یابی وین می کرد ببین بر که سپید در زوبی آب برون آمد بجای خوشخت ز باد صبح دم با هم رسید نفته ناکشته در شکسته ز با عشق غم ناکشته راجید کل از باد حبه شکسته چون ماند ولی او غمخ با غم مجید وقت کاه انی ت رک بود ز تو نام و نشان پرسیدیم بمن این تقدیر ابر بود ز زبر که سرم کس نوک الما پس که کوته ماند از دست خیانت تو بی آفتی تسلیم کردم سیند او و از انش مهر بر مهر ز این بز انچه حسی توش که بمن بودم زود عاشقی زار	بصدق انکس که زود عاشقی کام که آمد در طوق عشق صادق ز لیمار احب صدقی بود عشق بطنی در که بعث باز بودی لی بازی جو کردی چاره سازی دلعت را که پس هم نیاید جویت جب ز دیت راست در آن خوابی که دید از بخت پدا موا می ملک خود از دل بدر کرد ز سر خود بهر یوسف آمد جوانی در خیال او سپرد به پری در عنای وی نهاد پس از پری که پنا و جوان شد وزان پس در سواش زیارت جو صدقش بود پرون از هنا دل یوسف بهر شد جان گرم جان زود راه دل آن دلمه شیش	بموتی بر اید اخشنام که آمد بر سرش عشق عاشق که کیر عمر خود سپرد عشق تبدلش لیسان دیار بود بودی زیش فر عشق بازی یکی عاشق یکی معشوق خواند ره در پیم نشت و خواب بدام عشق یوسف شد گرفت بلکه مهر اسنک سر کرد نه بهر خود ز بهر یوسف آمد بامید وصال او سپرد بکوری بی عاشقی نهاد مهر روی آن جان جهان شد بدل قید و فاش زیت در احس که در یوسف است که می آمد از آن دل کشیش که یک عت نامد از وی کشیش
---	---	---	--

ببین بر که سپید در زوبی آب
برون آمد بجای خوشخت
ز باد صبح دم با هم رسید
نفته ناکشته در شکسته
ز با عشق غم ناکشته راجید
کل از باد حبه شکسته چون ماند
ولی او غمخ با غم مجید
وقت کاه انی ت رک بود
ز تو نام و نشان پرسیدیم
بمن این تقدیر ابر بود
ز زبر که سرم کس نوک الما پس
که کوته ماند از دست خیانت
تو بی آفتی تسلیم کردم
سیند او و از انش مهر بر مهر
ز این بز انچه حسی توش
که بمن بودم زود عاشقی زار

از برای وی

بصدق انکس که زود عاشقی کام که آمد در طوق عشق صادق ز لیمار احب صدقی بود عشق بطنی در که بعث باز بودی لی بازی جو کردی چاره سازی دلعت را که پس هم نیاید جویت جب ز دیت راست در آن خوابی که دید از بخت پدا موا می ملک خود از دل بدر کرد ز سر خود بهر یوسف آمد جوانی در خیال او سپرد به پری در عنای وی نهاد پس از پری که پنا و جوان شد وزان پس در سواش زیارت جو صدقش بود پرون از هنا دل یوسف بهر شد جان گرم جان زود راه دل آن دلمه شیش	بموتی بر اید اخشنام که آمد بر سرش عشق عاشق که کیر عمر خود سپرد عشق تبدلش لیسان دیار بود بودی زیش فر عشق بازی یکی عاشق یکی معشوق خواند ره در پیم نشت و خواب بدام عشق یوسف شد گرفت بلکه مهر اسنک سر کرد نه بهر خود ز بهر یوسف آمد بامید وصال او سپرد بکوری بی عاشقی نهاد مهر روی آن جان جهان شد بدل قید و فاش زیت در احس که در یوسف است که می آمد از آن دل کشیش که یک عت نامد از وی کشیش
---	--

ببین بر که سپید در زوبی آب
برون آمد بجای خوشخت
ز باد صبح دم با هم رسید
نفته ناکشته در شکسته
ز با عشق غم ناکشته راجید
کل از باد حبه شکسته چون ماند
ولی او غمخ با غم مجید
وقت کاه انی ت رک بود
ز تو نام و نشان پرسیدیم
بمن این تقدیر ابر بود
ز زبر که سرم کس نوک الما پس
که کوته ماند از دست خیانت
تو بی آفتی تسلیم کردم
سیند او و از انش مهر بر مهر
ز این بز انچه حسی توش
که بمن بودم زود عاشقی زار

بشید در جنگ یوسف شد کزیران جوزد دست از قفا در دامن او ز دستش خاک شد پیرامن او دریدم پیش ازین پیرامن تو پاداش کنج من رسید بر پیرامن در می ربا براسیم وزانیت دلش زانکه دید ز کاشانه بجات خانه خشت زمین از لطف وضع شستی مندی پس را بر فکر و نظر وقت ز درها قاصد دولت شتایان منوچهر طربا چون اربوی حور بمال از روی درون خانه سایه ز گلستان دیوارش درختان ولیکن از نو امتیاز شسته ز زر لعلی ز لعل ناب لخته سزار او ز در آویخت از روی نشاندش در تخت و تخت نشین را شرمند کرد و تاقیافت که است خانه مکر دی ناب محم	بشید در جنگ یوسف شد کزیران جوزد دست از قفا در دامن او ز دستش خاک شد پیرامن او دریدم پیش ازین پیرامن تو پاداش کنج من رسید بر پیرامن در می ربا براسیم وزانیت دلش زانکه دید ز کاشانه بجات خانه خشت زمین از لطف وضع شستی مندی پس را بر فکر و نظر وقت ز درها قاصد دولت شتایان منوچهر طربا چون اربوی حور بمال از روی درون خانه سایه ز گلستان دیوارش درختان ولیکن از نو امتیاز شسته ز زر لعلی ز لعل ناب لخته سزار او ز در آویخت از روی نشاندش در تخت و تخت نشین را شرمند کرد و تاقیافت که است خانه مکر دی ناب محم
---	---

یوسف در جنگ یوسف شد کزیران
جوزد دست از قفا در دامن او
ز دستش خاک شد پیرامن او
دریدم پیش ازین پیرامن تو
پاداش کنج من رسید
بر پیرامن در می ربا براسیم
وزانیت دلش زانکه دید
ز کاشانه بجات خانه خشت
زمین از لطف وضع شستی
مندی پس را بر فکر و نظر وقت
ز درها قاصد دولت شتایان
منوچهر طربا چون اربوی حور
بمال از روی درون خانه سایه
ز گلستان دیوارش درختان
ولیکن از نو امتیاز شسته
ز زر لعلی ز لعل ناب لخته
سزار او ز در آویخت از روی
نشاندش در تخت و تخت نشین
را شرمند کرد و تاقیافت
که است خانه مکر دی ناب محم

در آن خلوت پیرامی بود خرسند بوصل یوسف و فضل خداوند خواب دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر را و از خدای تعالی وفات خود چلیدن	ز می حیرت که مکه میخجستی کشید شاه دولت در اعوش ندید خاطرش از غم عباری ز مکه باد و باری بر آید در آید در بیا وصل کنج زینجا چون زیوسف کام دل یا بدل خرم بخاطر شادی است تا دی فیت آیام و صالحش پای دی داد آن کل بر بوند مرادی از جهان در دل نبودش شبی نهاد پیر یوسف محراب بد را دید با مادر شسته نه اگر دنگای فرزند دریاب ز ناخواهی بر آب و گل زخم جو یوسف یافت پیداری زان خوا	کشید با شکاه وصل رختی کشید و بحر ان را فراموش شایدی بکند زان روز کاری پسوم خبر را کاری بر آید درخت از زو را بسکند بوصل و آتش را م دل یا ز غمهای جهان آزادی است در آن دولت راجل بکشد بر سر ز نعل فرزند فرزند که بر خوان اهل حاصل نبودش ره پیدایش ز دره زن خوا برخ چون حور نقاب نور کشید آیام دوری شباب بهر نگاه جان و دل قدم نه بیلوی زینجا شد ز محراب
---	---	---

یوسف در جنگ یوسف شد کزیران
جوزد دست از قفا در دامن او
ز دستش خاک شد پیرامن او
دریدم پیش ازین پیرامن تو
پاداش کنج من رسید
بر پیرامن در می ربا براسیم
وزانیت دلش زانکه دید
ز کاشانه بجات خانه خشت
زمین از لطف وضع شستی
مندی پس را بر فکر و نظر وقت
ز درها قاصد دولت شتایان
منوچهر طربا چون اربوی حور
بمال از روی درون خانه سایه
ز گلستان دیوارش درختان
ولیکن از نو امتیاز شسته
ز زر لعلی ز لعل ناب لخته
سزار او ز در آویخت از روی
نشاندش در تخت و تخت نشین
را شرمند کرد و تاقیافت
که است خانه مکر دی ناب محم

پشت از در جرخ ناموافق
کر بیان جاک ز جوش صبح صادق
بر آن آتش که در دل است
رسمی کشت از جاک کرسان
فرز کشت آتش سوزن تنی کم
برای جنبه خورجی می کند
پسین را جلوه گاه از خوان کرد
خو عسرق ناخه در چشم روشن
طها جنبه بر رخ کلک میزد
وزین بر لاله یوسفی رسی
ز زور خیمه از است خیمه
بجیدن سبلستان ز پشت کرد
فغان از سینه ناسا دردا
تجای جان کرم منمایی او
بلکه جادو دانی داشت آسند
کردم پای بوسی خبر رکاش
بودم در حضور او که جوش
خویش از صمیم سینه بخیم
کردم سینه نشو آن شش
مایون بخت شد آن بخت جوش
بان روشن کلاب اورانه شستم

سینه جنبه بر رخ کلک میزد
تجای جان کرم منمایی او
بلکه جادو دانی داشت آسند
کردم پای بوسی خبر رکاش
بودم در حضور او که جوش
خویش از صمیم سینه بخیم
کردم سینه نشو آن شش
مایون بخت شد آن بخت جوش
بان روشن کلاب اورانه شستم

پای کام جان محرم من
بریدی از من و یادم کردی
و فادار او فاداری این بود
مرا از دل بدون انگیزی دور
نه جای راه رفتن کرد پس از
عجب خاری سستی در دل من
همان بهتر که اینجا پر کشیم
بخت این و عاری دار را خوا
یک جنبه از آن اندوه خانه
نید اینجا نشان زان کوه پاک
ز رخسار جود در زگرش
کمی ز قش می پیوسته که پا
توزیر کل جوش کل هسته
توزیر خاک سزل کرد چون کج
زورفته تو همچون آب در خاک
خیالت موج خون بجاک من زد
زدی آتش بجاک وجودم
بود کسی شجاده دیدن
می فایده و همدردم نه جاک

رطلم آسمان مظلوم من
بیداری ز خود شادم نکردی
برایان شین یاری این بود
میان خاک و خون انگیزی دور
که اینجا سیکه آید کسی باز
که پسرون ناید الا ز کل من
یک پرواز کردن سویت ایم
بردی و عاری را پاره است
بر خط کشا پیوست شد روانه
بجز خسته از خاک خاک
ز اسک لعل در کمر فرشت
فغان می زد دل گای می من و
بالا من جوش کل شسته
بردی خاک من ابر کج سنج
بر سرون رفته من جوش خاک
وقت شعله در خاک من زد
از آن چنان رو در جوش دوم
که نمی از دیدن کان آتش کلک
بصد حرمت می مایله بجاک

سینه جنبه بر رخ کلک میزد
تجای جان کرم منمایی او
بلکه جادو دانی داشت آسند
کردم پای بوسی خبر رکاش
بودم در حضور او که جوش
خویش از صمیم سینه بخیم
کردم سینه نشو آن شش
مایون بخت شد آن بخت جوش
بان روشن کلاب اورانه شستم

خوش آن عاشق که چون شام
چوین حال در او جان بدیدند
بران نوحه که بجه نوحه او کرد
همی کردند نوحه نوحه که را
چو ساز نوحه را آنگشت
شدش ز دنیا اشکباران
پیان نوحه که شاخ سمن رست
ز کرد و قش رخ پاک کردند
زین همه که این دولت بس
ولی دانی این شیرین حکایت
چنین گوید که با حایت اریل
به که جانش قطره و باخوشت
برین احقر قرار کار دادند
شکاف سبک قیر اندای کردند
پس حیل که جبرخ لب و دغا
همی دادم که با ایشان گین داشت
یکی شد غرق بحر اشتیاق
در خوش گشت آن قدم فرود
که عشق آجا که باشد که نام

مکن و حد اگر کردی خاک
از آن حضرت که فیاض وجود
چونادانان نه در بند پر بار
و خود از روشنی بودشان
مکن بادش بخود خلوت خاص
چونبندی شبنوی داند فرمای
نه چون نادان یک گوشه درای
نه روید بی درکنی دانه بر خاک
باشد این مثل پوشید بکس
چو دریا حق خشن نماید
سمان به کاذبین دیر محاری

طریق بی وفای ربا کن
 خطاب جمله او فو بالعقود
 پدر بکه اروزند نیر باش
 چه حاصل زان جواش است
 که شادی شادش از تکبیر و احلا
 جودا نابایش در جا کنی جای
 بدیکر کوشش و نش گذاری
 نیاید قطره قدر کوهر پاک
 که کرد خانه پس حنی بود پس
 ز بانگ غم کی بی حاصل چه آید
 کند فضل خدایت کار ساری

در می طلب نفس قزقی دادن وی را از حیف خوشتر
داری و خود بندی و بند دیت کوتایه

وہمت علی

کجا محبت کان روار جامی
بجه باشد محبتگی آزاد بودن
نیهمی زیر این زخمار کجانی
ستد چون کند در محبتگی روی
زخوان محبت کار این توشه گیر

کهن زین شتر در کار خایه
بکار کشتی افتاده بود ن
که از خایت میوه بر شاخ
نخورد بیک طفلان جاویدی
ز نسک از از خامان شو کیه

[illegible]

نمی دادم درین شکلی مدور
 کمر که جبهه سحر آینه باشد
 زبان بگذارد فکر سود خود کن
 درون از شغل مشغولان پرداز
 پیون عشق در دوران میاموز
 همی دار از کز اناناس را پس
 پنس کوزدی آکاسی نیا بد
 حبه اغی زندگانی را بود
 جوانی تیر کی بردار دیارت
 پیر آمد ظلمت کوری و دوری
 از ان ظلمت ندیدی هیچ کامی
 بود زین کلام راه آدمی نیامی
 جور کند آخر از او سنجیدی
 بدل که پست از ان رکت بجای
 ز پیری بر سر ت برفی برست
 در آگریان بر آب عسدر حوا
 سیاهی کند انی شپس از دل
 قلم بکن که دست رعشه دار
 چراغ فکر را تابانی عادت

جراثیدی برین وضع مکرر
 طبیعت را ملال انگیز باشد
 رپتی روی دریا بود خود کن
 دل از شغولی غولان سپردان
 چراغ از بهر شب کوران میوز
 که شرط ره رو اید پاس پاس
 برید عساکران شاید
 دماغ عقل را دود دماغ
 منور شد به پیری روزگار
 برآید نیرالشب و نوری
 بزن در پر تو این نوز کاری
 که از آنجا بشنوی بوی فای
 چون یاد می بینی می بینی
 بکن سجده کاران حضایی
 وزان غم گریه تو آب تر
 بر آب برق شوی اول سایه
 زانم زین سیه کاری حاصل
 ورق بر در که فکرت نرنگار
 زیاخت شعر آبی نمادست

نام از خان و سر خدای
 نام از دست خدای کلاهی
 این باراه طایبان چو پی
 خلاص این خوسان چو پی
 خلاصی رهنی است از دم بدین
 به بخور کور و نظم اسرار
 نظامی کو کونکلیش
 درون پرده اکون جای کرد
 در زمانه ای دل پرده
 نایب
 نام از دست خدای کلاهی
 نام از دست خدای کلاهی

<p>که ماند دور از ان ایشام عام بعد خه منت این که بر پاک وزان هر که کلکش شو با بی و در از عشق شیرین کام و لیا لب خویان ازین که در شک خند بسان نور نزل خشم ریاس جرا و کم یافت زاجر میت کند طبع لیان شاد و خرم که ناید از عطای عالمش یاد بامرزشن این نحای جایی بشوی از جسم پر خون ناله جوش وزن سودا ناله سیط کن</p>	<p>بر پسم تقیه زان و مش نام ولی کی توان ران فم داد و رک کند در سر طبعش مو سکا فی سند زین سرش کیس دام و لھا دل عاشق از ان کیست فاند نیز کرس ختم شد این شایسته بلی در بارگاه اد میت همیشه تا عطای دور عالم جان دل با خدا می عشق سخن راز و عاداتی تمامی یه کاری مکن چنان خوش ازین صحرای خا و خا پی کن</p>	
	<p>ز بار اگر کوشمال خاشی د که پست از هر چه کوی خاشی به</p>	
	<p>م</p>	

روزین زو پاست ز چچی
قدری داری کرد چچی
ای تیل با پوچ کرد
دو جان با پوچ کرد
یک خط ز با پوچ با پای
سیخند چ با پای
در کش این پکار
من این شمای پکار
ش اگر دل نیست
معشیت
ایم معشیت
با بد دل بند رفتن
ویش شید رفتن
با جد شید با پای
ان بر کبیرا پای

کس که بختش نیک بود
 سرکش از خواست کردن
 آخر چشم و مال کردن
 کامی که ز در بشتابان
 کوهش بلند قرجن طور
 ای کوه پیک محرمیت
 ملک خاتم ساد درشت
 خاص تو خلافت الیه
 در جب تو خاتم خلافت
 با بخت تو تخت چنان
 محمد تو بجایش مهر کن بود
 او پست زد بوشنیتس
 او در صف وحش و موقف طیر
 جبریل پسروری بهر تاج
 ای مقصد کار کا . تقدیر
 در خاک ارادت او کین گشت
 این کاخ ز هیچ آسیرید
 با تو ز ذکر کیان چه حاصل
 بر تو ز سیرت کیه کاست

خورشید رخ تراهن بود
مرثام جاشود شوق کون
ز دختی جرخ و چشم روشن
زان کشته جبار پرتابان
وز حق تو برو بحلی نور
پشت تو قوی بخامیت
کردی تو ز کبر یاران
شاهان بخلاف سبایه
تابان زفات از لاف
حاکم داری ز اسلیمان
در دیوان تو مهر کن بود
پای تو دواج عشق تدیس
محتاج به بدید صابیر
پیش تو به بدیت محتاج
منصود اجل صباح نیمه
وز کاح نبوت آخرین چست
یک خشت نبات ندید
تو خشت زدی دیگران کل
خشت رو مهر و شرم

زبان در که باید از نو نگاری
 به اینجا می خست داری
 ای از نو بد شناخت
 خرم دل نسیان طاعت
 بادوت طاعت از نو داریم
 ای شناخت از نو داریم
 بگریز دل از غلو
 از خوان ندیم خاشی
 دل هیچ نوال نیست
 در دل نیست ما را
 در دل نیست ما را
 شادیم مال با دار نیست
 یاریم به جاب یار نیست
 از جابستون خا بدین
 از جاب جاب نیستیم
 از جاب جاب نیستیم

ہر یک بخلقت پیراوار
 ایشان برینکایکے ہم را پ
 شامان نصیب ہم موافق تہنہ
 جان رشرف تہای حان باد

سر جابر کے دیر کی جابر
 چکانکی از فضولی است
 در سپید خوبی سپاہ در
 دل رکن و فای شان باد

پایه معراج سخن از قله عرش گذر آید و بابل
درجه از درجات معارج قدرا و صلی الله علیه

وسلر ساذن

ای شب شب رفته از نور
از زرد مه که گرم رفته
بر هر چه کفند نور دیده
نی رنج کش زمین پیم او
رانش نشان داغ پیاده
خفای کف جاکه او را
آب از نم سپیل خورده
بر تر بودش سپکن پیم
باریک و خمید سپکر ماه
باشد زر کایش خورده
ای پایه اول تنهراج
عمری هنر آورده اهلک

از ظلمت جسم یکدش دور
وز حکم سپیدیز دور
با نور آن بهم رسید
نی دست خوش صبا دم او
با داغ تو درشت زاده
بر دیدن روشنان ره او را
بق از او پر جریلی برد
از نعل ملال و منج احسم
کرد و جور کاب سر پر ما
پای تو با دور آورد سپر
علین تو ذوق عو ش رانج
کرد و مکر خطه خاک

نامی نوینهاش بی پیکر
 بازی بدو و ادمش بی جای
 از بیکر او ایامیست
 و کسی در ایام میماند
 در دیو برافروزدش
 چو بل و چون در عشق
 داشت قدم زدیم کجای
 داشت علم بیک از حق
 ای دل یار داد
 درین بخت داد

نظم کتاب و معاش تریب این خطاب

لیکن از دیت فرق بادوست
مشتوق کی زرت و سیم است
مشتوق کی زرت و عیبت
خوش آنکه عبرت باشد
دل بیت به طوفان نیست
و امن پاکیزدیت ایثار
خوشر روی آن که چون سیری
نخلت در کل تبار روی
آینه روحا جاش
عشت جو این دعا بخواند
صحرای وجود را کل است این
زین عشق کی که بنیض است
غافل ز جویم محبت
آرد که داعی سخن در
از دست عشق که تیرے را
خوگم شد برو کدز کرد
زد با که کیت حاضر امروز
نی محنت عشق دید سرگز
بر خواست ز جای ساد و دی

از و نماند ز مویا تو پست
 بی سیم جو زردش دوست
 زینا شش سینه ماند دا
 زین دعد غما خیمه دوست
 در مجلس این خرد پسته
 نی دامن طابک چون گل از خار
 شد بسته پر دیما پستی
 رشک سین از خیمه موی
 ستاح فتوحا متاش
 محل محبت ریانه
 در یای مجاز ایل است این
 در انجمن جهان غیب است
 نشیند نیم آدمیت
 بر مجلس وعظ سایه کستر
 و افسانه عاشقی میخ خواند
 در کم شد خودش خبر کرد
 که عشق نبود. خاطر امروز
 نی داغ تان کشیده. سر کرد
 سر کردش بر آرد. در وی

از هر چه سخن و روان بداند
بتول ترین فیاض عشق است
زین راز جو پرده باز کردیم
شد طوطی طبع من شکر خا
چیت از کلمه در آن شکر ریز
در عالم از آن فاد و شوری
هر جسته لطف بود لیکن
منع دل من ز جای دیگر
چون تو عذر دم نبال سیون
هر خد که پیش ازین دو آیتاد
در نکته وری زبان کش دهند
از کج و کج آن کمره ریز
آن منوعه زن کو پس دعوی
آن کند ز نظم تشدد سپند
آن برده علم با وج اعجاز
من هم که از قایم بستم
هر جا که رسید رخشان

وز لوح سخن دوی بخوانند
مطلوع ترین ترانه عیشت
دین طهره نوار ساز کردم
از قصه یوسف و زلیخا
شیرین چنان شکر آمیز
در خاطر طاقستان سروری
ز آن شکم گشت پاکن
میخواست زنده نوای دیگر
انقاد بشج حال محزون
در ملک سخن لبند بیاد
داد سخن اندران بدادند
وز سبده حوطلی این شکر ریز
دین جلو و د. عرویس معص
وین داد بچین ضغتش رکن
وین کرد فون پاچی ساز
بریا و شه باد پاشتم
از خاطر مضمین بخش ایشان

بی نام خاف تا تو را ندانم
 و در اخبار سال پیرانم
 که مانند امدها و سالان
 به حسن و غایتی
 اگر چه در این غایتی
 در این غایتی
 بی نام خاف تا تو را ندانم
 و در اخبار سال پیرانم
 که مانند امدها و سالان
 به حسن و غایتی
 اگر چه در این غایتی
 در این غایتی

درشت میست دجله خا	حق آیه نباید مزیست
جام از کن دست خویش کردن	آب از خم جوی خویش خوردن
بر آنکه خوری کباب زر	از خوضه سیاقان دیگر
در بجه فیض است ایساک	لیکن قط است خاطر پاک
بست دمان خیمه رنگ	چون آب کند بچوشش آسنگ
پیر خیمه کنم رسنگ حاسله	تا پر کشد آب بر جواسله
بر پوجوی ز آب رانم	سم خود خورم آب و هم خورام
پازم ز سر دش غیب ساقی	در پوزه کنم شراب ساقی
در ذکر بعضی پندون رفیکان دایره ماه و پال	
و دعای بعضی مکرش تبطه حال	
ای ساقی جان فداک روحی	پر کن قدح از می صوبی
زان می که بر اهل دل جاست	روشن کن عو بصاحت
تا خامر صبحدم نشینم	در پرتو آن بهم نشینم
رایتم بچایس جوان	چینی ز لطیف لطیان
آنان که بهم رفیق بودیم	بر یکدیگر شقی بودند
با هم قدم طلب نهادیم	با هم ادب ادب کشادیم
در غیب و در حضور هم شست	ای هم بیک بزد انگشت
مار یکدا شدند و رفتند	زین پاک گذاشتند و رفتند
چون لاله جدا داداغ ایشان	دایم بیداداغ ایشان

زود بپوشن تنشان باد
که بپوشن تنشان باد
پا می می عمر خزان
وزان خامر صبحدم
آن که بوجو طبع زان
از حال تنشان دایم
بست دمان را بوجو
صافی مدحان بزم جید
چنان یک طریقت
شیرین ماکه صیبت
روا فغان ز جویب
ریا فغان بک
بر طبع نداد داغ
بر طبعان جبراع

علی زایشان درین شب تار	بودند در آفتاب پس انوار
فارع ز جبراع و سمع کشند	سوق و ز جبراع کشند
سرجار ایشان نشان یابی است	نایایه قرب رنماست
ساقی دل باز ما گرفت	غم شب و سر از ما گرفت
باد اسپر مافدای ایشان	جان خاک ره و فای ایشان
می ده که ازین میس و مای	یکدم ماراد پد رما میس
بهای اسیر اجمیان	از خبر غم چشمندان
از شش خودی و خود بسندی	مار ابر مان شش بند می
زین پیش اگر چه بود عیداد	ازین چندان پس آباد
بعدا شد مکنون شمرند	باشد ز عیدان خطر مند
چون نام بری چندیان را	کن قایده شان عیدیان را
در شهر جو زان سخن برآید	زین قایده خوبرو شاید
تریت پر سوم صوفیان	نظمی است بدیع در زمانه
این نظم که باد لایز ایس	زین قایده مباد خایس
ساقی بد آن می جو جوشید	در جام جان نمای جوشید
آن می که بود ز نور پر تو	تاریخ کشای کمنه و نو
بجبرام کجا و کور او کو	وان باروی شیر روز او کو
کا و پس چه کرد کاپس خود را	وان کاخ سپهر اسپس او کو
جیکه که بد و کلر ک این شت	وزین شت ز کز کیش می

بغیرم که روی کرد
قالب بصف ادبی کرد
چون شش آن و سر دامن
ای ز فضا در خفا کن
شد که غم و غم و غم
حال داد رنگ و مال و دم
شرح نگونی بپسورد
ادب و دین و دین و دین
ساده صفت این طاعت
بنا بر دین و دین و دین
ز طبعی سبزه کاز
ان می که دید بولش از دل
ایجان دعای شاه عادل

بر دست بود بلی داکشت باشد ز همه سوره ماتم آری بود او ز برج اسب فرخندگی تمامش ساش که قدم بجارده داشت یا قوت لبش بچش نویسی تابان به روشن ارجش بروشن لای بازینان قدش نخلی عیب دلاویز دور کشش ز موی میمه کوی قشش ز بیم ساپده پیر قد کلر خان دلجوی پیر مافتم از ادب شسته طبعش ز سخن بوشکافی جول لعل لبش بودی چون غنچه شکاف دیگشته گلکش ز سواد طره حور سرحف که بر روزی کشیدی بر طایفه زحمر دیالان	در قوت بجه جمله هم شست اکشت کین سرای خاتم فرخند می تمام خوشید پرون ز قیاس قشیش بر جاره نه خطیه داشت باشش بشاک ریسه خوشید فاده بر زیش محراب دعای کیه دینان جسته دلا نرب طبیب زیر کشش ز موی میمه پیر ز درون برون مذاده جوکان شده در سواي آن کوی بر دل رقم ادب نوشته شوف شو شو با سیفه بر روزن راز کوشش بودی سپید نرنگه کیسه صد کشش ز دی بلوح کافور بر نو خطان ورق دریدی چون او همه شکوخته الان
---	--

معدن سواي کشت کردی
طراحی که در دست کردی
که باز روی کوه دامان
با کعبه در شادی خندان
ز شمشیر بلیف دادی
بر روزی نوای سادی
که در سواي کشت کردی
ز شمشیر بلیف دادی
که در سواي کشت کردی
ز شمشیر بلیف دادی
که در سواي کشت کردی
ز شمشیر بلیف دادی
که در سواي کشت کردی
ز شمشیر بلیف دادی

نی جابه جابری درید شب خواب فرغش بودی روزش در آرزو شادی کامی که عان کشش بود منطقه در کجاش ناگفته هنوز آفرایش عالمی عجب که آدمی زاده خاکل که بر سرش نشسته شاخی کشش از آب و خاک خیره شیرین کرد و از ان دماش	نی مانع عاسی کشید بر سحر عاقبت غنودید در مرگ و پوی رونما دی بر وفق مراد چالش بود خرم دل در از جاش کاخ و ملک آیشش آپوده زید درین غم آباد در آب و گلش جگر نم کشد در دامن او چه میوه ریزد یا تلخ شود مذاق جانش
ملاقات مجنون یکی از محبوبان قایل عرب و ختم کردن از وی بحبت انساب بکری	
از آنکه بش کل پیر شدند شته نشود ز لاش این حرف مر خطه کذب یاری آسنگ کرد همه جایان خردار قیس آن ز قیاس عقل سرون اکشته هنوز ایر لیلی	وین ف بلوح دل نوشته وز عمر کذبیت و شوم در دامن دلمری زند جگر تا خود بکجا شود گرفتار نامش بکجا خلق مجنون میداشت بر جلیله

یک ناله زده که از دوش
کامین طبع دیار بود
بویش و شوقش درین
دینم زنده و موی سنان
از کوه دوشی او مانی
طالع سدا در شش ملال
نی ناله کی از دوشش کلان
پیشش که کوه دوشش کلان
سیسی که کوه دوشش کلان
و تله کوه کرد بادیه
که دیالی را پارس غم جایی
ایست که کوهی بوی پای
چشمه روز و نواد سیکه
پوشیدن نم دیار سیکه

از شوق درون فغان برآورد	دان نافت بریران در آورد
می راند در آرزوی لیلی	تا سپهر بر زکوی لیلی
چون مردم لیلیش دیدند	بروی دم مردی می دیدند
گشته بر بیکوی شایش	کردند بصد خانه جایش
لک از سو نظر می یافت	از مقصد خود اثر نمی یافت
قوت گشت زنا امیدیش دل	ناگاه برآمد از متاسیل
آواز حلی و بانگ خلخال	کرد اندیشه آه آن برده حال
در حلقه ناز دید سپهری	چون بکبک در میوان نزدی
روی ز چای و صندل	گلگون کرد و لیک گلگون
جبه جو کش کوح سخی	نی یی ز نه تمام می
ابر و شش کان غریب تو	ترکانش ز شک تیر دلوز
آه جیبی که کوی آمو	جیشش نظاره دخت درو
چون بسل بی دلی تیر در ک	چون می در لطف و لعل در ک
کو بک دمی عجب سکر بار	ز بنو عسل که بکل زار
بر بر که کلی شن منگوش	نیشی زده است که در کوش
درج کوشش عقد دندان	چون عجب ز شرح صبح خندان
یمن نقش زلف سی	چون سیم عجب خود ریب
بروی خالی ز شک سوده	باد اند زلف از نو عود
عجب که از دست طوق دارد	کوی تو که سیم تن بخار یی

سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو

آن خند زان شکر می بخت	وین که به کمان کمر می بخت
آن از غم خوی جبین می بخت	وین دق و عقل و دین می بخت
آن بر جبین و ناز می بود	وین بر ربه ناز می بود
القصه شد جایشی کیر	از یک دگری جوشک و شیر
چون غنچه بهم دو سپهر و کلرنگ	کردند آواز صحبتی سنگ
شد دین جوهره و زردیدار	گشتند شکر شکن زنگار
هر یک به بهانه ز جایی	میگفت و نبوده با جرای
نی شرح غم نود کمن بود	معتوه سخن بین سخن بود
غافل از فرب این غم آباد	بودند ز بند سر غم آزاد
الا غم آن که چون سپهر آید	این روز وصال شب
دور از دلبر چگونه باشد	لی یک دیگری چگونه باشد
لی ترجمه زبان هر یک	میگفت زبان جان هر یک
زارم ز تو شمع شب امروز	دور از شب و ایام امروز
خورشید که باد شاه دور	وز طلعت شب پناه دور
تا حشر جهان منور ز باد	شهای زمانه روز باد
این می کشد لیک کردن	کی کردش خود کند و کرون
زین سیم که مشرق داشت	دور طلعتش بجز از جانت
میس و لیلی و سیم بریدند	دیدند ز فرقت آنچه دیدند
آن نافت بجای جوشن خواند	وین بای گشته در وطن ماند

سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو
 سیم جیبی که کوی آمو

پریشانت داد و داد جان
 زاده شد ناله شد و دشمن
 کان کج که من خراب اویم
 و آن محبه که ناله را غش
 کردی عقبت من آرد
 در روی کند عقبت خویش
 همای تا هم محال است
 آن به که ز دل که کشیم
 این گشت و ز ناله رخت بخا
 او را بیا ز خویش که است
 شد در راه او سبوق پویان
 کای دل بواحقان در اوین
 در راه وفا قدم ز هر کن
 زمین راه کپی دارد باز
 گشت بره رویت میل
 میلی می کوی و راه میرد
 میلی ز جهان تراند پ
 از هر چه نه است بند
 نیز دوزین میان ترانه حاصل

این واقعه شد و جابان
این راز ز سینه داد پرو
منزل که او پیش رویم
آرام گشتن بود پس پست
لی مقصد خویش جان سپارد
زین غصه شود درونش ریش
خود دی مارم خیال است
هر یک بره در کمر ایسم
بند از دل لخت لخت بجا د
شماره باز خویش شد هشت
با خویشتن این سرود کویان
وز خاک مخالفان به پر میز
و این جبار سپه در تن
از نعمش درون پر داز
عمر او بس خیال یللی
و آسوده درین پناه میرد
هر کس که جزاوت برونند
چونند ز نابیند بکیل
میرفت بران ترانه رفاص

ما بجز در سپید بزم هر روز
 چای بگویم ای آن دلفروز
 هر چه بود پیش پند پیوسته
 رازی که در این پیشانیست
 بدین شب خیزد از این مقام
 باز پیش دل عامیست
 اما بکن در وقت و لاشا
 حال همه عاقلان چنین باد
 به حکم اتفاق
 زدن کسی شد موجب
 مخفی کردن را و نامش

عماد حسن ابدن

عنوان کس این صحنه در د
گزینش رسید دل جو یل
میخواست که غور آن بداند
روزی که پدری رخ آن می
باز سپری که خند کردی
باز دختر که لب کشادی
بودند درین سر که ناکا
روی ز غبار راه پر کرد
بوسید زمین و در جا گشت
یللی سوی او نظر میخواست
از عشق کشید زلف بر رو
باز که نه قیس خند آینه
باز که نه قیس در بزم
رو در همه بود و دشت با او
قیس از بخش نظاره کردی
و آن سخن زبان کشادی
چون قیس ز یلی آن سر دید
شاخ امش کل دگر کرد

[illegible]

کرمی شود شیخ من پس
 ایسی جو غزل سرایش دید
 آورد ز جمله روپوش
 شد در رخ او زلف خدا
 ما مرد دو یار همه بایتم
 پیکانه تنم و آشنای دل
 چین در ابرو اگر نکندم
 بر روی که میانم
 عشقت که بود زنده جان به
 خون میسند ابرو شارت
 بر خاک جو سایه بچو افتاد
 تا دیر که از زمین بختید
 بر جبهه زدند آتش از چشم
 رستند نه قان و قهر آن
 پشت از آن یز جان
 او خسته و بیلش نالین
 یعنی که بداع شوق مردود است
 تا آخر روز حاش این بود
 چون روز گذشت چشم بخشاید

این اشک جو خوش شمع من بس
 دین نغمه جان کد ایش دید
 بخشا در زبان کف و کوش
 گشت ای شه خیل درد مدان
 در زخمه عشق در فغانم
 پر خنک زبان و بر صفا دل
 تا طن نبوی که کیس بندم
 باشد که زبان مردم
 خون کج ز دیهانهان به
 شد سوشش ازین سخن نبار
 در سایه آن سیه قد افتاد
 گشته بخواب مرگ خستید
 آن آب نبرد خواش از چشم
 از سمت قتل او که زبان
 او ماند بین لیلی و پس
 بر ماهیمین فاش ندرین
 و ز محنت عشق جان سپرد
 چون مرد و رفت ده بر زمین
 چشمش بحال لعل افتاد

از پیر ز دنیا و جان کرد
 دزد بر سر سبیل من دان کرد
 سبیل سید کاکی کام
 در مجمع حاسان و
 این چو دی از چا داد
 وین باد چو دی که داد
 کشا زین نو دادیم چا
 وین باد چو دی که داد
 برین چو دی که داد
 چو دی که داد
 کف در کف از کف
 رخ در رخ
 شکر در شکر
 وارم کردی چو دی

<p>د آفرین لطف باز کردی چون بروردی بدرود صافم کنی سخنان مستی کهنه که چو دی کم خب جاره یلی جو شیدا این حکایت بانیس که ای مراد جانم دردی که تراست حاصل این در دل من از آن نیست شد من ز ذوق این سخن شاد</p>	<p>مده عشق و ناز ساز کردی که جرحه داشتی معافم کردی زان یه بتم تینه من آدمیم نیک خان کشا بکر شمشه عایت قوت ده جسم ناتوانم داغی که تراست بدل از من وز دایره صفت برست شادان رخ خود بخانه بنا</p>
<p>عقد و نایستن یلی با مجنون و نایک کرد آن سو کند با کونا کون</p>	<p>پیرفته نیکوان آفاق مضروب کش می عصه ناز ریجان حدیثه اما نی سجده نورد با برسیان بار از نه پستم فرو سی چشم عرب از جلال او باغ از بصوت و شاح و با بک خجال از طوقی کلور و زور کوش</p>
<p>چون ابروی خود به نیکویی طاف مجو بر شین پرده راز کلبه ک سهار زندگایه در آتیه ربای خود نمایان از زان کن نوح مهر کوشی جان غم از موی او داغ چیا کرد و جد و مطرب حال بازی ده عقل در زن کوش</p>	<p>چون ابروی خود به نیکویی طاف مجو بر شین پرده راز کلبه ک سهار زندگایه در آتیه ربای خود نمایان از زان کن نوح مهر کوشی جان غم از موی او داغ چیا کرد و جد و مطرب حال بازی ده عقل در زن کوش</p>

معنی بی کار نمودن
آن بوی ترس تم از بون
قول بیدار ترس قیامت
عشق دراز غیبت است
در اند و غایت ترس است
علاج کوی غلبه است
بوی دوزخ در کوی ترس است
جانی راز از ترس است
دل جسته بخت ترس است
جان داد کوه و غلبه است
برداشت دل از غلبه است
بخت در زبان غلبه است
فغان از غلبه است
کشتی بی استواری است

سنگ افکن شیشه عاتل با کوره کوزن هم طایب بینی مجنون ایر سیله چون از خود قوم خود بگرد بر پسترب نیامیدی کرشته عهد پاره کردی هر یار که دیدی از دور سر خوشی را که آمدی پیش چون قوم دی جنت دیدند کور از میان مابجه حایت سختی نیم حجت کشید چون ماله بگرد او شیشه دیدند دلیل دهنش بستند تخا و کره ز پرده را ز یاری بودش آن چله شیرین کاری سخن که آرد گشتند بدو که قیس جز دروی در دم دم و خایه اقا دی تنخص حال	هر هم زن دام و داتل با دیو پیری ز یک قیده نورین دارو کیر سیله وز قاعدن خود بگردید چون روز شدی کشتش نهیدی وز هم عدان کمان کردی از یاری اور میدی از دور دور افکندی خوشی خویش در طعنه وی زبان کشند کز قوم خودشین محبت وز ماصله رحم بریده است پرامن با طعنه بستند وز خاموشیش زبان بستند وز پرده برون نداد آواز قایم عباس ع جمیل دیر در عشق از داری کرد است جونی رنیشند باشد که برون دهد صدایه روزی دو پیر قیس از دنبال	در خلوت دوستان دپار مجنون جویند این ترانه کت ای دیرینه مدد من کاریم سرفقاده دشوار کاری نه که بار رنج و اندوه این بارم اگر بنیده ارشیت برسید که آن که دام بایر کها غم لیلی ویتا د هم چشم ز کار زفته هم کوش دیت از دو جهان قیامت دیر آن یار جوید حال او را دایت که کار و بار او ز اسکیس سی بیاست مستود وی که آن غم و رنج
خبر یافتن پدر مجنون از عشق مانی وی و بایل		
و مصیبت کردن وی در آن باب		
سکین پیش جویان خبر یافت مخنه پیری ز دل ز خوش	چون با دیو سی و عیان یافت وز مهر کیشش اندر اعش	

بوی باری ز بیهوشی
پیرانه باز لب شامی
احوال که شسته باری
نشینستی که در بزم
وان قاعدن چون شد و جبار
انصاف بد کرد آن مجاز
چون لام و انب ایستاد
زین شمشیر هم بودیم
در حجت من بیدار
ز شعله زبیر حلیه
داع غم زبیر حلیه
دارم من حجت جابر
و آخرت عیبت دل راز
به تکتش ای بار

معارفی دوستی کند باز ز دانه واه عاشقان واذر همد از محرم من در ورطه مردم از کار صد بار فرودن کران ترا کوف وانم بتین که خوابم کشت وان بر دلت از که ام بایر از کتن نام آن پری ز یاد هم لب ز حدیث شسته خاموش نی ماند نه زنده ماند آدیر در عشق و وفا کمال او را موقوفه که ام بایر اویت وان راز نهان بکران کنت کرده زرد و آن دوا پیچ	در خلوت دوستان دپار مجنون جویند این ترانه کت ای دیرینه مدد من کاریم سرفقاده دشوار کاری نه که بار رنج و اندوه این بارم اگر بنیده ارشیت برسید که آن که دام بایر کها غم لیلی ویتا د هم چشم ز کار زفته هم کوش دیت از دو جهان قیامت دیر آن یار جوید حال او را دایت که کار و بار او ز اسکیس سی بیاست مستود وی که آن غم و رنج	سکین پیش جویان خبر یافت مخنه پیری ز دل ز خوش
خبر یافتن پدر مجنون از عشق مانی وی و بایل		
و مصیبت کردن وی در آن باب		
سکین پیش جویان خبر یافت مخنه پیری ز دل ز خوش	چون با دیو سی و عیان یافت وز مهر کیشش اندر اعش	

کای جان پدر و حال داری
دو بوی باری
امروز بنده ام که جای
دادی دل خود بدلی بای
در خطایان خطایان
بیا که زنت شامی
بیک غم زنت شامی
از پیش آن که زنت
موقوف تو که زنت
پای کاند اصل زنت
سکین که زنت شامی
دو بوی باری
سکین که زنت شامی

لالت کردن زبکان بنی عامه بد مجنون را مانک یک
از معشوقان قبایل عرب را بخاج وی در آرد تا آتش
سودای وی منور نشیند

چون تیس دید جیب و دامن	از بند پذیرش پامان
ایمان قیل و پیش آن پر	گشتد بچشم رای و تپ
کای عامی فلک عاری	مهور ملک بکام کاری
فرزد تو زور دین ماست	آرام دل زمین ماست
جسم و دل ما با و پست روشن	آب و گل ما ز و پست گلشن
بر آتش محبت او سپیدیم	تا جگر بر آتش بسندیم
چون عشق تو وفات در پیش	این واقعه گشت پر شویش
از آنکه قد جبین ما بیه	کز آنکه طلب کند دوا بیه
ز طپت ده سفر کز فتن	بمهر تی دگر کز فتن
خود پست ز د سفر نیاید	وز عهد آن بدر نیاید
آن به که پری رنجی جو بیه	مشور جهان بخوب رویه
در عقد نکاح او در آری	مست بصلاح او کار بیه
باشد کسیر و بدوشلی	فارغ شود از هوا میسلی
در خدمت آن میان به بند	وز عهده این زبان به بند
این گشت ز صبا جان تپ	اقا و بسند خاطر سپر

شما زبان تپ
چون تیس دید جیب و دامن
ایمان قیل و پیش آن پر
کای عامی فلک عاری
فرزد تو زور دین ماست
جسم و دل ما با و پست روشن
بر آتش محبت او سپیدیم
چون عشق تو وفات در پیش
از آنکه قد جبین ما بیه
ز طپت ده سفر کز فتن
خود پست ز د سفر نیاید
آن به که پری رنجی جو بیه
در عقد نکاح او در آری
باشد کسیر و بدوشلی
در خدمت آن میان به بند
این گشت ز صبا جان تپ

تا بخت زبنا ز دارد	وز مرز رویت بار دارد
کای که قدم نمی بجانه	بوسه قدمت جو آستانه
در پوی روی شوی حسد امان	در پای تو سپر بند جو دامن
غم تو که میت قطعه غم	از صحنه روزگار ادا کم
در پرده یکی کفار دارد	کز به بجمال عا دارد
صافی بدی به خود در کون	از قهنگ و صفت پروان
مشیر شد شکر او	مخوابه ناز عبر او
سر دم بجهان فکند پرتو	از قامت او قیامتی نو
آواز او بجهار دیاری	آواره او جو تو سر آری
پروان ز چاب عقلش	وز مال فروز پسته گلش
در این راه جا به پست	در اصل و نسب برابرست
ربو امن تو نه سنگی اریه	بیشته تو نه سنگی اریه
چفت است جین دو کوهر پاک	ماشته بوصل هم طرباک
خواهم که شود قریب تو	خسود ببرد کینه تو
که دو به جلوی کز یک سلاک	ناشته در شش شود یک سلاک
باشید هم جو جان دل دوست	با دام صفت دو مغویک پو
کر دید هم رفیق و دوپ ز	لی نیش چو دوزخ غماز
چون تیس شید این سخن را	بخشاد لب شکرش را
هم از مرز هم ز لب گشت	اشاد مرز شک و با پد گشت

کای اصل و کرم من
خاکه قدم تو آستانه
در پای تو سپر بند جو دامن
غم تو که میت قطعه غم
در پرده یکی کفار دارد
صافی بدی به خود در کون
مشیر شد شکر او
سر دم بجهان فکند پرتو
آواز او بجهار دیاری
پروان ز چاب عقلش
در این راه جا به پست
ربو امن تو نه سنگی اریه
چفت است جین دو کوهر پاک
خواهم که شود قریب تو
که دو به جلوی کز یک سلاک
باشید هم جو جان دل دوست
کر دید هم رفیق و دوپ ز
چون تیس شید این سخن را
هم از مرز هم ز لب گشت

غاری کردن غارن
 شپس یکی که خجسته
 عهد یکدیگر
 در چشمه
 بکاح خود در آورد
 کی بر دین جاسی شود یاز
 بی زخمی جوی غار
 نادیه خوشتر
 از بخت سجا بر آید

من بار خود افکندم ز گردن
 جو من پند دینق من پس
 چاره پدر جو کرد از و ک
 کتا که زکد خدا ایست تو
 باشد یا بی که خدا ایست
 پوند کی یکدیگر ی سخت
 یک کشش بود برای یک پای
 مادی دو خشم نت یک باغ
 گفت ای پدر این جاپست
 بیات که یکم ز لیل
 یلی نشد و دلم نکین است
 یلی جاپست و من تن اودا
 کشتم یکم همه جهان را
 بر چه که روی در خلل داشت
 الایسی که کر نیاید
 بر بی بدل از بدل کر نیم
 چون دید پدر که حال مجنون
 با خاطر خوش شدش عاکوی

در بار یک چیدم تن
 شایلی من دینق من پس
 این طرفه جوابت از دست
 باشد غم ضم ربانی تو
 از لیلی عشق اودا میست
 بید غم لیلی از دل خست
 یک دل شود و دوست راجا
 شبا ز آید پند کند زان
 باید یی این عشو بهار است
 یسیر شود دلم ز لیل
 یلی تخم و دلم نکین است
 او طویط دل نشین اودا
 دیدم یک یک جیب ز نیان
 چون در کر ستم بدل داشت
 جیر در کشش مل نشاید
 جود دل دین خلل نه پس
 از بند غمی شود در کون
 در کشش قصار ضا جوی

ار و زویت و دهر غم
 تو نیز نظر از و فرود بند
 با اهل جا و فار و است
 یلی جو شید این حکایت
 کاری افتاد و خجسته افتاد
 کرد از غم و درد و دست و پا کم
 بافتش ز کردش زمانه
 کای دلمی بے وفا جود کرد
 با آن که بجان غم تو خود است
 رانش زدی و کشتی از راه
 با هم جبین کند یاران
 کدم بودی از خجسته
 کردم کی کند مت که و دو
 اول ز و فنا دیم دام
 دامن نکوتری کر قیتم
 چون با ذکریت دل خوش افتد
 با داز تو بخت آتش من
 لیلی جبین غم حکر سوز
 ماکه مجنون بر آمد از راه

آپود جگر ز شتر غم
 یاری بکین و دل در و بند
 پادشاه جانم جاپست
 کردش غم دل کان سر است
 خرم و راه و خجسته افتاد
 دردی نشد از اول خم
 برداشت خطاب غایبان
 با عاشق متکلمه کردی
 کردی کاری که کس کد است
 اچیت اخت با یک اعه
 اینست طریقی دوستداران
 چون غدا امید شد در ستم
 بیجم نرویت چه بخر جو
 دان دم که زمین کر قیتم آرام
 و آرام بیکری کر قیتم
 غم نیست که در من آتش افتد
 زان مجلس عشرت نشین
 چون کرد شب سیاه جود
 از لیلی و حال و نه آکا

شاید باطل است
 لیلی جبین غم
 دینق از و فرود بند
 دینق از و فرود بند
 دینق از و فرود بند
 دینق از و فرود بند
 دینق از و فرود بند
 دینق از و فرود بند
 دینق از و فرود بند
 دینق از و فرود بند

کرمان کرمان زرد و برکت نا دیده زیار خود بیست در داکه عظیم در دناکم سر خطه فروروم رهی عمره سر شک من روی اه پاکم ز کخا چرخ بر سج آن را که بود همی گشاش خاشاکه اگر فلک شود منغ از یار تواند بریدن روزی که بریز خاک باشم جان من خسته شاران بر قلاب خود کنن زخم جاک نا خمره و فاش کیرم با خویش می سپرد و بخون وز دور می شنید یاری بر کشت و بلبلش پائید شد باز عشق تازه چنان از شعر لطیف و نظم دلکش کاکن پس که بجاسد آن گوش	عین ز سپیدی و برکت میگفت بزیرب نشیبی در راه امیدم خاکم خود اسیرم کمان کایه وز جسمم کرده عذر خواه عشرت سخا من در کسب بر لبی منی بر این گشاش باران کرد و سبقت منغ پسر بر در دیکه کشیدن ز آتش چنت طاق باشم باشد نجات شوق خوانان فریاد کمان بر آیم از خاک سر خطه جاک پاشم میرم این چه همه در مکنون از آتش عشق داغ داری یسی زود دیدن خون بکائید وز کرد و خوشتن بیمان او نیز ز داین ترانه خویش آین و فاکند فراموشش	بر خیز و پاک سپه دارم تا دل دمت بر لبی کماست چون این در ناب کشت سفته در خون دل از نه قلم زد پیچید و بست قاصدی داد مچون جو خواند نامه او احرام حرم خیمه اش بست زان و سپهر می طیبید تا بود ز تن مجنون شش لیلی و بانگ زانغ فال نیکو گرفتن و زدن کردن که اگر دیدار یسیر میسر کرد یک جج سا دیکه دارد	چون بازینده دم درین باغ زا غا غا سینه سپیم آن باغ شد میس جوی زانغ صبحدم چون از ره می برید لخته بسر و خرم جو غنل بنیا رخشنده بهر دید زایع از شیشه شیشه تاره دور عباسی خلقی مر بست	در کرده خویش شرمسارم دستت بوسم عذر خواهی وین غنچه در دل میگفت بر پاره کاغذی ز فرد سوی پر عاشقان دست داد پاسخت ز پر جو خانه او دیکه چو پستون ز پایی وان مرحله می برید تا بود بپشت بر آشیانه راع کردند ز آشیانه پرواز تراض دو پاره بری تیر ناگاه بید شد در خسته بگذا دبان دو چشم بیا چون دو دجراغی و جراحی با انکشتی شاره دور کرده ز بی خلافت شب
---	--	---	---	---

عین ز سپیدی و برکت
میگفت بزیرب نشیبی
در راه امیدم خاکم
خود اسیرم کمان کایه
وز جسمم کرده عذر خواه
عشرت سخا من در کسب
بر لبی منی بر این گشاش
باران کرد و سبقت منغ
پسر بر در دیکه کشیدن
ز آتش چنت طاق باشم
باشد نجات شوق خوانان
فریاد کمان بر آیم از خاک
سر خطه جاک پاشم میرم
این چه همه در مکنون
از آتش عشق داغ داری
یسی زود دیدن خون بکائید
وز کرد و خوشتن بیمان
او نیز ز داین ترانه خویش
آین و فاکند فراموشش

کرمان کرمان زرد و برکت نا دیده زیار خود بیست در داکه عظیم در دناکم سر خطه فروروم رهی عمره سر شک من روی اه پاکم ز کخا چرخ بر سج آن را که بود همی گشاش خاشاکه اگر فلک شود منغ از یار تواند بریدن روزی که بریز خاک باشم جان من خسته شاران بر قلاب خود کنن زخم جاک نا خمره و فاش کیرم با خویش می سپرد و بخون وز دور می شنید یاری بر کشت و بلبلش پائید شد باز عشق تازه چنان از شعر لطیف و نظم دلکش کاکن پس که بجاسد آن گوش	عین ز سپیدی و برکت میگفت بزیرب نشیبی در راه امیدم خاکم خود اسیرم کمان کایه وز جسمم کرده عذر خواه عشرت سخا من در کسب بر لبی منی بر این گشاش باران کرد و سبقت منغ پسر بر در دیکه کشیدن ز آتش چنت طاق باشم باشد نجات شوق خوانان فریاد کمان بر آیم از خاک سر خطه جاک پاشم میرم این چه همه در مکنون از آتش عشق داغ داری یسی زود دیدن خون بکائید وز کرد و خوشتن بیمان او نیز ز داین ترانه خویش آین و فاکند فراموشش	بر خیز و پاک سپه دارم تا دل دمت بر لبی کماست چون این در ناب کشت سفته در خون دل از نه قلم زد پیچید و بست قاصدی داد مچون جو خواند نامه او احرام حرم خیمه اش بست زان و سپهر می طیبید تا بود ز تن مجنون شش لیلی و بانگ زانغ فال نیکو گرفتن و زدن کردن که اگر دیدار یسیر میسر کرد یک جج سا دیکه دارد	چون بازینده دم درین باغ زا غا غا سینه سپیم آن باغ شد میس جوی زانغ صبحدم چون از ره می برید لخته بسر و خرم جو غنل بنیا رخشنده بهر دید زایع از شیشه شیشه تاره دور عباسی خلقی مر بست	در کرده خویش شرمسارم دستت بوسم عذر خواهی وین غنچه در دل میگفت بر پاره کاغذی ز فرد سوی پر عاشقان دست داد پاسخت ز پر جو خانه او دیکه چو پستون ز پایی وان مرحله می برید تا بود بپشت بر آشیانه راع کردند ز آشیانه پرواز تراض دو پاره بری تیر ناگاه بید شد در خسته بگذا دبان دو چشم بیا چون دو دجراغی و جراحی با انکشتی شاره دور کرده ز بی خلافت شب
---	--	---	---	---

عین ز سپیدی و برکت
میگفت بزیرب نشیبی
در راه امیدم خاکم
خود اسیرم کمان کایه
وز جسمم کرده عذر خواه
عشرت سخا من در کسب
بر لبی منی بر این گشاش
باران کرد و سبقت منغ
پسر بر در دیکه کشیدن
ز آتش چنت طاق باشم
باشد نجات شوق خوانان
فریاد کمان بر آیم از خاک
سر خطه جاک پاشم میرم
این چه همه در مکنون
از آتش عشق داغ داری
یسی زود دیدن خون بکائید
وز کرد و خوشتن بیمان
او نیز ز داین ترانه خویش
آین و فاکند فراموشش

پیرانه راز برکش و ند گاه ارستم فراق گشتند کردند دو بخشین و همراز ییلی سپید را و بیا یی ییلی و پیر شرف بر افلاک ییلی و نجف شکر افشان ییلی و چسپن باز بر باز ییلی که شمع صبح خیزان ییلی نه که ماه عالم آسودن ییلی نه که لاله بر سپر کوه ییلی جبهه سخن جوارخ و دها ییلی بد و زلف و مشک نپی ییلی کلی از کلاب شسته ییلی بر شاط خود پیدی بر دند سپر و دواز و مند بر راز که داشتند گشتند یک در ددل گفته کم ماند جون خواست و داع آن ی کای کعبه ره روان شتاق	بر راز که بود شرح دادند گاه از غم اشتاق گشتند معویت و عاشقی هم پیاز مجنون نیز داد و خواست مجنون و رخ نیاز بر خاک مجنون و در کرب که مرا افشان مجنون و ز عشق راز و در راز مجنون نه که ابر فیض ریزان مجنون نه که آتش جان سوز مجنون نه که ریخ و اندوه مجنون بکه ارداغ و دها مجنون بد و چشم و اشک ریزی مجنون چنی از سر آب رسته مجنون بر براط در دمنده ما هم روزی ز دوزخ سپند یکت که خوانند سپند یک عجب ناسگفته کم ماند مجنون نیاز خواست بر پای وی قبه سیکوان آفاق
مجنون که خاندن سپید کرد در قفس که جویس کرد از نعل و دین سپید و پای از گریه و دین سپید و پای از نعل و دین سپید و پای از گریه و دین سپید و پای از نعل و دین سپید و پای از گریه و دین سپید و پای از نعل و دین سپید و پای از گریه و دین سپید و پای	بر من باشد که سبدم احرام اکنون که بکام خود رسیدم فسرمان تو که بود درین کار که عمر بود سپر بیا یم در کرد و جیب عمر مان ییلی روی این سخن جو بشیند گفت ای ره صدق منج تو که جبهه به وصل هم فروزیم روزی که من از تو دور باشم تو شاد شغل چ که از ای کجا رغایت خدایه صابر دار و ترا مرا هم این کت و زین خون روان کرد
مجنون که خاندن سپید کرد در قفس که جویس کرد از نعل و دین سپید و پای از گریه و دین سپید و پای از نعل و دین سپید و پای از گریه و دین سپید و پای از نعل و دین سپید و پای از گریه و دین سپید و پای از نعل و دین سپید و پای از گریه و دین سپید و پای	رهن مجنون پنج بعد از اجازت خواستن لیلی
مجنون که خاندن سپید کرد در قفس که جویس کرد از نعل و دین سپید و پای از گریه و دین سپید و پای از نعل و دین سپید و پای از گریه و دین سپید و پای از نعل و دین سپید و پای از گریه و دین سپید و پای از نعل و دین سپید و پای از گریه و دین سپید و پای	شرطت و فایده کردن پسری که ازین طبع مدست آن ایت همیشه مر در جعبه در با پس عود جعبه کردن یک کت از آن فایده کای سپردن ز عمن عهده

مجنون که خاندن سپید کرد
در قفس که جویس کرد
از نعل و دین سپید و پای
از گریه و دین سپید و پای
از نعل و دین سپید و پای
از گریه و دین سپید و پای
از نعل و دین سپید و پای
از گریه و دین سپید و پای
از نعل و دین سپید و پای
از گریه و دین سپید و پای

بر من باشد که سبدم احرام اکنون که بکام خود رسیدم فسرمان تو که بود درین کار که عمر بود سپر بیا یم در کرد و جیب عمر مان ییلی روی این سخن جو بشیند گفت ای ره صدق منج تو که جبهه به وصل هم فروزیم روزی که من از تو دور باشم تو شاد شغل چ که از ای کجا رغایت خدایه صابر دار و ترا مرا هم این کت و زین خون روان کرد	بر من در بطواف حج ایلام رویت بر او خود دیدیم بدم سوی حج ز نعلت با با پا روم و سپر بیا یم ما شانه کان چه چاره بر خویش چ زلف خویش جعبه تو حج منی و من حج تو آن به که ز جعبه هم سوزیم خود که که چه پان صورت باشم من زار بکنج سو کواریه خوام که محبت خدایه خدا که رسم باز باشم کریان کریان و داع جان کرد
بر من باشد که سبدم احرام اکنون که بکام خود رسیدم فسرمان تو که بود درین کار که عمر بود سپر بیا یم در کرد و جیب عمر مان ییلی روی این سخن جو بشیند گفت ای ره صدق منج تو که جبهه به وصل هم فروزیم روزی که من از تو دور باشم تو شاد شغل چ که از ای کجا رغایت خدایه صابر دار و ترا مرا هم این کت و زین خون روان کرد	رهن مجنون پنج بعد از اجازت خواستن لیلی
بر من باشد که سبدم احرام اکنون که بکام خود رسیدم فسرمان تو که بود درین کار که عمر بود سپر بیا یم در کرد و جیب عمر مان ییلی روی این سخن جو بشیند گفت ای ره صدق منج تو که جبهه به وصل هم فروزیم روزی که من از تو دور باشم تو شاد شغل چ که از ای کجا رغایت خدایه صابر دار و ترا مرا هم این کت و زین خون روان کرد	شرطت و فایده کردن پسری که ازین طبع مدست آن ایت همیشه مر در جعبه در با پس عود جعبه کردن یک کت از آن فایده کای سپردن ز عمن عهده

مجنون که خاندن سپید کرد
در قفس که جویس کرد
از نعل و دین سپید و پای
از گریه و دین سپید و پای
از نعل و دین سپید و پای
از گریه و دین سپید و پای
از نعل و دین سپید و پای
از گریه و دین سپید و پای
از نعل و دین سپید و پای
از گریه و دین سپید و پای

کای قدش شدی پیش
 کای پویشش رو
 ستای عشقش آب بودش
 آتش ز فطر ماه خور بود
 خواش جفا دن دیلان
 سرخار شدی بوقت آفتاب
 سم مر حله مار و مور با او
 دیوان و ددان رفیقش
 سرخار یک را که دیدی
 خون از غره رخستی آن
 چون کعبه روان ز بعد میات
 او پست لب انوائی لیک
 چشمش بود که از دور
 آمد ز حال لیش یاید
 ز انجا بطواف خانه زد کام
 انداخت بخانه نشله آه
 ز در در خانه طلقه شوق
 از طلقه غم در آنگ و دو
 آنکه زد و دین خون لخت
 چون کور نمی بیلوی خویش
 چون ناله بسته پا زانو
 و آبله پا در آب بودش
 آتش تراوشش جگر بود
 چو دانه دامن معیلا ن
 بر رک جان کشیش غلاب
 سم اه کوزن و کور با او
 یا او شه و آن همه پشاش
 حرفی ز نگار خود کشیدی
 جذبان کشیدی رنگش کوف
 یک زبان شدی در اوقات
 یلی کشتی بجای لیک
 چون شد ز حال کعبه پر نور
 برداشت داغ شوق فریاد
 گرفت ز ماه خاکلی کام
 از رفت روی خاکلی ماه
 در گردن جان ز حلقه اش
 می چیت ز حلقه اش برون شو
 در دامن پیکر کعبه او بخت

کای پویشش رو
 ستای عشقش آب بودش
 آتش ز فطر ماه خور بود
 خواش جفا دن دیلان
 سرخار شدی بوقت آفتاب
 سم مر حله مار و مور با او
 دیوان و ددان رفیقش
 سرخار یک را که دیدی
 خون از غره رخستی آن
 چون کعبه روان ز بعد میات
 او پست لب انوائی لیک
 چشمش بود که از دور
 آمد ز حال لیش یاید
 ز انجا بطواف خانه زد کام
 انداخت بخانه نشله آه
 ز در در خانه طلقه شوق
 از طلقه غم در آنگ و دو
 آنکه زد و دین خون لخت

از پرده درخشان من باش
 از بهر جنبه یک توبه کردم
 معشوق ازل که او پست پیدا
 عمری پیش نشسته بودم
 یارب ز بهر تاب رویم
 از بهر جبر ایشک پیمان
 آواز سوای روی لیلی
 یلی ایت امید کاه جانم
 یلی است فروغ بخشیدن
 یلی است جواغ زندگانی
 او شاه ولایت کویت
 تا او شپت بنام من
 هر کس که ز زو پست مرده
 که خجسته جان شوند یک رای
 عاشاکه نیم بسوی شان کوشش
 گویند بقصد جوج مجنون
 زین واقعه اشش ز جریات
 با او بطواف که قرین بود
 بشیند جوان دعا و درارشش

بر توبه کردی کواه من باش
 بد کردم لیک توبه کردم
 در دین عاشقان شیدا
 پیمان و فاش بسته بودم
 در حرف همه ورق بشویم
 پستم ز همه کون جهان
 وز دعوی از روی لیلی
 سپریایه عمر جاودا غم
 دارم دل ریس
 ز باوه باغ کامرایی
 جان من عشق مر جویست
 تا او جاپست ز نام من
 هر کس که نه کرم از او پست
 که فاعده و فاشش ز نامی
 یک لحظه کم از او فراموش
 اندیشه و پارسه پرو
 دانه او جو باد شبتافت
 در وقت و عاشش در کین
 قانون و فاد و دستداری

کای پویشش رو
 ستای عشقش آب بودش
 آتش ز فطر ماه خور بود
 خواش جفا دن دیلان
 سرخار شدی بوقت آفتاب
 سم مر حله مار و مور با او
 دیوان و ددان رفیقش
 سرخار یک را که دیدی
 خون از غره رخستی آن
 چون کعبه روان ز بعد میات
 او پست لب انوائی لیک
 چشمش بود که از دور
 آمد ز حال لیش یاید
 ز انجا بطواف خانه زد کام
 انداخت بخانه نشله آه
 ز در در خانه طلقه شوق
 از طلقه غم در آنگ و دو
 آنکه زد و دین خون لخت

مردم می کردند ناله زار مردم میرنجت از غم خون بعد از همه یاد کرد پیکند کز میت ادیت جرح افلاک و آنکه بلو امع کاشش و آنکه بخت بمان در کاه کز جرات قیسین غم آید او کیت که کاه صبح و کاشام صد دام نند ز حیل و کید کردا و خلیفه داد من خوش در رملک ز دی ارستینه یا پای برون نند ازین راه مجنون جو از جیث جان شد عرصه در رکش بروی کشت ارنگه پویای او نشت و کشید پادمان نی از غم خویش از غم یار	لیکن نه زنت ز رفقت یار لیکن ز فراق روی مجنون اول بجلال آن خداوند آورد رخ نیاز بر خاک لامع ز بدایع جاشش ز اپرا رصاات و دانش آگاه خاتم بکلیه ز رفته یاد در طوف جرم من زندگام تا طره نه غزال من صید در نی بندم من تنم کش محکم بندی ز تیغ و نیزه یادیت کند ز غم کوتاه آکامی یافت مهران روز زد غصه بحر حنک در روی وز عرف امید اوج او از رقت آشکار و نهان کز جور پدر نه پند آزار	یکن نه زنت ز رفقت یار لیکن ز فراق روی مجنون اول بجلال آن خداوند آورد رخ نیاز بر خاک لامع ز بدایع جاشش ز اپرا رصاات و دانش آگاه خاتم بکلیه ز رفته یاد در طوف جرم من زندگام تا طره نه غزال من صید در نی بندم من تنم کش محکم بندی ز تیغ و نیزه یادیت کند ز غم کوتاه آکامی یافت مهران روز زد غصه بحر حنک در روی وز عرف امید اوج او از رقت آشکار و نهان کز جور پدر نه پند آزار
---	--	---

سه دریا یکی یکی می رود
زنج سر زدن پیکر
آن پیران از ازان
سه مجنون را بخت
خود کند ارد
مسایه یکی از جلد
می بود زین و آن خلیفه
از کتب و کتب و کتب
و زینت یکی عمر

ز قن مجنون بجا نه پند و پند

برداشتنه شوهر از سرش می لا و نه بهم غریب و مجهول مجنون جو ز کج و وصل محروم غم خانه وی تمام کردی آن سه دو نیم را جو دیدی سیم و زرش که پت داد چون سایه بارش از دیت در بادیه تشنه جان غناک بی آب قناده در تن و تاب رنگ همه میل دقال کردی گفتی جوت و حال او پوند وصال با که دارد چون زن در کشیت پانی وام دل کیت کیو اش لش تقاب خدا آینه در ج کوشن وقت کمار من می پوزم ز آرزویش من می میرم ز اشتیاقش با آن همه مار نیستی او	وز روی دو نیم مانده بر جای هم معد کر سینه بدن عور کردی چون خدیو سیل آنم در خدمت وی قیام کردی دست شخت پیر شیدی بویید دست شان نهادی همایه دخی جاشش مال لب خود بر یک مناک جوید از ریکه تری آب وز دلبر خود سوال کردی نظاره کی که جال اویت این دلال با که دارد با من نظرت پست پانی محاب که طاق ابرو اش در کام که میکند سگر ریز بر کوشش که میشود کمر بار تا کیت نشسته پیش رویش تا کیت ملازم و شمش حاشا من و نمیشنی او	وز روی دو نیم مانده بر جای هم معد کر سینه بدن عور کردی چون خدیو سیل آنم در خدمت وی قیام کردی دست شخت پیر شیدی بویید دست شان نهادی همایه دخی جاشش مال لب خود بر یک مناک جوید از ریکه تری آب وز دلبر خود سوال کردی نظاره کی که جال اویت این دلال با که دارد با من نظرت پست پانی محاب که طاق ابرو اش در کام که میکند سگر ریز بر کوشش که میشود کمر بار تا کیت نشسته پیش رویش تا کیت ملازم و شمش حاشا من و نمیشنی او
--	---	---

از بس که بماند از ششم
ن و طلبش ز دور غم
این کی دور من فادای
دورم و سیل فن دی
چندان ز دور من انگه رانده
کس تاب کوشش نماندی
از بی تاب بوی از خوش
کردی ز غم جان ز خوش
ان پوزم ز زانوش
شیش زدن رخ زدی
ز دل غار و خوش پند
رفتی کردی بکای خود ساز
خودم ز بار و در کار ی
چنان کد و دوا شکاری

در جلد جان بیکه انجمن است	کافانه سرای این سخن است
نامش بکپان جان جان بود	دستینه من بجای جان بود
از پس منبزل سراید آن را	پرساخت از آن همه جهان را
ز آمد شد او بجان من	فرموده شد آستانه من
لی حلقه زدن ز در آید	پایش شکم بپر در آید
که در بندم در آید از بام	صبحش زانم قدم زدن شام
چسباید که رنج او کشید	هم ز آمدش کان رسید
خون که رسد بنور من کس	از هجره خدا بوز من پس
حرفی دو بجایه غایت	بنویس بر آن ولایت
تا قاعده که کم کند ساز	وین حادثه از سرم کند باز
دانت غلیظه شرح حاش	نوشت بوقی آن شاش
چون میرد ولایت آن رقم خوان	هر کس سوی من قوم اوراند
از اخت بباط دادری را	ز دایم سپه ان عامی را
چسبید پیش هم نشد	ایمان قیله حلقه بستند
نشور خلیفه کرد پسرون	مضمون وی انکه متیس محزون
کز لیلی و عشق او زنده لاف	پسرون نهند قدم ز انضاف
زیر پس پی کار خود نشیند	بر خاک دیار خود نشیند
لیلی کو یان غنل نخواند	لیلی اچو یان جل نراشد
پا باز کشد ز جت فوجش	لب مر کند ز کت و کوشش

در جلد جان بیکه انجمن است
 نامش بکپان جان جان بود
 از پس منبزل سراید آن را
 ز آمد شد او بجان من
 لی حلقه زدن ز در آید
 که در بندم در آید از بام
 چسباید که رنج او کشید
 خون که رسد بنور من کس
 حرفی دو بجایه غایت
 تا قاعده که کم کند ساز
 دانت غلیظه شرح حاش
 چون میرد ولایت آن رقم خوان
 از اخت بباط دادری را
 چسبید پیش هم نشد
 نشور خلیفه کرد پسرون
 کز لیلی و عشق او زنده لاف
 زیر پس پی کار خود نشیند
 لیلی کو یان غنل نخواند
 پا باز کشد ز جت فوجش

مضمونش لایستیدند	این واقعه را جو قوم دیدند
چشم شست فرار کردند	برتیس زبان دراز کردند
نشور خلیفه راشیدی	گشتند که خور کار دیدی
بالا تر ازین سخن سخن است	من بعد مجال دزدان است
خوت بدست و مال بیاید	کرمی شود بدین سخن راست
زین شیخ نا صواب بازای	بر ما در بر پدر عیشی
خون تو بدین کینه بریزند	لیلی پدر اگر سینه ند
امکان نزاع و کینه جوید	ما را جبره ستیزه رویی
رد داشت نیزه عاقلانه	بمخون ز سپاه این ترانه
بر جبهه زرد خون نشان کرد	از سر مرده خون دل روان کرد
در ورطه خاکباری افکند	خود را بر زمین خواری افکند
اقا دجو مایور نیم مرده	پسید جو ما ز زخم خورده
مصدوع آساز خوشن و نیست	موشش ز سر و توان زین
در حلقه ماتمش شستند	کردش همه خلق حلقه بستند
شد شیشی داوری و کرکون	داور ز غش شست در خون
نشور خلیفه را زود شست	و دستور حکومتش شد بپشت
قانون محاشن اهل موس	کین نامه که زیر کی فروس
دیو او سپهرای این علم	جز بر سپهر عاقلان فلم
رخساره نهاده بود بر خاک	تا در ققاده بود بر خاک

مضمونش لایستیدند
 چشم شست فرار کردند
 نشور خلیفه راشیدی
 بالا تر ازین سخن سخن است
 خوت بدست و مال بیاید
 زین شیخ نا صواب بازای
 خون تو بدین کینه بریزند
 امکان نزاع و کینه جوید
 رد داشت نیزه عاقلانه
 بر جبهه زرد خون نشان کرد
 در ورطه خاکباری افکند
 اقا دجو مایور نیم مرده
 مصدوع آساز خوشن و نیست
 در حلقه ماتمش شستند
 شد شیشی داوری و کرکون
 نشور خلیفه را زود شست
 قانون محاشن اهل موس
 دیو او سپهرای این علم
 رخساره نهاده بود بر خاک

در آن دام که عنکبوت پیازد
 یللی جو دژن جان نهد پای
 کوبند بر دخیله ره را
 بیات چه خیال است
 محرم در وی جو بیار در نو
 از پهلوی با جقوت پیازد
 در زاویه دلم کند جای
 بستان رویی ملوک را
 بخوری من زوی محال است
 دور است که من شوم ز من دور

پیام نرسیدن بخونش پدر تا لیلی را بروی
خواستگاری برگردن پدر وی اعیان قیله را
حکایت نجات این مقصود

شاه این عروپس طهار
کافی سپریا اندوه
پرشته جو کرد باد درد
جون مانبرون ز کوی
بودی دل و دید شک و تکیه
یک جا دودش بودی آرام
دردادی گرم ریکی چای
بر کوه کند سایه جون میغ
هرم که زغم زبون توان بود
هر جا که سیاهی بدی

[illegible]

گفت ای تو ام امید یاری
که من به پدر بوی سپلا می
کای نخل من از تو پیر کشید
بعون کلم پیر شده است
باشد من تو سر جدارم
پیر است باغ عمرم از تو
دیدم تو نو بونوید
که تو پیرم نوید و یکه
سلی که مراد جان من او
در حلقه غزشش نشاند
از فرقت او ملاکم امروز
جز بر زور او نیایم حایم
آخر طلب رضای من کن
کو با پدرش که کین نورزد
طوقی ز برای من کند پیاز
باشم بحمدیم احترامش
کسی که ترا پیر بندست
من پو ختم از پیر ج حاصل
خواهم بدین ز تو شود سبک

وارم تو باین امید داری
 وز پی بر بانش پام
 وز پر درشت بر بر رسید
 مستعدن دلم نوشته است
 من خود بحسب این مهره دارم
 آینه چراغ عمرم از تو
 دارم تو باین زمان امید ی
 آواره شواید دیگر
 فیروزی جاودان من آتش
 چون جسمم بم زور بر انداخته
 دل چپسته و سینه جاکم ابرو
 که جازمند دای من دای
 دردم بگرد دای من کن
 بامن که جهان بدین نیز
 سازد بگلایم سپهر افراز
 داماد نه کمر تن غلاش
 در پست او ترا گردنست
 جز محنت روز و شب حاصل
 بامن دم محمد زنی یک

[illegible][illegible]

می ریخت ز خون لیس	قطره زمره جوی قطره بایش
بر یک جو نام او نویشت	وز رشح حکم بخون سریش
از نیل شربتیش پاک	باز از مو پس دل بپسناک
آن طهره زرقم ز سر کرمی	زان وایه خویش بر کرمی
این بود تمام روز کارش	پریای عیش روز کارش
ناگاه بر کرد در رسیدند	جمنی دیگر دش آریدن
بر کوه زین همه سواران	در کوه و در همه شکاران
ز فلانی می دران میانه	چون مریدان ز مانه
از دست کرمیم عطایه	ز انکشت کرم کربش می
چون مهر روزها زرافشان	چون جرخ بصر کوه افشان
در نظم بلند چون شریا	در هیچ نظایش میا
با نوش لبان شوق بازان	با شک دلان بدلواری
در معرکه دلاوری شیر	در قطع امور ملک شیر
از افسر ملک پر بلندیش	در کج نوال خبر میش
تو فل خود از خوش گنج	از اخت فرو جو میوه ارشاح
بر خاک پشت پیش رویش	بکجا در بان گفت دکویش
آن نام که می نوشت میخواند	وز صاحب نام حرف میراند
دانش نه زار او را	معشوقه عیو پاز او را
و آن ماتم و سوگواریش	و آن گریه زار و زاریش

بجای شین زمره
سرایان شد در شکم
کاش خنک شین حاکم
می چویند شین
این خم شین
دین حرف شین
زین پیوسته شین
زین دغدغه شین
سرایان شین
عاجان شین
زین حرف شین
کاش شین
زین یک شین
باری که شین

یک جبه پاتین من باش	همان ز دشمن من باش
بر کش ز پیرای لبش	من پوش خلعت جوری
نی خواب بود راونی خور	می خست جود کیران
تا باز آیی باب درکت	در شکل کان رید خدکت
در خور باشی بوصل آن ماه	لایق کردی بوصل لخواه
دیوی تو کون نه خور خست	با جور جکون ساز خست
سو کند بانکه از خسر دمن	همواره بنام اویت سو کند
کانه آوردم کون کنت	کز آنکه کنی بوق آن کار
خدا که توان بود کم جسد	تا کام تو خوش کنم بدین
در کون آن پری شمایل	بازوی ترا کم حایل
کاری که ریاضت بود دور	سازند زاری و زور دور
زاری که خلاف سر بلندیت	با بسج خودی نه ار جند
هر چند که زب بود بسازم	تا کار ترا جور بسازم
وز آنکه بزرگزدان راست	غم نیست که روز با بداجا
این عهد که در دست نهاد	از تو که پستان کم کشاد
در کند بود پیر سپانم	از تیغ نمطعش سپانم
مجنون جوشید این خون را	بکه است پیانه خون را
پسر در ره مو شندی آورد	خاطر بر نخر دیندی آورد
شد چون دیگران رفیق را ش	رد داشت قدم بجمه کاش

از نام شین زمره
خلعت بدیند و عطا بشد
ان شین ملک را بشد
ز خون کونش از غبار بشد
بیت عامه را بشد
اورد و کونش را بشد
و فلان او بدین بشد
بودی و در بشد
در خط بهانه خود بشد
دینار زانه بشد
در عرصه دشت بشد
کامی غول دین بشد
کامی غول دین بشد

حرفی که نه داشتش بکار
 و فصل نه سخن چهل گوید
 نواز است پوست بر چه او
 ارگشته او در تن میخ
 آن فیض نیم یک خواست
 حکمت که ترا داد از دل شاه
 زان عکس کسی که دور ماند
 یلی است زلال زنگار
 که روی نهند به آب
 بلیست کلی بطرف جو
 دل باد جلالت باغبان
 یلی است بر زم جان چراغ
 آن کوبه چراغ من منور
 یلی میکند آن چو دان
 فریاد بر زدن کای خام
 او پست ز نام او چه حاصل
 هر لحظه مهر بر زبانش
 در زانکه بری زبان نداری
 خواهیم تر از زبان بریدن

در نامه سیاه روی آرد
 تا که شود و پهل گوید
 نفست و گوشت بر چه او
 روی دل ازین تن میخ
 نی باد بر دست بادشاهی
 عکس است ز نور چشم ماه
 در ظلمت شب ز نور ماند
 من سوخته ز شعله حایه
 خاکش بر سر کران زندان
 من قانع از آن کلم سوبه
 که باد در رخ دارد آن را
 من دارم از دینه داعی
 یارب که بداع من مسوزد
 که در آن ز چو دی که بد آن
 در بند زبان بکام ازین کام
 زین حرف زبان خویش بکل
 و آلود کن بکوشش عاش
 شانه زبان که جان ندارد
 و ز کالبد تو جان کشیدن

بنمون هو جامع این سخن کرد
 زو قطع امید و پستی کرد
 دانت کزان نعل نوب
 کامیش نمی شود
 روکر به سخاوت نوب
 کلامی هم داغ و داود
 در خوا ازین کلام
 بارسم تنه بر آذران
 خدا که بطرف هو
 مرغی بند در آب
 بین در هر یک
 وز سر چشمن
 ای که نظرش ز دود
 وای که خیال او

سپارم همه عمر از آن حبیره
 گشتند کزین خیال بگذر
 دیدار تو و وی ای رسید
 خیزد این موپس سپردن
 و رستی ازین حیات دیگر
 مجنون نه یار خود رسیدن
 با نوح گشت کای شکر
 پنج از دل بر گشت رفته
 لیکن نه نیست از نیت این
 تا بتیلم علم را فرخت
 من کی دسر و عشق سازای
 چون می کنند مرا پیون به
 این گشت و زجای خویش رفته
 انداخت شکوفه پان عامه
 نوید دلش رنجه در بر
 خلقی ز پیش هر شک ریزان
 خلقی ز غمش ل زبایان
 چون آوی دام حبه بگذشت
 شد باز جفا که بود میرفت

بدشت بار و روز ستره
 زین داعیه محال بگذر
 همچو آست و پیکر زین
 بگذر که دیدست و مردن
 در غلغل و سرای می میر
 نی در همه سر و میدیدن
 ای و عد تو پیرا کبر
 گشتی و کردی آنجه گشتی
 بر چه که نه کور رویت این
 و اقبال ترا علم میندخت
 من کی و پیون عشوه بازاران
 اشغلی و جنون مراست
 رمضان بخای خویش جواست
 چون شاخ خندان سید جا
 می زد جو خبا بچه بر سر
 و او خاک برق خویش ریزان
 و او خاک کن بینه شک
 زان مردم و در نهاد درد
 وین زنده می سرود و میرفت

[illegible]

سرشیزای مرعذار است
ایوان بارم کشید ثوان
مرکس بنصب خود پیاز عم
با خار زخم تا میسر عم

بی باک و نامد

این بود همارسیم این رخ
از نون و نون و نون و نون
آواز دشت و کوه بود
چون آمو و کور از در میدی
شد جای کوب و زنجیرش
در طرزی نظاره می کرد
در کوه زردین سیلی افکند
قارون جبر و بیکت
آرد بحرم دل فرارش
از مندل یار و ربع اطلال
بنمود حبه دید کرد بادی
پرده برخ از غبار پسته
بکشا در زبان تا دیش

کای صدی کرد که در خاص
لی زجت با به روی خاص
وی است نور دخی چای
نکره سیکون دو دم چای
دو پای کو پیش چای
در کن روی جو پیش چای
چان شد از دما چای
بند پیش لی از دما چای
سیر ملک از دما چای
چولان ز دما چای
خیزان چای چای
لی چ ز اید و چای
وین طرف که ز چای
سیون کی دیکر چای

نی کیجایت قرار سر کر
برداشتہ تو خار و خاشاک
دودی رسیا ہی دکھودی
جون قصہ رازم ز توستون
تو تیری و بادبانیکر دین
دیران تو صد نہ از سر من
از مقدم تبت خیر مقدم
جان باد و ندای گل باغ
دارم من زمین کیسے
کایہ ز تو بوی شکستہ تار
جون ناقہ چین چال تبت
جون پیرہیدین ترم ریز
ریحان تری و عود ہک
بروی دل من سپند کردن
بکھای زبان بھر جہدار
لی او دل من بگو کہ جوت
وز حرف و فاش خاشی تبت
جہد بجہدش من ز باش
دارم موسیٰ ولی محاپ

[illegible]

از دور که می کند نگاهش
 آنجا که شود بقوه خندان
 و آن دم که شود لب سکر ز
 کاشی که بود بهو چشمش جای
 روزی که نهد قدم بجل
 شب که بجای آتش است
 پنا بخش کمان و من کور
 تو باد سبک روی چاک
 کاشی که پیوی اوزنی رای
 تا بر سپر راه او نشینم
 در زانکه نیم بدین سر او
 چاری من بکوی با او
 کاشی کام دل و موداد نیم
 زان روز که ماند دور از تو
 جان و دل پاره پاره دارم
 ترن که ز جان باغ دور است
 خواه که ز جان جدا نمائ
 هر جله که بود از نمودم
 سودی به چو نیت تنید
 در طرف بگردیم کاشش
 گریه که کند ز درمندان
 و ندان طمع که می کند تیر
 در راه طلب که می ندی می
 ز آب شربت کیت ماند در کل
 شسته پاس او کد است
 ز دیکه سر با و من دور
 تو صبر و من بکشته حلاک
 بر دار بدست لطم از جای
 یک بار در کوشش بهیم
 بگذارد مرا غیب و پمار
 وین رازی من بکوی با او
 پنا به چشم خون فاشم
 تا ظن نبزی که من صبورم
 لیکن چه کنم چه جاره دارم
 شایلی او نه از صبور است
 لیکن چه کند یمنی تواند
 نی صلح نه جنگ داشت بودم
 نی سخی جوان نیت سپر

زین پسین دماغ نامادی
 از آن زینت چو دودادی
 از چشم بخت و بختی
 و اینچنین دل تو بختی
 و ز دست بخت و بختی
 لیکن بخت و بختی
 و در آنکه بخت و بختی
 و چون بخت و بختی
 و بادی بخت و بختی
 و این بخت و بختی
 و بخت و بختی
 و بخت و بختی
 و بخت و بختی

لیکن سپر خود بخاره تباد
 چشمش به شب بخواب نعود
 باز حسدین مجنون غالی را از ضیاء و آرا
 کردن دی بر باد
 چون صبحدم از غم خور
 افش از فلک زخمیت
 مجنون که بخواب نخودی بود
 که م از سپر خار و خار
 از کوه قدم نهاد در دست
 می کرد بدم ددنگای
 می برد ز خوش طیرر شک
 یعنی که بود ز وقت یار
 سر زده جریب خورشید
 جرمی که ز خورشید طاقم
 نی خورد بودم ازنی خواب
 می زد بهین خیال کامی
 در مطرح آموان نهادم
 صبا در گفتی غوغا خون ریز
 آه بکشت طیدن

بر سپر خار چو دافا
 پشوش قبا و خاشاک بود
 پوشیدن زین خللا ز
 از مر غم غم طرما شیر
 از خواب شبانه چشم بکشد
 از خار و مکر شراره بر پ
 در دشت جو کرد باد می
 در سینه می کشید آبی
 وز دیده می فاشاند اسکی
 هر جینه خلاص من گرفتار
 و اسوده ز خود خست و خویش
 پیرشته دادی سر اقم
 که کوه بود دنیا و در تاب
 ناکاه ز دور دیدد آبی
 در بند وی آسوی فتاده
 چون تیغ دوید بر سرش
 صبا و شتاب بریدن

کون فویداه رود است
 پش کین راه رود است
 کین کافیت در کوفت
 کین از زهدات بهر پش
 و در بخت لطف و بختی
 و بخت و بختی
 و بخت و بختی
 و بخت و بختی
 و بخت و بختی
 و بخت و بختی
 و بخت و بختی
 و بخت و بختی

قیله لیل ببارت پروان رفت آمد

دیش لیل رفتن دی

چون دادم ادا نام ادا دان	خورشید بوقت باد ادا
وز قه پر کهر کمر رخت	یعنی که با قبا به زر رخت
میگشت بگرد کو و دوا دی	بمخون بجز از نام ادا
همراه پر شک و آبرفت	یللی می گشت راه میرفت
دید یهوار دور کردی	هر جا که ز پای ره نوردی
پس ره زعب رپاش کردی	چون باد صبا مو اش کردی
از دی کردی سپراع کردی	پر شعله دلی ز داغ لیلی
سردار ره شبان آنگاه	ناکه رفته بر آمد از راه
از بشم سیه بر یکلمی	در وادی هست دوجو یکلمی
در دین کر که ارد پای	موسی و ارشکن عصایی
چون سایه بای او سپر آمد	از سرق پوی قدم ساخت
روشن بصرم بجاک پست	گشت ایمل و جان من قدا
آه تو که و از بجای	یابم ز تو بوی شنایی
کرد تو کفره ارپس و پیش	این طره ز ره که از بر و پیش
زان گشت مشک و عنبر آید	کردی که رایشان بر آید
شب پیش در که می گذارند	این پوی ز سنبل که دارند
پرورده خوان لیلیم من	تکما که شبان لیلیم من

پست این به باریش
آبادان ساربان و باریش
اینها پر کهر کمر رخت
از داغ و دور رخت
شب نشینان سکن او
این عطسه ز بوی امن او
هر جا که ز بار و امان
سردار ره شبان آنگاه
کیوانت این بود و امان
کرد و دهم به باریش
جان شبان سیه باریش
بمخون جوین و دین
چون اسب بخون و خاک علیید
افا در پای خشت از کار
چشم ز زبان زخار

چو در زمین قفا و تا دیر
و آهسته که بهوش یاری آمد
کای محرم خیل خانه دوست
امروز زوی خبر چه داری
سینه ز غش رپا پتالب
تکما که کنون خوش است درجی
در خیمه خود نشسته شایست
مردان قیله رخت بستند
دارند موای آن که غافل
سازند کین بصبیحکایان
از دی جو سماع این شارت
تکما شبان که ای کوفه ی
این کمنه یکلم جوین ده
چون بخت یکلم من سیه یافت
محروم ز دلبر قدیمی
باشد که زخم خبا که دایینه
هر چند که زخم خبا که دایینه
هر چند که بود برون ز امکان
این گشت و یکلم را پوشید

در چو دی است تا دیر
در پیش شبان زاری آمد
شبا سک استانه دوست
مکروشن و رپا پتال
از کهر خد که کجالب
کس نیست که در خیمه دی
چون مایه میان کله تکماست
وز عرصه جی برون نشد
بر قصد کرد و آفتاب یل
بر غارت مال بی نیامان
صبری که نداشت کرد غارت
لطیفی بکن و رضای من جوی
صد منت از ان جان من نه
بخت تو بان ره از بجای
من بعد من و سیه یکلمی
طهر طری خبا که دایینه
طهر طری خبا که دایینه
در زیر یکلم طبل شبان
میرفت و ز شوق می جوشید

لیلی و بان سیه در آمد
سینه یاد ز خان دی در آمد
از کهر خد که کجالب
چون مایه میان کله تکماست
از کهر خد که کجالب
لیلی و بان سیه در آمد
سینه یاد ز خان دی در آمد
از کهر خد که کجالب
چون مایه میان کله تکماست
از کهر خد که کجالب
لیلی و بان سیه در آمد
سینه یاد ز خان دی در آمد
از کهر خد که کجالب
چون مایه میان کله تکماست
از کهر خد که کجالب

آن که بر پیشانی آب میرد زان خواب کران بوشش آورد بر خوابت بروی دست دید بر دو سخن زبان کشاوند مجنون ز شکایت سرگشت آن خواند حدیث کوه و دای آن بود ز ناله در دل کوی آن گشت کبری رقت بجانم آن گشت دلم نزار باره است آن گشت شدم ز جان خود آن گشت که بحر جان که است آن گشت کبری تو در ناکم آن گشت مرا پت دل ز غم ریش آن گشت غمی روم ازین کوی آن گشت در آتشم ز دوری آن گشت که جبهت کارم آن گشت که خوش بود در پای آن گشت فغان کینه کشان آن گشت دلم ز غم دینم	نیاب که خون ناب میرد در غلغله و غروشش آورد بیشیت بکین و شیدن عنمای که شسته شرح دادند لیلی ز غم و ملن که سپنت وین همت کج نام اوی وین بود در کبری رنج بخون شوی این گشت که من فرون از انم این گشت که این زمان چه جاره این گشت که مرگ من رسیده این گشت که وصل جاره پیار است این گشت که از غمت ملاکم این گشت مرا پت ریش از انش این گشت بر که جان خود کوی این گشت که پشه کن صوری این گشت جز این دو اند ارم این گشت ز محنت جدا می این گشت که باد مرگ ایشان این گشت جبه غم خدا گشت
---	--

آن که بر پیشانی آب میرد
زان خواب کران بوشش آورد
بر خوابت بروی دست دید
بر دو سخن زبان کشاوند
مجنون ز شکایت سرگشت
آن خواند حدیث کوه و دای
آن بود ز ناله در دل کوی
آن گشت کبری رقت بجانم
آن گشت دلم نزار باره است
آن گشت شدم ز جان خود
آن گشت که بحر جان که است
آن گشت کبری تو در ناکم
آن گشت مرا پت دل ز غم ریش
آن گشت غمی روم ازین کوی
آن گشت در آتشم ز دوری
آن گشت که جبهت کارم
آن گشت که خوش بود در پای
آن گشت فغان کینه کشان
آن گشت دلم ز غم دینم

ایست بی زمانه را خوی صد پال ملا در پنج پی نا کرده تو جانم شین کرم دیت کیر که زود بر جیند حکایت کردن کیر شاعر عاشق عذرا مخونش خلیف	آپود کی از زمانه کم جوی کاپود یکی منس نشینی مچش ناید ز روی تو سرم پایت کوی سپر که کبریز بر طارم بجم سینه رونق شکن تیان جین بود چون قیس سید دل بلیلی کیتی بوایش آنچه کیتی نمر جاشنی که داشت زودا نور فلک سخن ز غمت در شعله عشق بر فلک نور بر خوان نوال خوش شبانه از آتش غر بچلیس افروز وز دیده روانه ساخت روی وز هر ره بیل اشک میراند ذامن ز عینش و مجلس از در بر سید روی که ای خوانم	روشن سخن عرب کیش باعسره که رنگ حور عین بود پرون ز قیاس است بلیلی چون گل بسیم او سیکنه شعرش که حلاوت نکود است آری که پنجن ز عشق است از سوز دلیت در پنجن شور رویش خلیف پیش خود خواند کفنا که بخوان نشینی امروز بر داشت بیا و او سپردی در فرقت او نیب می خواند می کرد ز اشک و نظم خود پر چون دید خلیفه آن غم و درد
--	--	---

ایست بی زمانه را خوی
صد پال ملا در پنج پی
نا کرده تو جانم شین کرم
دیت کیر که زود بر جیند
حکایت کردن کیر شاعر عاشق عذرا
مخونش خلیف
بر طارم بجم سینه
رونق شکن تیان جین بود
چون قیس سید دل بلیلی
کیتی بوایش آنچه کیتی
نمر جاشنی که داشت زودا
نور فلک سخن ز غمت
در شعله عشق بر فلک نور
بر خوان نوال خوش شبانه
از آتش غر بچلیس افروز
وز دیده روانه ساخت روی
وز هر ره بیل اشک میراند
ذامن ز عینش و مجلس از در
بر سید روی که ای خوانم

بادی با ادب خطاب کردم
 کجا که ز حی قناده دورم
 بامن نه طعام نمی سرایت
 لیکن بشین دمی که شاید
 یکم صید بام مادر افتد
 من هم بخار نه نشستم
 ناگاه شد آموخی شش اندام
 آموخه که بعضی مصور
 چشمش روزه ز آسمان دست
 پستان همه در خار چشمش
 ساحلش جو قیلد رعب
 شایخی بی رب که پس ندیده
 بر مشک مرغاف شد
 حوبه از آن دو شاخ نوزاد
 از بی غدی و بی پاسبانی
 آموخی بشو جسته
 پینه جو شکم ربک کافور
 یسین سیرین او درین باغ
 شش کشید ز بچ باری
 در نوزده مان و اب کردم
 وزمده دلان حی نورم
 ناتم کیه آب من سرایت
 بر مادر روزی نه شاید
 دین زنجی که ز بار افتد
 بر راه ایستد چشم بستم
 ریخته می بند و حلقه دام
 ز پاشکل و بدیع سپر
 بی سپهر سیاه و بی قدح
 آموختن شکار چشمش
 بر فرق قیلد موی و لب
 زان کونه رشت تر و مید
 بر ناصیه روزگر دورست
 غلاب دل نزار صیاد
 با گردن پیاده چون صیاحی
 پوند حالش کینسته
 ناخس میکن جو نیه حور
 چون لاله ندید بخت داغ
 بروی نشسته فرغاری

بادی با ادب خطاب کردم
 کجا که ز حی قناده دورم
 بامن نه طعام نمی سرایت
 لیکن بشین دمی که شاید
 یکم صید بام مادر افتد
 من هم بخار نه نشستم
 ناگاه شد آموخی شش اندام
 آموخه که بعضی مصور
 چشمش روزه ز آسمان دست
 پستان همه در خار چشمش
 ساحلش جو قیلد رعب
 شایخی بی رب که پس ندیده
 بر مشک مرغاف شد
 حوبه از آن دو شاخ نوزاد
 از بی غدی و بی پاسبانی
 آموخی بشو جسته
 پینه جو شکم ربک کافور
 یسین سیرین او درین باغ
 شش کشید ز بچ باری

باز ای و تمسیر کریمه کپس
 مادام که باشد آدمی زاد
 این گشت و قنای صید دیگر
 بادی بهین نیت سپهر برد
 این قاعده با سپهر جار پیچ
 اگر کسی نماند تا بیم
 دام از پی صید داشتن
 همان تو ام طبع محتاج
 کجا که ازین مو پس خوش باش
 زانش کیم که مثل ملیت
 بوسه محبت ویش پایس
 کام دل خویش از و برارم
 خبری که بودم اجنبی شت
 خبری که بود سپهر یارم
 در نی من ازین شکار کردن
 خبری بخورم ز شک و ترس
 او بود درین که بد ناما
 گفتم که دوان شوم از و پیش
 او پیش ز من دوید او نرا
 من یار تو ام ر عالم و پس
 کجاست تو ویلی از غم از
 در دام دی از نخت بهتر
 بیست با موی دگر برد
 برداخت نخورده دست
 گفتم که زین برایش ایم
 چون بگریستی کد اشک
 این طبع جراد می تباراج
 بهشمار چون بشین باش
 با بشل ویم عظیم ملیت
 بر دیده روشنش کنم جای
 باز بشنید ای او کدارم
 خود کوی که چون انشکشت
 چون طاقت خوردن می آم
 محتاج ترم ز تو بخور دن
 خوشاخ کیمای و دگر کیج
 اموی دگر بام او راه
 و آن شکم به شنه خویش
 گرفت چاکه دیگران را

بادی با ادب خطاب کردم
 کجا که ز حی قناده دورم
 بامن نه طعام نمی سرایت
 لیکن بشین دمی که شاید
 یکم صید بام مادر افتد
 من هم بخار نه نشستم
 ناگاه شد آموخی شش اندام
 آموخه که بعضی مصور
 چشمش روزه ز آسمان دست
 پستان همه در خار چشمش
 ساحلش جو قیلد رعب
 شایخی بی رب که پس ندیده
 بر مشک مرغاف شد
 حوبه از آن دو شاخ نوزاد
 از بی غدی و بی پاسبانی
 آموخی بشو جسته
 پینه جو شکم ربک کافور
 یسین سیرین او درین باغ
 شش کشید ز بچ باری

و شعر روزاری طلب داشتن

دستان شکوفه نداین سناخ
این حرف دشت برکتبار
چون شد بحدیث عشق مشهور
آوازه گفتای چون در
گذاشت ز غنچه آن لالی
زان گوش خلیفه شد که کند
داند خبر بادی محب
کمان عاشق عامی نسب را
شینه ز محکب سبانه
دالی سپه آن ولایت
گفتند که او عقل دورا
نمزل کند هیچ جایی
کاهی که بود شمش کوه
هم نیچه روز او ملک است
کاهی که بگردشت دودا
بادام و دودست روز هم

در اندکجا را و خلایق
و در ایدر خلق راجه لایق
فرمود که چون خلق زمان
و او است بی غرض در بیان
تعالیه که باقیست
با و بر سکون باشد
از موی برق خبر شادی
و زن خلیفه در بیای
کردن دو دام
از خوشی بیانش
نشد که خیر و خست
مندان خلق را که
نکاح که زخمت دامن
نارخت بخیر بیدم

در کوه و کمره کنگد م
 از دو درون پانجم
 ششم زیاده عم سکت
 کنند بر پس ازین دیر
 شما که طع کند ریز م
 انکشته طع ماری
 بر خلق که کار را دراز است
 عاشق که بر سر این جاست
 کنند بها اگر ستند
 شما جو بر خیت عشق خوغم
 از جو خیت کی کشم
 بر زنده بجای زیر دستی
 پستی زیمان جو خیت
 از وی سنجی جو باز ماند
 او بود پی بلا گشته کوه
 کردند دراز دست تد پیر
 زان سان که زند بگو پری
 می خورد ز مار حلقه کرده
 در عیش مار مهر می خفت

تا بجه کسی که نه بند م
 بی رنجی من بسا تنم
 بر پشت خین که بست
 سپند در آن چه گفت دیر
 بر نازقن از آن دیر م
 شوان کلینه بینی
 از شومبای هر صراست
 از شش کش جان خلاست
 خونت نه بکھی بریزد
 کی تنغ کپان کند ز بوم
 برشته جو بر کل حش
 باشد همه از برای پی
 جغده تی قادیست
 ناده بر در دو اندند
 جا که در زیر کو اندود
 بستند پاش بند و خیر
 بر شاخ کجا جلست ماری
 صد زخم نهان زیر پرده
 از کو را شک خویش و گیت

[illegible]

دوام ز عطای او پیشاند
چون آسوی دایم حبه میرفت
میرفت و نمیشت و نمی
مزدور دیر خلیفه را

صفت باستان و خبر یافتن مجنون از رفتن ییسی بخوارین
بمجنون بکج و همراه شدن با قاضی

بیاح حد و این ولایت
 زین قصه روایت انجمن کرد
 بیکجدر کون پشه
 چون ماند ز طوف کوی لیلی
 آشفته و بی قرار گشت
 از جھرمه بخون عبار گشت
 هر جامی دید کار و آینه
 می سوخت ز درد و دواع
 روزی که بیم نم روزی
 شد دشت زریک و پستک
 حلقه شد مار از کعبه سوی
 کر که بدشت رونمادی
 چون نعل پستور را پای

کشتی ز غم ای که مر نهایش
 تنیان قدوز را پیش
 پیش بگردد در جوشان
 سبک یکی در آب
 کردی مانی را ب لایم
 بار و غن داغ در دایم
 مرتعدا داشت جوان
 سبک سبک بیان
 از بیا به کورن دل بید
 در بیا به جود بید
 چاره ملک ازت داب
 در بای در جیب بایه باب
 افتاده بوسایه در جیبی
 خلعت نخی و نور بستی

کشته بکان جو سایه خیر
 آن روز بجهر در که سلی
 آن میل نود از نم یخ
 مجنون رسید در چنین روز
 زو شعله دل زبانه می زد
 آرام نمی گرفت یکجای
 مانکا به جلاله داغ بر دل
 انداخت به طرف نکایه
 خیمه زده جوق جوق مردم
 بر چیت و نیر آه بر داشت
 اجهل حور سید ارکهار ی
 بروی سپرده گرفت مجنون
 این قافله روی در بچکانید
 آن جوق کدام و این است
 آن ناله سوار بی شبابی
 کتمان روی در حجب زند
 رسید در آن میان میان ریل
 مجنون خوشید از دی این نام
 از کرد و دو خوشتن پاک

زاسیمه سپری بوی نه کیسه
کرد از بالا بر میسلی
بود آن شده آب کوه ریافت
انگشت شده زبنتن و پوز
اشن همه زمانه می زد
می سوخت کمر آتش پای
بالای ملی گرفت نسرل
از دور بدید خیمه کامی
شته جوکک زمین برانغم
ره جانب خیمه کا برداشت
پروان آمد شتر سواری
کای طلعت تو نبال میون
محلن کجا می کشند
آن قوم جهانم و دین است
می گفت ز یکیش جواب
بریت حج حج سازند
نختمایلی و آل یللی
زان کنت دشو گرفت آرام
آقا دسلان سار رخاکم

بعد از خند ز خاک را خفاش
از پستی یونی تا که از خفاش
امام حجاز است بیار
از بی بیاری برست بیار
بسی می راند محفل و پیش
مخون از دور بادل پیش
هم رفت روی بان درازی
با محفل ادبش باز پیش
می بود در پیشگاه راز
رسته محفلش چو راز
و بار که محفلش چو راز
افغان خود را یار پیش
کسی که جو حاجتش محفل
بن پستی که پراشت در دل

کردند و دای یک دگر را
یک لحظه که تن رفیق گشت
آن را بید پیروز در محفل
زان شد محفل خوانده بک
چون ناله ز راه پردکشت
کافوس کس که تن بماند و جان
بمرد و حال خود پس از دیر
عمری ز قای او دیدیم
ناگفته هنوز چشم من کرم
آن تشنه لبم که در بیابان
چون بی بر دم بجهت آب
نشسته هنوز آتش تیر
از من تا مرگ رو بپیشیت
دل پر در دیت و سینه
خوش آن کین روز هم ماند
این گشت و جدا آلال سیله
با جمع دگر بر آرد کام
تسید گران کرده بی باک
زان سیلی را رسد ملا یله

دین جوانی پند
بیک را در کعبه
و عاشق شدن روی
و کج ح کردن
و کشتن این علات
زان در کعبه علات
کان بود جی مرا حن ناز
وان چنگلی ساری راز

چون تن که کند و دای سپهر را
من را امکان زیتین گشت
وین مانند کیه پای در کل
وین را در تن خوانده خوش
وین شمشیر حال خود بردان
از دل صبر و زتن توان رفت
زان یی پیروزم که زده شد
تا روی وی از قباب دیدم
پوشیده داشت از خدا شرم
سر پوشدم آب حوشتابان
صبر از دل من جواب نیاب
زده شنه عاچم که بر حیز
امروز بر روز من کسی نیست
یار ب که بیا دکن من روز
تبع اجلم ز عشم رماند
با جسمی خیال سیله
نی تاب توان نه صبر و آرام
در عمر میشن جان قد جاک
و او را ز ملاش انخایله

آوی شکار پشه کیر شیران
بمخون کن زیر کان دانا
چون بار کی از حرمم بردان
سر کعبه روی تصد مندرل
از حی ثقیف نو زین
بر دور رخس خط معبر
در خاتم مترشش انگشت
اثر غناش از حد افزون
ان کیسه می ز کج پیش
با محمل او مقابل افتد
بر پرده محشر نظر داشت
در پرده چه دید آفتاب
ز لیلین نهاده بر بنا کوشش
ابر و شش بی نه ابر کوشش
جشمش بنگاه جاودانه
نوشین دهنش جگشته خندان
شته نقشش آب عجب
چون دید ز پرده روی آن ماه
شد مرغ دلش شکاری عشق

تاراج کرد دل و پیران
آیبت توان صد توانا
حادی بکدی گری منون خواند
می راند بصد شتاب محفل
خویشد رخی قمر سپهر
بر ماه ز مشک بسته جبه
پیر دار پیکله شست بر شست
نی کوه از و تنی نه مامون
وین پر ز جواشی و موایش
ز آنجا بوسیش در دل افتاد
بادی بوزید و پرده برداشت
بل کر رخس آفتاب بایست
کرده شب و روز را هم آغوش
انداخته نعلها در آتش
نیردیکه فریب جاودانه
بکشاوه ز جان کره بندان
لوح ادب و صد مودب
رفت آیش جان آگاه
و اتفاق دوزخ کاری عشق

عاشق شدن روی
دین جوانی پند
بیک را در کعبه
و عاشق شدن روی
و کج ح کردن
و کشتن این علات
زان در کعبه علات
کان بود جی مرا حن ناز
وان چنگلی ساری راز

بخون از دوره بگرداند
 تران قوم کی شناخت او را
 کای سپهر عاشقان شیدا
 ای خانه خراب این خراست
 روی راه سپر پای تبرید
 روی فرق دینم تنغ اندود
 سو کند باو که پست او
 سو کند با نکه زند کاین
 سو کند بلبل آیدارش
 سو کند با جوان مستش
 سو کند بان دوا بره بوش
 سو کند زیدین رود این
 دیر پست که مایکته جند
 تا کرد ایت دور عالم
 بود پس ازین بریدن ما
 پیش آگه بهم دمی بر آیم
 بخون جوینا ز مندی شش
 بکذاشت بجای خود سپه را
 بر سید کین جبه زمین است

زایشان خطر سپه بگرداند
 در پسا ز شانوخت او را
 در روی نور عشق پیدا
 رسته ز قید و قهر ابات
 شمار و شکلی متدید
 بنشسته بر تنغ چون کوه
 نی پادینه سپهر دشت او
 جودت وصل او دین
 سو کند بجهد تا دارش
 جادو نشان می بر پستش
 کش جای گرفته در بناکش
 بر ماشکن ز دل کرایه
 میتم بصلت آرزو مند
 امر در رسید ایم با هم
 معلوم بهم رسیدن ما
 با یک دیگر غمی کدازیم
 و آیم ز صابندیش دید
 بر مجلسیان فکد زار
 کش خاک بنه رخ مشک چین است

کشتن دوا می جان است
 رعت که به پیکر جان
 بی صدا به محل جان
 زانیت که زنده جان
 با جسم که زنده جان
 شبنم دامن شبنم جان
 این خاک که جوش جان
 از شک اشالی دامن جان
 بخون که زنده جان
 بجای دین جان
 خود زین جان
 بجای دین جان
 کای غلبان کین جان
 زرد بس جان

جان و دل من فدای جان باد
 اینجا سوای کعبه دارم
 مستودم ازین سوای لیلیت
 توان جو بگوی او که شتن
 حج همه عمر دیدن او پست
 تیر وصلش بر دهن خبب
 من تشنه واد بودای عشق
 باز منم غم ویم شاد
 آن ز منم بر زبان جورا نم
 در منم سر که منم کام
 سر خاک نه روی او جگر عشت
 لیلیت زیر منم مراد م
 تا با غم او شدم هم آغوش
 جوری که رود در دوست برین
 انداخت مرا بخود سایه
 کدشت ز رو رنجه عشق
 امر و زک نوبت و صاپت
 آن پیکه بنام دیگر می شد
 او و دم مایه منم چنین دور

پیر خاک بر زیر پای جان باد
 نیت آنکه حج کدازم
 باقی همه پیش او طبعی است
 سودی کند بکعبه شتن
 بی او حج و عمره ام نه بیکوت
 سر که داپست طوف کعبه
 کی آب خورم بودای ز منم
 ناید زلال ز منم یاد
 از هر شه ز منم قشایم
 زان کام وصال او بود کام
 کربانم ارم بود که داپست
 نی طالب سلی و سعادم
 کردم زد که غان فراموش
 آن را کشیدم و دمن
 در چه عشق لا ابا یله
 عسرم همه در کعبه عشق
 جانم ز منم ادا در و است
 وان نیت بکام دیگر می شد
 او و اصل و منم غریب و محبوب

آن کشتن دوا می جان است
 در پسا ز شانوخت او را
 در روی نور عشق پیدا
 رسته ز قید و قهر ابات
 شمار و شکلی متدید
 بنشسته بر تنغ چون کوه
 نی پادینه سپهر دشت او
 جودت وصل او دین
 سو کند بجهد تا دارش
 جادو نشان می بر پستش
 کش جای گرفته در بناکش
 بر ماشکن ز دل کرایه
 میتم بصلت آرزو مند
 امر در رسید ایم با هم
 معلوم بهم رسیدن ما
 با یک دیگر غمی کدازیم
 و آیم ز صابندیش دید
 بر مجلسیان فکد زار
 کش خاک بنه رخ مشک چین است

میسان شدن بمحزون شخصی را و سم او ارکشتن
 بامرعی که از جفت خود جدا افتاده بود و نامه و فر
 یاد می کرد

چون زرده پنهانی کردی	آید چهره از سینه سپردن
بر رخ طاق لاجوردی	زان زرده زمین گرفت زردی
بمخون بی جیت و جوی لب	برداشت ز خواب خود پی
بلی کویان بره در آمد	تا نوبت جابگه در آمد
می شد و چوم نیم روزان	امتان و خیران بر یک سوزان
بشسته زاده دشنه می کرد	بریده زاده دشنه می کورد
می چست جوید زخم حورده	از صید کران بخاره کرده
تا که بدی که از شش افتاد	چون باغ مشبث راحت آباد
در دادی کرم شد بیدار	از نار خلیل تازه کل زار
کشت از تن خورشید خورانی	دیوارشین طرفه با بیغ
آید نیاز خواجه باغ	کای باز سیاه کشته چون زاغ
شده نه و همان من با بش	زینت ده و آشیان من با بش
دیوار نه آشیانه پست	در دین نشین که خاست
غم نیت اگر پیله نهادی	در دین روشنم سواد بی
بمخون زینا زان جوانمرد	جید و سواشی آشیان کرد
چون ورد عایان بی جیت	نخن العربات و کرم الصیف

او هم کرم شد بیدار
 در شش کرم شد بیدار
 و اما نه نیاز سیاه
 شش صافی مرغ بیدار
 بمخون شش و پیله نهادی
 ز خورده ان لب کرم
 ننگ کین با طعم سبب
 در خورده کرم کرم
 این دوست کرم خوردن
 ز بلبوی کرم خوردن
 زین همه جانور کرم خوردن
 زان رو با بش کرم خوردن
 دندان کرم خوردن
 ناچار کرم خوردن

از شیر نخل آید می سته
 از رخ نباتهای شیرین
 طوای نبات من میس پس
 در جاشگهان طعاش این
 شب رونق روز را جو بست
 در صحن سراس بود خنلی
 خورش زخم چاب توشه
 رخوشه رواج بخش خوانها
 خوشه ز که شوشای زرد بود
 رکش جو عیش جاشنی شد
 قدی جو قد شکر دمانان
 بمخون بخیال قد سیلی
 پر بر قدش نهاد و بکشت
 خوش آنکه زد و پست بره مند
 کردم مطلب همه جهان
 اموز بدر دو سوز من کست
 او بود درین که مرغی از شاخ
 می کرد جهان قفانی از درد
 می داد ز پر خورش آواز

تی کرد بخنل کی خورم کی
 شد تلخ بکام دوق من این
 یک آن نشود خورای سرس
 بشم جو شدش این
 شد خواجه بخاره خواب و در
 آسان خوجی نیست دخی
 دغش سه شاخ غنق خوشه
 شیرین کن نمی دمانها
 بر یک یک عیش تر بود
 لب طاب کام از و بصد
 مرغان ز پرش شید خوان
 دریافت بوی رویش
 کرد و پست حده خوش توان
 وز بوسه باش سر کنت
 در دستم از و نه پای ولی
 در تیره شبی بر و من کست
 برداشت نوا با که شت
 کا نه دل سسک خه می کرد
 چون نوحه کران ترانها ساز

از خود کرم شد بیدار
 او هم کرم شد بیدار
 در شش کرم شد بیدار
 و اما نه نیاز سیاه
 شش صافی مرغ بیدار
 بمخون شش و پیله نهادی
 ز خورده ان لب کرم
 ننگ کین با طعم سبب
 در خورده کرم کرم
 این دوست کرم خوردن
 ز بلبوی کرم خوردن
 زین همه جانور کرم خوردن
 زان رو با بش کرم خوردن
 دندان کرم خوردن
 ناچار کرم خوردن

آن نامه جز از شد ز حدش
 افتاد بر من ز طاق خویش
 تا حواجره و در فرود گشت
 که جان خود را شدم بچاپست
 کین ناوک سینه دوز دارد
 در سینه من نه از جاک است
 ترسم جانم ز تن بر آید
 از در دهنیت قصه پرداز
 بود ز بهم صفا و رونق
 بطارم شاخ کرده خانه
 با هم کردی باوج پرواز
 تا حبه آب بر سپردی
 نی دین ز حبه کو شایه
 آفات زمانه دست کوتاه
 در شو صید حیل سازی
 شد نه فکر میان ایشان
 بجز ز یک و کرق دند
 و آن ماند ز آشیانه خویش
 در جکل باز مرد یازیت
 و ز تنه فروری او پست

مجنون جویند این قفس
 از حواجره این سر از خانه
 بختی نواز درون پاریز
 سوز زنده و در آید از خواب
 بختی سر در دهنیت
 زین در سپی و خج
 و آنکه سدی خلقت
 شکار زبان زان زبان
 سگای جان پایشان
 سگای حاکم و پیکار
 سگای پستی و پادشاهی
 سگای پستی و پادشاهی
 سگای پستی و پادشاهی
 سگای پستی و پادشاهی

تا قوی ویرا شنای
 جو یک زن کالج این عاری
 آگاهی بخش شب سیاه
 یارب که پیاپی عنایت
 کم کرده خویش را بایا
 ماند دامن این کراست
 من هم با تو دین بلا بیم
 عمری من و یار خویش با هم
 هم از حیرتیم قرب بودیم
 فی در ره مار حبه خاری
 هم سینه زبان پندکویان
 بودیم بهم دهنه و یک پوست
 ایام ز پسکندی و فایه
 اکنون از هم پشته فرودیم
 بی همتا به کتم این دروغ است
 من ربدل از جلاله دایه
 او فارغ و من غطیم شتاق
 آن را که بقتش آشتی است
 بر قصه درد عالم از من

مزماری بزم بی نوا می
 سکا و آه شذر جوب کاری
 از غلت خواب صبحگاه
 و ز لای فضل بی نهایت
 و آن دولت پیش رابا
 موصول بدامن قیامت
 داشت ده زیار خود جدایم
 فارغ ز محالان عالم
 در سده و فایه غم دیدیم
 فی برخ مار غم غباری
 هم خسته در دهن عیب جوان
 پوشید ز چشم دشمن و دوست
 افکند میان ما جدا می
 بی یک دیگر زبون در دیم
 خویش در دهن بی فرو
 و ز دهن مشق کل و داعی
 او جنت کسان من ز دهن طاق
 این غم تبار هم جدا
 و او هم دم دیگری کم از من

مجنون جویند این قفس
 از حواجره این سر از خانه
 بختی نواز درون پاریز
 سوز زنده و در آید از خواب
 بختی سر در دهنیت
 زین در سپی و خج
 و آنکه سدی خلقت
 شکار زبان زان زبان
 سگای جان پایشان
 سگای حاکم و پیکار
 سگای پستی و پادشاهی
 سگای پستی و پادشاهی
 سگای پستی و پادشاهی
 سگای پستی و پادشاهی

بکله تکلیف ، درویدر

در دانه فروشش هیچ اینج	این کو سر حرف را کند خرج
کان از صدف شرف همین در	و آن نه صدف از فروغ او پر
آن مابوی حبه کوی بی	و آن بانی کلخ خوب روی
آن ماه کلک حصاری ازوی	و آن بره و خور عاری ازوی
جمع حرم بزرگوار بی	پس یار برج ناداری
اموی من عنده ال اطلال	پروین عتدی ملال خلیل
چون کو هر پیکر دیگری شد	آرایش تاج سرور شد
یعنی خبت می جو خود طاق	مشهور بین کوی جو خود طاق
پوسته ز کار خود خجل بود	و عاشق خویش منتعل بود
رسیده که آن کاشش افتد	و اندر خاطر خاش افتد
کوشت بدوستند از خود کرد	و آن خبت با خیار خود کرد
با صحبت وی گرفت آرام	و ز لب شکرش نهاد در کام
بر کج مراد پست دادش	در دست یکد آن نهادش
نه پیر یافت غیر ازین	کان قصه درج در پیرج
در طی صحیفه مطلول	چون زلف سیاه خود سپیل
ختر کند چون دیدن	از خایه هر شکر یکید
عنوان همه در دسجی مجنون	از پیر سال کند پیوی مجنون

این دایره چون جابجاست
آن نایب سینه سوزا کرد
آغاز نام این دایره
تکین و پیدایان
از ابروی سحران ساز
در غنچه زلفش انداز
ریخته شاو کل را بی
شکاف خال کبریا زوی
در آن کن در دانه جاکان
رستم زینش سینه جاکان
از برین جلال دنیا دل سوز
در صبح وصال دایه افروز
دایه جابجاست چون زلف
از صدف خال خال

کین نامه که تازد و استسایت	ز دل شد بدستسایت
آن مانی بکج نام را دیه	وین را نه فرشت دیه
آن پای بدامن غم است	وین روی کوجو جلاست
نی نعلطسم زنی ربانیه	پیش سخن شکفت یینه
یعنی زمین بدام بسته	ز دیکه تو ای زدام بسته
ای زده زمدمان سوسی دست	همه را تو ای حسره سوسی دست
از درد تو باشد آمو آکا	باشد ز سپه حرف او و حرف
ای بسته ز محمان خود دور	از تیر نکبت از چید کور
کن تیر سوسی من این تک و تاز	در کور چو د آتش انداز
ای انگ فشان بهر کورینه	از بار دل تو کورینه
خود را زین وزن اگر ماند	پیدا باشد کز حبه ماند
ای را طلیس و ختر اکمن	پیلوی تو خوش بخار و خاز
از ما که ده کنار جوینه	افت ده بخار و خار جو
پیر با که سینه یک نهالین	هم خواب که یک نهالین
بر مده شبت که می نهد کام	و ز شد لبست که می خورد کام
پسود بدست راحت کیت	هم غمش جاحت کیت
شباک پای تو که پسند	خار از کت پای که پسند
خاست که نه بجایت یا شام	هم خوان تو کیت مباد و دام
با این همه شکر کن که باری	خودت جوت سینه باری

باری که گویای اندوه
همه در از آن بجای هدیه
پیر و جوانی مادر
دردان و پشیمان غم زنی
چون از نظر نگاه بایست
کیم نظر بر این است
در کوی که پای کسودن
کیم زلفش پیوسته زمان
دردنی غم پیوسته زمان
کیم زلفش پیوسته زمان

کین نامه نه غنچه مراد است
 از خوان و فایست یک نواله
 پر بسته جوانه شکار است
 توفیق دل رید کاست
 حکما که ره ادب خسته
 حریت بازوی ارادت
 وان دم که کشد نامه را
 کین نامه زمانه نوهار است
 شش است بگلک دلنوازی
 دلکش قیت نور سید
 صفا پت کین غنچه نور
 سر موری از آن پوی خانه
 زان نامه دلنوازه حرف
 هر چه عه می کران بخوردی
 خطماش نمودی آشکار
 هر سله از آن پلا پیل
 از خواندن نامه چون پردا
 قاصد جوید آن پناخت
 حکما که جواب چون نویسم
 زود در دل شک صد کشاد است
 کشته بمن که احوا
 کیول که زمین زلف یار است
 طومار بلا کشیده کاست
 وز شک و کلاب لب بسته
 هر قوم بجای سعادت
 پر بر دازد نوای دیکر
 از باغ امل نشسته زار است
 آرایش لوح جاره پیازی
 بر صحنه آرزو کشیده
 ریخته بر زمین کاغذ
 پرد دل پیدلان جودانه
 بود از پی ذوق و حال کینه
 از جاجستی و رقص کردی
 چون پیلهای شک پیارا
 رنجیر نه هزار عاقل
 در کردن جان حاشی ساخت
 زو که در جواب نامه در خاست
 هر چه که بخون نویسم

از کجا غنچه خانه
 کجا غنچه خانه
 قاصد پت حال
 شد هر که کوب آن
 از هر طریقی
 شش است بگلک
 کاروی از آن
 شکر بر آمدن
 داور دی
 بخون جوید
 در اول نامه
 جواب

بخون نامه سیله را

دپاچه نامه اما یله
 بز نام پس نشاید
 مطلق کران دست تدبیر
 واری زمین و آسمان شیر
 کوتاه کن دست بی نصیبان
 نوار کشی شبه جو د
 آن را که وصل جاره پیاز د
 وان را که رنجیرینه پیوز د
 چون پست زبان ازین آغاز
 کین پست چینه نیازی
 یعنی زمین بخار خسته
 ای سبزه بهار تازه خندان
 ای باغ دلی نشین زارغ
 ای روی زمین نهشته جو کج
 ابری تو ویله بر در کاران
 کشت همه از خون بهشت است
 اینست غایت از تو بر من
 بروخته خوانی بخشی
 عنوان چینه معایله
 کرزی در سبب شمایید
 رنجیری پیازی پی
 جان ده جان دارد جان شیر
 پرش شو غلوت غویان
 مطور نشان کج نابود
 سر بر از آسمان فرار د
 صد شعله خمر منشن پیوز د
 کشت از دل ریش را پردا
 رازد دلی بدلواری
 نزدیک تو ای جو کل شکست
 لیکن نه بروی در دستان
 هر همه مرسم و مراداغ
 در دامن دیگران کج پیوخ
 برق از تو بمن رسیده مارا
 خاکم ز تو چون خون شست
 که برق تو ام سوخت خرم
 رسته زلال لطف بشکای

ای خیمه تاب ز کاس
 بک از دلی نشسته که دانی
 از هر طریقی
 شش است بگلک
 کاروی از آن
 شکر بر آمدن
 داور دی
 بخون جوید
 در اول نامه
 جواب

تو تهن قطع دیدم کردم
 از دیدن سرشکب خوش شادم
 از سینه نوای غم کشیدم
 صد تخم فزیده بشته بودی
 غمهای مرا پیوسته زدی
 سرکشوی فراش از من
 از عشق کسی و کر زدن لاف
 پاکی زبان ندارد دم سپرد
 باید زبان تو بخر راست
 سر خطه ای سر صد کاپیت
 برشته مرد زنده پل است
 کویشتن آید پینه زانده
 صد رحم خور و بجان افکار
 کوه دانه ز بام یار چسند
 که غیر بدوست باه است
 وز فکر کنار بر کنار م
 هم صحبت تست کام و نام کام
 و آن می که عمر با به جیم
 سر خطه بکام خوش چسند

شتر زرد پایالت
 وز غصه بعبه ص زوایالت
 خواجه زیبا زود رفتن
 ببا و مواج و دور رفتن
 که او دور و تراجه
 کالای تراجه حکم
 زانچه بن از جدا شود راجع
 صد مرغ دیگر است او دور
 مکن بود از تو کام سپی
 نویسد از آن بین منم
 چون زود آمدیم ازیندی
 دوست و هم نیا آمدی
 نوید و خواهیم دینی بار
 نبود با مید و ایم

که از من خسته بر گزانی
کام دل دشمنان که خواهی
چون کام تویت کام ایشان
هر پست که دوست دانی ادا
از دوستی تو پست نیست
آز که تو دوست داری ای دوست
با هر که تو دوستدارویی
عاشق که برای دوست کا بد
از خواش خویش روتبا بد
عشق از طلب مراد دورست
شادان بغم و غمین ز شادی
هر چند که من نه از تو شادم
خاطر ز زمانه شاد باد
و یاری دوستان ترا باد

این پس کہ بکام و گیر اینے
 حاصل باد اجانکہ خواہے
 باد اکامم بنام ایشان
 حیفست کہ پوست خوانی اورا
 آن پوست کہ خوانشین عمر
 کرد و پست نداشتن نہ نیکو
 از من پس در بحر نکو بیے
 آن بہ کہ رضای دوست خواہ
 در را مراد او شتابد
 عاشق ز مراد خود دور نیست
 خاکست بکونی نامرادی
 یکجا بر زاد مراد دم
 کیتی ہمہ بر مراد بادت
 در من میرم ترابت باد

چهار شدن شومری بیلی و وفات یاقین باداغ

محمود علی اردو فیض الہی

پیرمک زن پاض این راز
کان کعبه بی نظیر منظر
یعنی یسوی به حصار یک

سورگرمی اچھین کد پیا
عن صورت جین دیع پک
رج فر از رخ عمارے

[illegible]

<p>دانش که در مردش رفت هم گریه زار بر کرسی بایک دیگر این دو حال شما کان روز گریه زان بود آن که غم جان بر شک نهاد دام و ز پر شک از ان غم کان که شهادت هم در دست دل از همه طاق جفت او شد مخانه دم پیرای او بود محرم و ز صفتش اینچنین بود من چشته جگر که بادل سنگ کردم هر روز در دیاری پوشتن ما بهم خیال است جریان که میتم یک جبار غم سایم بر روی یک زمین پای دانی که چگونه زار میرم در چشم نیست آنکه روزی بمهر زیار و دور از اغیار جز اموی نیست حمد می نه</p>	<p>دانش که در مردش رفت دین و حبه گریه بر کرسی کردانش عقل من بر دست کان عتد مرا که زان جان بود سپاسی باشد نه آدی می زان کافه آتش درون جانم نزد که داشت جمله در با مرغ کل نوکست او شد روشن نظر از لای او بود جان از غم غمش اینچنین بود دورم ز درش هر از هر سنگ باشم هر شب کین غاری نزدیکی ما بهم محال است در دایر یک آسما غم داریم درون یک زمان جای بر بستر مهر خوار میریم پیر بر زدم و نشینه سوری او قلم بیان خان و خار غیر از دود و دایم محرمی نه</p>	<p>دانش که در مردش رفت دین و حبه گریه بر کرسی کردانش عقل من بر دست کان عتد مرا که زان جان بود سپاسی باشد نه آدی می زان کافه آتش درون جانم نزد که داشت جمله در با مرغ کل نوکست او شد روشن نظر از لای او بود جان از غم غمش اینچنین بود دورم ز درش هر از هر سنگ باشم هر شب کین غاری نزدیکی ما بهم محال است در دایر یک آسما غم داریم درون یک زمان جای بر بستر مهر خوار میریم پیر بر زدم و نشینه سوری او قلم بیان خان و خار غیر از دود و دایم محرمی نه</p>
---	---	---

دانش که در مردش رفت
دین و حبه گریه بر کرسی
کردانش عقل من بر دست
کان عتد مرا که زان جان بود
سپاسی باشد نه آدی می زان
کافه آتش درون جانم
نزد که داشت جمله در با
مرغ کل نوکست او شد
روشن نظر از لای او بود
جان از غم غمش اینچنین بود
دورم ز درش هر از هر سنگ
باشم هر شب کین غاری
نزدیکی ما بهم محال است
در دایر یک آسما غم
داریم درون یک زمان جای
بر بستر مهر خوار میریم
پیر بر زدم و نشینه سوری
او قلم بیان خان و خار
غیر از دود و دایم محرمی نه

<p>برنجی که بخود نمی بسند م این جرح پیکر خاک و شش دی که در جرم دشمن آسند شاد از غم پیش زین به دانا که بود در غم غم آباد این گشت و خیر باد بر خاک آن سوی قیله بار کی راند</p>	<p>چون بر دگری رسید به خدم کی نوبت کسی کند فراموش خود ابله می من زندگسند بر محنت خود گریستن به آن که غم پیش نمی شود شای در محنت راه عذر او خوا وین با دود و دایم خود بجای ماند</p>	<p>ز قلم مجنون بجای وی با سکی که در کوی وی دید بود</p>
<p>کوهر کس پیک این حکایت کان داد و دین محیط مواج آن کشتی عاقبت شکسته چون مرد مر که دشمن خویش دانست که خواست مانع از را در مدیت و با سبان نی از قوت شوق کوب جانان چون قوت شوق باریک دار جیران می گشت و ز جرب دست</p>	<p>در قصه چنین کند روایت سرمای عقل و دین تباراج بر سخت شکسته شسته بشند زیار صلیت کیش شد راه بکوی وصل کوتا کل نو عهد و غم خزان شد نامه باد پای رانان بر دوش بیدار آن وفادار از دوت نشانه نمی خواست</p>	<p>دانش که در مردش رفت دین و حبه گریه بر کرسی کردانش عقل من بر دست کان عتد مرا که زان جان بود سپاسی باشد نه آدی می زان کافه آتش درون جانم نزد که داشت جمله در با مرغ کل نوکست او شد روشن نظر از لای او بود جان از غم غمش اینچنین بود دورم ز درش هر از هر سنگ باشم هر شب کین غاری نزدیکی ما بهم محال است در دایر یک آسما غم داریم درون یک زمان جای بر بستر مهر خوار میریم پیر بر زدم و نشینه سوری او قلم بیان خان و خار غیر از دود و دایم محرمی نه</p>

دانش که در مردش رفت
دین و حبه گریه بر کرسی
کردانش عقل من بر دست
کان عتد مرا که زان جان بود
سپاسی باشد نه آدی می زان
کافه آتش درون جانم
نزد که داشت جمله در با
مرغ کل نوکست او شد
روشن نظر از لای او بود
جان از غم غمش اینچنین بود
دورم ز درش هر از هر سنگ
باشم هر شب کین غاری
نزدیکی ما بهم محال است
در دایر یک آسما غم
داریم درون یک زمان جای
بر بستر مهر خوار میریم
پیر بر زدم و نشینه سوری
او قلم بیان خان و خار
غیر از دود و دایم محرمی نه

شد کرد در به چهر چش
 از روی شبان جویعه نور
 زان لعل جویافت روشنای
 کنت ای تو در سیه کلکی
 سر کو ز آتش تو طوری
 ای اوی این از تو این خاک
 سر جاکه ز کز نیکنی جو ب
 سر خد بصورت آن عصا
 بر بوده بدست از دودام
 سر که پسکی بر دوز بارو
 کر که از دوات زیم آن یک
 دوز که شوی از آن فلاخن
 افتاده ز ترپس لرزه بر شیر
 ای کاپه گوشت خواجه
 صبح ز خوانش این کن
 باتنه بی نم اسیری
 باتنه لبان جو جرح میر
 یسری که تن بر پروانه
 عیسی که زلف و مهابه
 کا ز پرده ان عیش
 می یافت فروغ یلی از دور
 از وقت جراح آشنای
 روشن شد آتش کلکی
 در طور آتش تو نوری
 ترپان ز عصا نیل افلاک
 بر سر که ددان فندکوب
 در دیدن خشم آرد پایت
 از فلاخن تو آرا م
 در کس آن کنی تر از تو
 افغان خیران جبهه سپند
 بر برج فلک عودیک افکن
 خود را زان برج افکند زیر
 پرورده ز شیر خود جابیه
 پر غاله و بر مراد شیر
 زین خوان گرم خورده شیر
 یک جبهه شیر بر لبم ریز
 یسری که عند ابحان رساند
 رچی نما جانکه دایه

شبی که یادی
 ز روی چهر
 زان لعل جویافت
 کنت ای تو در سیه
 سر کو ز آتش تو
 ای اوی این از تو
 سر جاکه ز کز نیکنی
 سر خد بصورت آن
 بر بوده بدست از
 سر که پسکی بر دوز
 کر که از دوات زیم
 دوز که شوی از آن
 افتاده ز ترپس لرزه
 ای کاپه گوشت خواجه
 صبح ز خوانش این
 باتنه بی نم اسیری
 باتنه لبان جو جرح
 یسری که تن بر پروانه
 عیسی که زلف و مهابه

شاید بحسبیم از جندان
 چون کله بان حرم در آمد
 من سینه بان نظر در آیم
 روی نیم که در فراتش
 این کنت و جویا به خود افتاد
 تابی دما کرد از و راه
 بالای پرش شبان نشسته
 زان پوشی جو با خود آمد
 بچا و بشان لب تر جم
 خوش تابش که وقت دلنواز
 آورد پسوی او کی پست
 این را در پوشش دود و پست
 شاید کامروز بسجود روز
 حال تو دران میان نداند
 میکنم مجنون جو پوست را وید
 بر خاست کند پوست در
 پوسته دلی امیر غم داشت
 یا آن پای که داشت پوست
 با آن ره خم ز بار غم شست

کجیم بطنیل کوشند ان
 یلی سوی آن نظر کشاید
 نهان سوی او نظر کشاید
 دل سوخته ام در آتش
 چون مرد و بجا که تر افتد
 از دیدن سرشک دوزخ کار
 جسمی که یان دلی شکسته
 داند و شد یک صد آمد
 کنت ای شد در سواهی
 و اثبث وصل و کار سار
 کین پر دشت تا در دشت
 می رقص میان کوشند ان
 کردم کرد آن دلفروز
 و زک بتو راحی رسپاند
 پسوی ره میل دوست نشید
 بر ساحت ز دشت پای دیگر
 کا زده عشق پای کم داشت
 بر پای و کرکش آمد از دشت
 سم پای سمی دوید و هم شست

کجیم بطنیل کوشند ان
 یلی سوی آن نظر کشاید
 نهان سوی او نظر کشاید
 دل سوخته ام در آتش
 چون مرد و بجا که تر افتد
 از دیدن سرشک دوزخ کار
 جسمی که یان دلی شکسته
 داند و شد یک صد آمد
 کنت ای شد در سواهی
 و اثبث وصل و کار سار
 کین پر دشت تا در دشت
 می رقص میان کوشند ان
 کردم کرد آن دلفروز
 و زک بتو راحی رسپاند
 پسوی ره میل دوست نشید
 بر ساحت ز دشت پای دیگر
 کا زده عشق پای کم داشت
 بر پای و کرکش آمد از دشت
 سم پای سمی دوید و هم شست

از شادی ای دلپس ترش
زین پوست شد مچا دانه
با خود بود اندرین پناه
سپلی اند خار سپردن
کردن زین جلد آواز
پر کرده زلف پر خم و تاب
گرچه جای یک سخا ره
بر زلف نبوت از بزمیش
نوبت جوان رسید افتاد
نی صبر بماندینه فرارش
با کنی زود چو خبریت داد
یسی خوشید باینک شناخت
افتاد چه دید بوشی خشک
هم غل ز دیت داد هم شوش
با این رخا خوش کردش
از خوی بکلاب عطس پرورد
آید بوش و دید بکجاب
سکای مردم چشم خشم زبان
ای بکن نای سپر بلند ای

ارشدی از پیر لایس برن

از دست شد هم سعادت اندر

با خود و اندرین خانه

سید احمد خان سیدون

کر دین ز سحر طبع پیداوار

برگزیده زلف بر خرم و تاب

کر رہا تھا کہ کھانا

مزدین نوست از رومش

نوت جوان رسافت

نصیر مایہ نے فرارِش

ماں کی زوہریت

سید خوشدل اکبر شادخت

امداد و حمید و دین و شمس و خورشید

ہم غلہ زردت داد۔ ہم مویش

بالمزاج و خارش و تشنگی

از خود ایستاد

آدم و حوا و نوح و ابراهيم و اسماعيل و اسحاق و يعقوب و يوسف و موسى و هرون و داود و سليمان و عيسى و محمد و آلهم

کتاب / مرد و چشم بازان

۱۰۰/ کلینیک باغ سیرتندی

پداری دوت پست آن
 یلی جو نیاز مندیش دید
 گشت ای شد میهمانم شب
 این پوست بود ز دوستان
 از گردن خود پکن این پوست
 تا بحد سخن زپرد. گویم
 شب روشن بود و ماه تابان
 تا صبح بیکه کر نشیند
 صد قصه با. و ناله گفتند
 صد نکته نمود بود با شیت
 صبح از دم کر کر رایت افرا
 چون نغمه ادب سماع کردند
 گویا جانب خیمه قد پستون کردند
 انیت بی سپهر را کار
 که خسته دلی جگر نکاری
 ناکرد. نگاه. در خوش تر

پنای چشم رو نیست آن
و آن کنت و نوار شین دید
آسود بخت جام اشب
از دویست مشوبه بخت قانع
بی پوست نشین جعفر بادوست
راز می دود سپهر پست کرد و کویم
مختبر و عدم شتابان
لطفه بر از سخن نبستند
در دول خدایا که گشتند
ز دمرغ ترانه فدا می
یک نخت و خورشید نفس ردا
یک دیگر را و دایع کردند
وین دشت ز کرب لاله کون کردند
که بعد از رنج و تمار
بابر و وصل پیش یاری
نفس کرد که زود چیز

ز قن مجنون بطمیل کدیاں نچیمہ کا دیسے
وگستن دی کا پوی را اور قص کردن

محمود از ذوق
آن
شش می نیکی
کلی فقه سواد دیماست
از پیوسته فون فود و اند
از پیوسته بران می فون زانده
کلان فود و فون فون فون
از پیوسته زانده فون فون
از پیوسته فون فون فون
از پیوسته فون فون فون
از پیوسته فون فون فون

خون پست نشان زد دست
 و اندم که زمانه کند از دست
 می برد سپهر بیکام دشمن
 بی دوست که بود رتبه جان
 چون یک جذبی برین برآمد
 یک روز بوقت نیم روزان
 چون سایه بر زیر پایش افتاد
 کای جاره کرد درون ریشم
 در حال دلم نظار کن
 زین پیش ز خبر مرد بود
 انبیا تو ام طلب نواخت
 اکثر نظری در کجایم
 بکریست شان کای اغرد
 ز اندوه تو شد مرا بگر خون
 بخت بمراد دل رپانا د
 از ببح مقام و بیج جایی
 کان تشییع ملک تصور
 مراد دل منته وقت شایم
 خاصه پی طعمه که ایمان

خود را نسکین بپوش میداد
و آن نیز بکفن نمادش از دودست
نی دوست به بر پوش بر تن
بی پرست چه بود استخوانی
و دوش ز دل خیزن بر آمد
شد پیش شبان زور و سوزان
بر داشت ز سوزینه فریاد
روزی عجب آمدت چشم
مردم ز فراق جابر کن
جان را با جل سپرد بودم
و ز نو جو میخ ز فام حشمت
کام و زمان امید دارم
پیر تا بدم همه غم و درد
و زور و تواشک من جگر کن
بر پسند دولت نشاند
زین پیش شمیمت جدا می
و آن شیرین تر ز شک و شیر
از شیر ره بر و طعمی
از خوان سپهر بی نوایان

هر کسی بود در آن حال
 ازین نذر زرق و خجالی
 از دستان او دوری
 از رخسار نوال او غدا جوئی
 مالا پیراستن خود باز
 و پای او بخود کند پیاز
 سبکی کن طعام
 هلاک کن کس آنجانب
 در کای پیر کس آنجانب
 داند آن دم در آن کدو کای
 چکانه و آشنایمده راه
 آشوب نکام کام است
 بی شامان را طعام خجالی

بر خیز تو پیر کاپه برکت
 باشد که طبل سرکدایه
 مجنون خوشه این شربت
 بگرفت بکشت جاییه
 آن دلش چون رسید اینجا
 بدست گرفت کاپه با جام
 سر یک زن چنان چسبید
 مجنون از ذوق چون بدیدش
 چو دشت میل خاک رو داشت
 چون نوبت رسید خوشی
 لیلی ویرا جو دید شاخت
 ناداد نصیب از آن طعنه
 مجنون جو چکیت جام خود دید
 آنک پماع آن نکشتش
 می بود بر آن سپرد درما
 کالغش که کام میه
 سجون در آن ناداد کامم
 بان نظرش است شها

خود را افکن سلک این صف
زان مایدات رسیدن وای
برخواست بموجب اشارت
میر و بحریم دوست کامی
صد و شش پیش دید آنجا
در یوز که شش خوان اعلم
می یافت بتدر خود پیش
قتل از سپرو جان زین رسید
خود را بحیل پاک که داشت
آورد او نینجام خود
سکارش نه جو کار دیگران پیا
کنیده زد و پیکت جاش
کو پاک که هجنان بکام خود دید
چون را به جماع ساختش
میر و خود تراش خاص
عیشی تمام شد میسر
وز پیکت تیم بکام
زان جام مراکت شها

[illegible]

می بود سپاده چون درختی
 یکجا بود رفت پاش محکم
 عندی جو بکشت در میان
 موش جوتان سنگ رقع
 برخاست ز پنهان بر باد
 یک جزدن تن جو بکشت
 آمد جوان حخته منزل
 بر کس زشت سیاحت
 برخواست بوقت نیم روزان
 در پای نیاز پرورید
 پوشید بر نه اسپا بی
 آراسته چون ستاره و یغ
 صد پیر و سپی تید دگش
 آمد پیر میدان مجنون
 یک دزد زوی ماند بر جا
 خسته بر زمین پان احسن
 هر چند منته دادش اوار
 ز دبانک بلد کای دگش
 نکاح که تو دزد کجای

مرغان بربس نشسته لطیف
 مرفت و شاهانش دم
 مرغی بربس گرفت خانه
 اگر که بربس شد مرغ
 مرغان سرود عشق بردار
 یلی بدیار خویش گیت
 وز ناله فرد گرفت منزل
 آسوده بخواب استراحت
 خورشید آسار زخی فدورا
 نعلین ایدم زرشید
 بر بسته جایل یایه
 اما در درو آرزوی
 چون بکبک در می خامنی خوش
 دپشن زحاج عقل سرون
 مستغرق عشق فرق تابای
 دیر تو آفتاب خود کم
 نابد بوجو خوشتن باز
 بکبر و فایه شسته خویش
 سرود نسوی من چه آیه

[illegible]

آرد براد یار خود روی
چون جذبه آن زیاده کرد
افتاده بوج قلم عشق
مشتوقی و عاشقی کسدرخت
کینه نظر از دویله به بند
از کس کس دیوی سلامت
بیلی جوشید این سخنها
دانش تین که حال او پست
کنت ای دل و دین زد پست
بر تافت رخ از پیرای ای
ناید ز خوان ما نواله
شکل که در بهم نشینم
این کنت وره و شاق برداشت
از پینه ناله در دیرفت
در داک فلک سینه کاست
چانه در زمر چا پست
ما خوش خاطر دویار بودیم
دوران فلک بحکم ما بود
از دست خیال زیاقادیم

وادرا شود از حجاب رضا جو
 زان دغ غم نیر ساد کردو
 چو شود از طلاطم عشق
 کرد نظر دولت یک لحث
 چشم از مین و تویی یه بند
 او ماند و عشق تا قیامت
 از صبر و قرار ماند شما
 پشت و بهایهای بگر
 در در طع عشق ما فاده
 شد پی سپر بلائی امید
 اقا و بجای و ان بلائی
 وز دور حال هم به پنیم
 ماتم گری منده اقا برداشت
 میرفت باب دید مکنیت
 سر خیمه عیش ناگوار است
 لطف بلا پس قریب است
 دور از غم روزگار بود
 جلا ب طرب بجای ما بود
 و ریک دیگر جدا اقا دیم

او دور از منی ام که زینک
 من دور از وی جویدی دیگر
 او که دیوای عدم روی
 من کرده شجای غم فانی
 او در کسوف فلک کین
 من در بگون و خاک کین
 او در صدر ذوالکبریا
 من در خیمه بلبل او
 او در زینم از وی ایست
 من در بنام او ایست
 او درونی در خیمه میساز
 من در خیمه میساز
 او در کسوف فلک کین
 من در کسوف فلک کین
 او در کسوف فلک کین
 من در کسوف فلک کین

مجنون هم از آن شین درد	نسرل هم از آن شین در کرد
چون و عد دوست را بر سر	بار خود این زمین بدر برد
بر خاست خبا که بود از آغاز	با کور و کوزن کشت و پسا ز

خبر یافتن اعرابی از حال مجنون زیارت وی
رفتن و چند روز مابوی بودن و اشعار و گرفتن

محل بند و پس این راز	اسک حبی چمن کند پیاز
کر بر عرب کی عا بل	مبول حرد و بخرد پیاسی
در عرصه دشت یک یازی	در کشته شمر چهر پیازی
آواز خوشش مع شوق	جا که اکفن جیب صاحب ذوق
بشد حدیث عشق مجنون	صیت غزل جو در کمون
شوقش عیان جان دراو	لیاره باد پا بر اکینت
از پر بر و عرصه دشت	بر عام بیان جواب دیکشت
با اهل قله کمت و کو کرد	در سر نندی سراغ او کرد
نخست که از خلق تکیاست	ایش همه باد خوش محراست
او نیز ز چش و شش کشت	و از این پس بانیان کشت
با کور و کوزن دارد آرام	با اهل قبیله کم شود آرام
چاره عرابی آن جو شیند	از عام بیان عیان نیچند
در پست عیان بگردادی	شدم حله کرد کوه و وادی

شکست نبرد از یک شین
چون روز دادم و در یک شین
با که کله را از آن دید
و او را جوشان دانست
بیای پیاده و بی هم
بسیار المی و بال پیاده
بکین المی که پیاده
نیز در مدم جوشان
کرد پیاده و پیاده
شکی و جاده از پیاده
در شین موی از پیاده
از پیاده و پیاده
باصف و پیاده
زان سر پیاده و پیاده

چون دید عرا پس بدان حال
ششش جوشد از پیلا م او خم
مجنون بجاش پیکر برداشت
کای عجب این جودم و دن بود
یاران مرا من رماند بی
این نیی خودی ز خود جدا کن
تو بند بنش و من رسید
تو شاد پیروز من با تم
با او بنج شد هم آواز
بر خواند طرب فرا نشینی
شد وقت وی از پیچان آن جو
چون شیر و شکر بوی با محبت
صد نامه در خواند بروی
وی هم جودف شد هم غوش
سر در که بکوش می رسید
کارش همه روز تا شب این بود
روز آنچه روزی شکا ریبه کرد
حرفی که کشند روز در پیک
روزی دوشه جاب بود با او

بروی پیلا م کرد اقبال
کرد آن ره از پیلا م او رم
بی صلح نمر جنگ برداشت
دوراه قدم ردن بود
در دام وفای من جهاندی
بر کرد و مرا این رمان کن
تو رام بطبع و من رسید
ما را جبه موافقت با هم
کرد از سر در و لختی آغاز
دادش ز غذا ی جان صبی
وز همه میش شد عیان کش
وز پت و غزل بر و شکر
صد عقد کرفت از بروی
بر کوشش مانده دیه شوش
در رشته صبط می کشدش
و در شش همه شب متب این بود
پایش شب استوار میکرد
تکرار شش می کند ملک
وین کوسه بکار بود با او

شماره از باب و زاد خالی
ز دهم روز دهن آن خالی
از شش او بر پیاده
در خاطر از پیاده
چون که ز پیاده خوانی
چون از دل کشته جگانی
در احوال کردن اعرابی
با یکدیگر زیارت
مجنون و بعد از این
بوی بسیار
وی را با من عرابی را
در احوال کردن و در دو خان داد

دل پر غم و درد و دین پر خون
 افتاد بخواریش چو دیدند
 سر پس ره نام و کر زو
 آن خور و دیرغ بزخویش
 آن کرد ز بی طیش یاد
 این گشت ز طبع نکته زایش
 آن خواند حدیث پاک که او
 سبکین ما در زردنایید
 چاره بر زردی خون رخت
 زان شور و شب جو باز ماند
 محو به مرده راز یار یی
 اظهار بر ز کوارش را
 بر کردن و دوش جای کردند
 در سر کامی که می هفتا دند
 در سر قدمی که می بریدند
 وحش در دشت از فاشان
 آهسته می زدند کاسی
 چون نغمه در دو غم پیرایان
 خوابه غم جیه کاش

راه او زنده سوی مجنون
 سر یاد و غیر بر کشیدند
 بر دل رستم غم و کر زو
 دین کرد فغان ز ناتوانیش
 دین خواست ز بی نصیب داد
 برین گشت ز نظم جان زایش
 دین هست در دمای که او
 روش بر روی زردنایید
 خاک قدش خون بر آفت
 چون به بهارش نشانند
 با او کردند هم عمار یی
 عام پنهان عمارش را
 رفتن سوی حله رای کردند
 صد صبه ز چشم می کشا دند
 شط بر شط بود و دین بر نیل
 از کر دینق خاک با شان
 فریاد کنان بهر تاسی
 آمد دورشان به پایان
 شد تاب دید کاش

چون خورشید تابان
 ز کعبه کعبه
 خاک افکند در دل جاک
 جاک و جاک ابد جاک
 جاک و جاک و جاک
 زان آموخته در فاشان
 چید جاک و جاک
 یعنی که درین پیرای
 لایق هم اندام و کور
 داند که شد جاک
 دانست ز غبار اوستان
 یک تنم و شستن باز
 مجروح ز جود و زیاده

در ریخت دست و درد و دام
 چون خاک وی آوان بیدند
 گشت از لب کور و بوس سیتار
 خاکش جو کوزن زانک خود شپ
 در پر تو آن هزار پر نور
 جادوب کشش کرد و باه
 شد شیر رسید دل ز کر که
 آری عاشق که پا بجا رست
 تریاق مجربست خاکش
 قلبی بر ز جان قلاب
 مجنون که بجا در نهان شد
 سر پس ز غمی فتاد در رنج
 زان کج کرم مراد خود یافت
 روی همه در خطیره اش بود
 شد روضه جان خطره او
 وقت همه زان خطره جوشان

کردند بخوابش آرام
 در چشم سیاه خود کشیدند
 خورشید او بجا که هموار
 زان لاله دید و سهره بر پ
 گشتند دوان ز غمی بد دور
 برداشت غبار جله از راه
 پی برد پای به زری که
 غمش نه ز عالم مجارست
 ای که وجود خلق پاکش
 کرد دست قلب او ز ناب
 کج کرم همه جهان شد
 ز دست طلب پای آن کج
 کر که دو مراد حبت صد یافت
 چشم همه بر خطیره اش بود
 رضوان ابد خطره او
 جان همه زان خطره کشاد

در بیان حال مجنون که وی از صورت مجاز یعنی
 حقیقت رسید بود و از جام صورت شراب
 معنی حشید

ان نامی کان که مجنون
 ایس غبار بود مجنون
 در اول اگر داشت سی
 با هم و کی ز جام لی
 اندام که گشت از ان
 افکند دست جام و بکشت
 یستی زاده بود و از جام
 از جام پیرایه و جام
 بکشت بوسان زان
 کلای شست از جام
 دریا شد و یکدایا

<p> شاه عشق بود و پوش بسیک مقتود او دگر بود نه گوید و روی دوست خواهد برداشت بخواب رده اریش با او نه بصورت مدارا بختش مجاز قه پی سیال عشوق ازل حب کرد با تو بر صدر سپید قرب نشاند شرمت نامه که چون دین کاخ خواندی مار اسب م یل با من بجز این عتاب نمود سر دزد بجنم ابل پیش کرد اگر دشمن نشسته است وان نام چه نام نام پایت و از نام مکر صاحب نام در پستی می شود از جهان کم وز ظلت خود بر تن خویش خجری از آن خبر نیست کتم نشان دگر تو دانی </p>	<p> بلی طلی او دین جوش زین نام دما نشن برنگر بود عاشق که مرد دوست کا به ازند که صوفی ضاکش بمخون بروی شد اشک را گفت ای شده از خرابی حال چون کرد اجل نبرد با تو کتاب برای تو بتم خواند گفت ای به بساط عشق کماخ خو زدی می ما ز جام یل بپس جو در خطاب بگوید جای بگر از پیش از خم ازل خسته جاست آن جام چه جام جام بقی از جام باید کی آرام در صاحب نام کن نشان کم تا با زری زستی خویش جایی بری سران گذشت با تو ز جهان بی خست </p>
--	---

زنتن اعرابی دیار
رو به خفاست
دیو ساندن و اهل
کردن آن ای
بختن اعرابی

نیت یسعی جیت
ز خاست این زخم

<p> کان اعرابی حریف موزون بر او تک جازه نیست می شد دل و جایتی در پرور پریشان پریشان نجانه خانه تا بر دیو خیمه اش راه نی ماه که مهر علم افروز به حلقه دشتی حایل از دورش اگر چه دید و شست پرسید که ای تب کرامی یللی که برخ تمایست نکته منم آن و رو بگرداند کین دل که به بملوی حیش سر خطه کند حدیث با من کا دار پست در میان از محنت و فرقت تو مرده است ای دای ز بی نصیبی او بکریست عرابی و فغان کرد دانه که دل تو را پست گشت مخون زغم تو مرده میکن </p>	<p> چون شد فارغ ز دق مجنون احرام جریم بار اوست تانی به یار لیلی آورد یکشت بقصد آن یکانه دیدش پرده خیمه چون ما نی مهر که آتش جهان سوز جوری شیم و بری شایل خود را بشناختن نیدخت کام و در میم این تعایم ما و اش کجا و او کدا میراند ز دید اشک و میخانه از وی شنیدم ام بجز راست کان خاک نشین جاک دامن بجسته تو بکن و در شتابان شاه و غریب جان سپرد است وز بی کسی و غیری او کای خاک تو ماه آسمان کرد دین کو سر از راپست نشت در حبه تو جان سپرد میکن </p>
--	---

کدیت خالی انداختن
بیاد و دوش اهل دوش
دختر بیادش از من بود
با او پیش اسم احمد
دزدی کیست غیبت
نی او در پیرایه او را
نما دین بدم او را
خان خاک رود خاستن کدم
بدیم و خاک جانش کدم

این روز که زلف بود مجنون	زین رنج که زلفت پرودن
می رفت بجان ره وفایت	نکست پی دیگر بجایت
خوش بود و فاسد از تو	در محبت قدم فشردن از تو
زیرا که ز محبت مرز آید	و این وفا و فاسد آید
و امر که درخت است ازین کو	و آورد به عالم دگر روی
این مهر و وفا چه سود دارد	این محبت تو چه راحت آرد
با مرده غری بسوگواریه	کس زنده نیست بسوگواریه
زین و پیوسته خوشی است کن	زین غم دل ریش است کن
بر باد موهامه جو اینست	گذر ز صغای زندگانیست
بشید جو کنت و کوی ایشان	بخشاید نظای ایشان
کای چرخ بران زان من	وز داغ دل بکاش من
زین شمع سخن که می فروزید	صد میای دل مرا پیوزید
من سوخته فراق یارم	با سوختن دگر چه کارم
من زنی بوی میس بودم	تا قصه مرگ او شنوادم
پس از شدم ز زندگانی	پس از ز راحت جو این
زود بود بلوغ عمر بر کم	و امر و ز برای او پست مر کم
زین غم که براتش نشاید	خو مرگ خلاصی نامندست
و صلت کای بجام دست	باشد که دران جهان دید دست
خوش آنکه ز غم خلاص گردیم	با دست حریف خاص گردیم

با او با هم کجا بر آید
درخت کجا جاودا
منست خزان زنده
تجربین کج حال
ز شاخ ساریت
دوست کردن
که روی را در زان

پای مجنون بجاک کند

چون از من خندان در خان	کشته باد داده در خان
از خلعت بنر عور ماندند	در بر که عجب ر دور ماندند
کل زار ز سر کل و کجایه	شد ز کزانه کار کجایه
بموز سر از رنگ بی قیل	صباغ فلک ز یک خم نیل
طاووس حق پر بنداخت	پلطان جن پر بنداخت
از بنجرهای لاجوردیه	کم شد سیسی فرود روی
بستان ز سواهی سپرد بنر	بت لرزه ز رخ طراوش بر
کرد آب شمر دران علیلی	قارونهای و دلیلی
شد شمشاد و برگ و ترایک	بر دوش و خست مار خجاک
از خون جزدن آمار خندان	آلوده بخون نمود دندان
بر کشت جو عاشقی چش زرد	از در دشت بر خش کرد
نارنج شاخ پیش پنا	کوی رز و صولجان مینا
عنابت ز برگ زرد پیدا	اسک و رخ عاشکان شیدا
زر کرده کهی ز شاخ انکور	تعد کل ناب و ساعد حور
نکا از سر دار طارم پاک	آویخته ز یکمان بی پاک
که داده بدست دست بوسان	ز یکین ز یکین نوع و پسان
امرو د شاخ خود شسته	بر دسته عود کوشسته

با دام غم نشسته استاده
صومعه بهر طرف نشاده
نای نای از گل و گیاه
بعد از بدل شدن بکاف
بعد از کجای نشسته
با کجای و کجای نشسته
ز زان و زان و زان
عالم زان و زان
و این غم نشسته کجا خان بغداد
و این غم نشسته کجا خان بغداد

انا و بخار و حار مردن
 گر این شد کای ستود ما
 ای مریم مهد مرجی
 یک لحظه بعد پاشن مال
 روی شست بر برویم
 زین پیش رکت کوی مردم
 سکه اشیم دوت پوند
 مرد او ز غم فراق و من
 روزم بی او شب رسیده
 محل جوبه بند از لیم هم
 من غم بخون شیم را
 از غلت عصمت کن کن
 زان رنگ بخش رویدیم
 از آتش سینه مجرم ساز
 بر بند عصابه یا ز م
 بر رخ داغ زد و دغم کش
 یاد آرحیف متبلم را
 روی نرم بجا که او کن
 بشکاف زمین بریزش

تن بهاد به جان سپردن
 پاکیزه فراش پاک دامن
 بلیس پای یک خوبی
 کن دست بگردم حایل
 بشما نظر کردم پسویم
 بر من اندر آرحم
 آفرقت وی برکم افکند
 دل بهاد هم برکم تو نیند
 جانم محل بکشید
 بجزدم فکلی سباط ماتم
 ذریل ثبوتنم را
 زکشن زرشک لعل من کن
 کاپیت علاقت یحیدیم
 وز دو و جگر معطرم ساز
 زان ساز بشوق سپر فرازم
 ز آب نیل سعادتیم رقم کن
 و آراسته پیاز محکم را
 جایم هم برار پاک ای کن
 زن هنر بهر دلکشیش

بکین های او پیش
 میاز ازین پیش
 تا که درو کا پیش
 اسودن خاک پیش
 مادر جو پیش
 از در دنیا درو پیش
 که ای پیش
 و در حجت پیش
 زین پیش
 ز قلم دل ازین پیش
 افروزید به عاری
 در کار و پیش

دام و ز که باشد اختیارم
 یلی جوم اذ خود روا دید
 روپسوی دیار یار دیرین
 مادر می دید جان قینش
 می کند ز سپهر پنجمای
 روی آراختن خواش می کرد
 آراه بینه جاک می زد
 دستی تها در دل خویش
 بر دل کت را خش مین بود
 دل چون ز لعل نجوشتش تنگ
 ز پیک زدن جو گرم گشته
 چون بر دایره کبریه و سپور
 امک پیاز نقش کرد
 زان پیش که خواستی دل او
 بر محل جو نخل بستند
 یعنی که کلی بدین طعنه
 کدشته سوز نو بهارش
 اوخته بهودج عروپه
 اوخته بدوش مهر بان

مسعود ترا بجان برارم
 از ذوق جوتازه کل نمند
 افتاد بخدمت جان شیرین
 می خورد و بر نعرج و انش
 می گفت یک طبایع بر روی
 ناخن ناخن تراش می کرد
 بر خویش ملاک میزد
 خرقه طبایع بر دلش
 تکیه جواش همین بود
 بسیند بدو کوفتی سپید
 یک از کریمش نرم یک
 روزی که مباد پس بدان روز
 تربیت جبارفتش کرد
 آراسته پاخت محل او
 از شاخ و آن در شکستند
 شد روزنش آفت خرفی
 در جان زخا خلیه خارش
 مادر برش خاک بود
 مادر عمت سر سگ رانان

اورادینو وصل و دست علی
دادند زان پس که در دل
که خط کشی ازین پند چون
خاکش بجا بخون
در خاک و دوستان کند
بیکای عم از دو کرم یک
خشتند و از خاک
باز آن کرم مارشان عالم باد
پس بگویند که از مارشان باد
اینان بستانند زنی ازنی
یا در دایم در

کان زور که پلست کردی
 دانا دل و شهنش کردی
 شعل سر ناید پلست
 از پای حقیرت ناید
 از فضل و ادب و نبوت
 دارد که دره انصوت
 و یک سال شدت محمد
 در طلب سیرت محمد
 کرد اب طلبت شمع دورا
 و پای علوم و در حدیث
 قانع شوی به جایت
 از خوب جوهر شایسته
 لیکن از فصاحت در پی
 خط بر ذوق خدای

در بیخیت فرزند از جند زرت به الهه پیاده
الدارین و او صلح من بیتی خیر العلم الی صحه
بشاید العین
چون مردم دید بستره العین
دل راهبوات باز گشت
دارم بخدای امیدواری
نار به مطهر بلوح کویین
قال تو اگر چه منت مشت است
ی
ن لطف که در شربت دار

از پیم کار می کنی سپار
 ایمن زمینان چه خواهی
 اگر طلب خاک یو یان
 از پور مدین دین ربون
 در ناف دین مشک دین است
 شکایت گرفته قاف تا قاف
 زان کنت از ان بی شام اند
 پسر در ره اقتدا تم کن
 هر جا که قدم نهاد پسر نه
 آخر بادت بجایه
 از خشت و جاهد صد جا
 چون کوردلان بحبه نیتی
 از سیم و زر اند کرد بحسیر
 پاکش نشوی زره نوردی
 غولیت میان ره پستاد
 ز راه نیکند برونت
 تا مقصد صدق راپت رفت
 می پنی او بر آیم رو
 رک رک در خاک جانیت

[illegible]

که موج سعادت رسیده
 فروخته ترا از سینه نوح
 از جودت طبع سر جواد ی
 می نی رخ بر جود مانده
 باز شک لبی سینه آسپا
 از مطلع صمت آفتابی است
 نو باد و باغ زندگای نه
 ایمن و پیون کران بابل
 خوش قصه از کشته حالان
 سرمه داغ دل نگاری
 شاطره چن خوب رویان
 مرغی ز فخر ای گلشن راز
 رنجه ادب عام جان
 بازار پرری رخا از دست
 یعنی ز طینهای کارش
 کل کر بشاطره آرد
 پهریت بجهت پهریا
 شیرین شکریت نور سینه
 زین قند یکد نیم قطره

<p>و تو بشمار او بری دیت شد عرض رطبیع نکوت اندیش هر یک دو پیله پستی ز سر روز کر یا عتافه اسم آیند هر چند که قدر این قتی دیت ز دقت جبرخ درج در باد</p>	<p>باشد پیله سر او شصت در طول چهاره کما پیش شد طبع برین مراد میروند هر یک دو پیله نمکی فیه آیند زین نظم شکسته تبه شکست زاداره اوزمانه پر باد</p>
<p>پاکان بنیاد صبحکامان آمر زشم از خدای حوامان تم الکتاب بعون الملک الو باب م</p>	

۷۷

یاسی دل شد مرا تو بوی	بدل رفت کوی یاسی ز روی
پستی در دل این آرزو آیدم	که از دل سیاهی بوی آیدم
ز موی سینه خودم در جیب	کنم از سودا دل را خضاب
که کنم که از دل شود موی سیاه	حکونه کنم رات شیت دوام
جان مانده ام در غار خضوع	که نیامد که با قیام از کوع
ز مار کان و ارشتم شکست	ز مار پر شکم ران چله پست
کنون زین مکان می کشم تیراه	بد خیمه کنم نین مهر و ماه
چه حاصل ازین تیر که درون کلاه	چو مهر گزشت صد کاشی شکار
نه بیدارم او را ز پست موس	غرض حیت زانم تو دانی و بس
خواهم ز تو خلعت خیره وی	کران کردم شیت دولت تو
خواهم ز تو علم فضل و کرم	کران فصل و اچان شوم بهر دور
خواهم ز تو اهل نعل صلاح	کران کردم خور و خست مباح
دلی خواهم از تو پر از دروغ	کش از غیر در تو باشد فراغ
دلی خواهم از تو از تاب و رخ	در غیر مایه تو نکند شیه هیچ
دلی خواهم از سر غم و درد پاک	زاده نیاید تو در دناک
که با کج باو دهنم دل کنم	ز عالم همه رود در آن دل کنم
که نیستش کم و بیش را	در پستی کم کنم خویش را
که کم پر جلاب کم بودی	ز کم بود کی یابم اسپودی
چو مایه شوم غرق در یابی	زبان را فسر دهم از صوت و حرف

در هر یک از این بیتها
یک بیت از کمال و کمال
در هر یک از این بیتها
یک بیت از کمال و کمال
در هر یک از این بیتها
یک بیت از کمال و کمال
در هر یک از این بیتها
یک بیت از کمال و کمال

است و روز نامه حال محبت	قال انما یبدا اولین
والاحسن	
پر سپردن تاج ازادگان	سپید از خیل ویت سادگان
به ابطی شیر تیر به	کش آن شتر قی کرد این معیری
بجکم شریعت طریقت آیتش	بنور طریقت حقیقت شایسته
جهان را مطاع و خدا مطیع	اسیران روز و جوار ایشان
محمد که شمع ازل نور او است	قلم اولین حرف منشور او است
در گنج سستی با و یار شده	دش محزون کوه راز شده
خود تشنه فیض تعلیم او	ترشح کس از جبهه میم او
جوشد شع این سبز قندیل را	پروا کی خواند جبریل را
بگفت داد و داری عرش مجید	ز انگشت تبسج خوانش کلید
به آن قتل از حسته به کشی د	ز باغ زرخشان کمر جلوه داد
شب کو تیریک چون پر زانغ	بر افروخت زبان کوه شب چراغ
سعی کرد در کشور محرم	بوت سلیمانی او خایسته
چو خاتم دین طاق فیروزه رنگ	از آن سینه می داشت بر سینه
نجیمت آن دم که شد مصنف	از آن خاتمشن بود مکتب
چو خاتم که کیه دبدان کین	شد شش سنگ اعدا بدندان قرین
چو آن سپک شد با شیش رقیق	ز عکسش بر آرد در سنگ عقیق
که از نعل کویای او سپجه دان	شد چون شد از کفش سجده خوان

در هر یک از این بیتها
یک بیت از کمال و کمال
در هر یک از این بیتها
یک بیت از کمال و کمال
در هر یک از این بیتها
یک بیت از کمال و کمال
در هر یک از این بیتها
یک بیت از کمال و کمال

جوار و پند و اندرز
 در نصیحت و دلالت
 دی بطریق حکیمانه
 و فصاحت
 دلا و دیر و درین شبای
 وین و در و درین شبای
 وین و در و درین شبای
 وین و در و درین شبای

بر دشمنی کان بر وی نه بود
 حکم و مدارا جوئی ای پیش
 بخصم درونی که آن نیست
 در آزار او غنای خون ریز باش
 بیصفت گری بر دل دوستان
 باغ از نباشد صبار دود
 بر ویش محتاج بخشش نای
 بود او جواب گشت و تو میخ
 ز نادان که پسر ار دان سخن
 جو کرد از دخت شعله خیز
 تو اجمع کن از آنکه داسور است
 بود دانش آب و زمین لب
 کی اقتد بکند مرد در ناب
 زبان سوده شد زین سخن خایه
 جز خوش گشت دانا که در خایه
 همان به که در کوی دل ره گیم
 بیاساقی و طسرح نو در فکن
 بر آرد خلوت که چیت و جوی
 بیا مطرب و عود و ساز دود

و کرد و شینا شش خنی بود
 ز رخ جانشینش فرق خویش
 ز تو بر داری باشد دست
 بخویش زینش دم بدم تیر باش
 بود چون دم صبح بر بوستان
 ز دل غم را کی کشاید کرد
 فرو بسته کارش بخشش گهای
 جواداری از گشت باران دیر غ
 باشد بگردان غان پسخن
 کی گشت شعله روغن مریر
 بدانش ز تو قدر آن بر ترست
 ز آب روان کم شود بهر دست
 پسر خود بنزد فرود ز آب
 درق شد سیه زین رقم نامه را
 جو باشد ز کویند یک خوف بس
 زبان را بهین خوف کوی گیم
 کلین خشت از طارم خم بکن
 بآن خشت برین درکت و کوی
 ز نامه ویم بر زبان بند نه

طبع و کلام و اندرز
 و در نصیحت و دلالت
 دی بطریق حکیمانه
 و فصاحت
 دلا و دیر و درین شبای
 وین و در و درین شبای
 وین و در و درین شبای
 وین و در و درین شبای

کنویم قدیم است از آغاز کار
 حدوث از چه شد که نام او
 شب و روز او چون دینهای اند
 و طهر از شیار و تو خسته است
 زنده امانی ترا کیسه پر
 جو کیسه بسم و زر آگنده است
 یکی حج شوزین پراکنده یک
 بهر ت نظر کن که کرد و چن کرد
 بی کج بر زد بسیار رنج
 بی غت نس خوار کی کش
 بد خوش گشت آن صوفی سزده دار
 این بود بکر که در مرک و رست
 نصیب تو زان میت که پیش
 اگر خادیت از جگر خون جکیده
 طلب را نمی گویم انکار کن
 بهر داری جوی جوگر کس باش
 بی لمت چون یک تعلق کن
 رمان کردن از بار علی طمع
 طمع پای دل را بخرند نیست

که باشد قدم خسته کرد کار
 که اندر پیش آغاز و انجام او
 دو چایه عسر و حسانی اند
 بی کیسه بر دینت تیر دست
 بجان دشمن کیسه پر کیسه بر
 دل کیسه داران پراکنده است
 نمی کن دل از کیسه آگنده یک
 فسرید و ن کجافت و قار و کج
 کنون خاک زیر پد بر سر جوج
 ز حرص و طسرح خاکبار کی کش
 که بود جهان جز کی کش و دار
 نصیب تو باین همه طسرحیت
 نه بهر آن رنج بر جان خویش
 نخواهد نصیب تو افزون رسید
 طلب کن و لیکن بهنجار کن
 که قمار نه پاکس و کس مباحش
 بهر آن که دومان تعلق کن
 نشان دامن از خار و دل طمع
 طمع کار نه دود و دمن نیست

قلم ز پست نالان بکجک و پسر
 زبان عشنی برون زان صدا
 تنی زان نوا جک و ذوق مست
 سخن نایحس و ایتون بود
 از ان چرخ بستم زبان جند بار
 و لیکن جو بود آن مرد در پست
 و کربار بکشم بن حرف باز
 ز دم عمری از بی شان مثل
 قلم دار از سپهر قدم ما ختم
 دم از ساد و رویان رخا ز دم
 عودم در راپت عشاق را
 بقصد قصاید شد تمیز کام
 ز چار کیها درین جارسوی
 کون کرد ام شیت بخت توی
 کسی شویهای سپران کار
 اگر چه روان بخش و جان پرد
 بچنین خبر پراست
 ولی نوینا زان کوی مید
 نظای که استاد این فن ویت

ز زبان بکجک و پسر
 زبان عشنی برون زان صدا
 تنی زان نوا جک و ذوق مست
 سخن نایحس و ایتون بود
 از ان چرخ بستم زبان جند بار
 و لیکن جو بود آن مرد در پست
 و کربار بکشم بن حرف باز
 ز دم عمری از بی شان مثل
 قلم دار از سپهر قدم ما ختم
 دم از ساد و رویان رخا ز دم
 عودم در راپت عشاق را
 بقصد قصاید شد تمیز کام
 ز چار کیها درین جارسوی
 کون کرد ام شیت بخت توی
 کسی شویهای سپران کار
 اگر چه روان بخش و جان پرد
 بچنین خبر پراست
 ولی نوینا زان کوی مید
 نظای که استاد این فن ویت

نوای طرب زن بخش خیر
 بود چون تیت نامده از جان جدا
 چه حاصل از ان بوت کش مست
 بختیص تیت که سوزون بود
 و زان نادر ایتون شد تو به کار
 نکشت از سرم حرف آن سرست
 سخن را بر صورتی حرفه یار
 پیرودم بوضف غزالان غل
 ز میکی حطان نای پر داجتم
 غنزل را ز یخمه بالا ز دم
 ز آواز پر کرد دم آفاق را
 ز آمد بنظم معام نام
 بول ربایع شد م جاره جوی
 دم شوی را با پس نوی
 که فاست از ان رفکان یادگار
 در اشعار تولدت دیگرست
 ولی لی جو خوبان نو خایست
 خط سپر خواهد نه موی سید
 دین ز کجک شمع روشن دیت

ولی داشت چون زور بایم نوی
 کشاد غم غم در پست
 زب تخته آوردم حسرا را
 و زان بس جو کجک تصرف ز دم
 جو طلان زنی جون پس با ختم
 جو زین جارسد طبع من کامیاب
 بیک پیک خاتم جو کور کشید
 خردانه زان اختیار مست
 ز پیر ارکلت سخن را ندان
 ز بهرام و کورش نام سخن
 جو سمور و عمر شد خاک تو د
 بران محب یک شوی داشتتم
 همه کتای حکیمان دین
 جو این کورم بود از ان بحر حرف
 پنخ کرجه باشد جواب لال
 جو افتاد بی ان بکارم خسل
 شدم از کجک کور نشان
 درینا کجک شت عمر شریف
 کجک قافیه شک بر من نپس

ز دم کام عمت بجایک روی
 در سنج کشار را در بخت
 بکجک سجه سپردم ایرار را
 رقم بر زلیخا و یوسف ز دم
 یلی و مجنون فرست با ختم
 کون آوردم رو به چشم تخاب
 خردانه ما کور سکندر رسید
 که اپنا نه خوانی نه کار پست
 به از قصای کمن خواندن
 ششم باغ خوداں سپرون
 ز معاری عمت بیکه جود
 که تخم حقایق در و کاشتم
 جکایات ارباب کشف یقین
 کور زاندم در ان بحر حرف
 ز کجک از خیر و جبار ملال
 تلافیش کردم بنم ابدل
 و زان کردم ایرار را سجه خوان
 بکجک توانی و فکر رویت
 از ان جون ردینم قد کابرس

ز زبان بکجک و پسر
 زبان عشنی برون زان صدا
 تنی زان نوا جک و ذوق مست
 سخن نایحس و ایتون بود
 از ان چرخ بستم زبان جند بار
 و لیکن جو بود آن مرد در پست
 و کربار بکشم بن حرف باز
 ز دم عمری از بی شان مثل
 قلم دار از سپهر قدم ما ختم
 دم از ساد و رویان رخا ز دم
 عودم در راپت عشاق را
 بقصد قصاید شد تمیز کام
 ز چار کیها درین جارسوی
 کون کرد ام شیت بخت توی
 کسی شویهای سپران کار
 اگر چه روان بخش و جان پرد
 بچنین خبر پراست
 ولی نوینا زان کوی مید
 نظای که استاد این فن ویت

دست را بایمید نیاید از دست داد

کلی خاد مرغ حوایی شکار
 ز بال و پرش زور پرواز
 زنی قوتش خواست از جان نیز
 پس از دلی کردن اینجا در
 را آورد و سر یاد مجاز و عوکه
 گنیکرمان در هلاکم شتاب
 نم من بحسب طبع کوب
 نم میت جز بستی ناگوار
 اگر لب تخیالی باز ایدم
 بجز لحظه ز این سحر و خون
 در آب روان پرورش یافته
 ن اوجمه گوشت پرتابدم
 پشت ای کون و در شکم نیم تاب
 جو در شب سپید از شار گرم
 نه در طبع ابل خرد و چون
 شتاب کرت میت از این چشم
 و خاد این سخن را زوی شکر

فرو ماند از ضعف پری ز کار
 بید غرض جنگش از ساز رفت
 وطن ساخت کرد یکی آب گیر
 در اناذ عوگش ناگه بگفت
 که ای سورم از دت تو کشته سو
 ز نام شتاب از هلاکم شتاب
 نه در کام نمیکم نه در معدن خوب
 بان کی قناعت کند گوشت خوا
 دوستی بدل شد. شایدیم
 بتو مای را شوم رهنمون
 ز الوان نعمت خورش یافت
 از پوست دور اتخوان نیز کم
 بجمان جو عکس کو اکب در آب
 همه پشت و پهلوی او پر درم
 یکی هست از روی به از صد چون
 بتلقین تو کند مای عطیم
 تنی محمد کی را فراموش کرد

بخت بد کند لکشت
 زینهار و دور کرد از قفا
 یک چو تن افتاد بر پای
 بر زبان کرد باده خاد
 حجاب بر جای
 سرین جگرهای
 بخت بد کند لکشت
 زینهار و دور کرد از قفا
 یک چو تن افتاد بر پای
 بر زبان کرد باده خاد
 حجاب بر جای
 سرین جگرهای
 بخت بد کند لکشت
 زینهار و دور کرد از قفا
 یک چو تن افتاد بر پای
 بر زبان کرد باده خاد
 حجاب بر جای
 سرین جگرهای

<p> از آن می که آسایش دل دهد بیا مطرب بعد بنیاد کوش خردشی که دل را بهوش آورد </p>	<p> خلاصی ز الایش کل دهد بیک کوشمال اورش خوش برآیام سر و شش آورد </p>
---	---

آغاز سخن کتبی شروع در خواندن اسپندری

شناسای تاریکهای کهن
 که مشاطه دولت فیلسوف
 ز دپساری این غرورشن
 پسری که کردن صدف کوهری
 ز بخشند نامان جرم کبود
 جو بکشت سال وی از کشت
 بر صاحب عهد خود چشمتش
 قوی چکان را بدوداد پست
 جو پخت گرفتش ز کد کشان
 فرستاد پیش اسطیلاش
 بدوداد پیغام کافی فیلسوف
 بهر خرد را نویسی آفتاب
 دانش شود کاری کی پستان
 دل پر زنده پر دانش نخست
 در جهان بود آموزگار

شادان بود ایل یلم زدا
 هر کسی نهادیم زدا
 جان نه گنا داند نه بازود
 که از دانش کابالارود
 جو نادان ز دانا که پیش
 پیله زردوان کی خوش
 اگر شاه دوران بناید حکم
 بود در خصص جبارت حکم
 اردیسی بهل خرم و غم
 در دین حق و کفر و زعم
 ز غلبه کاسکار ی بود
 نصف کونیا کاری بود
 سکه که یار بود و هم او
 ادبک شای دلی عهدم ادب

درباره تفرقه می در آوردن وزارت و ارسطو طلب می کرد

شد از علم نوینان بهره ناک
نکون شد دولت نیکو پس
ز احش قفا دازد اعتدال
بکوشش آتش بکند جل رحیل
ستایش گری کرد با او به
پروین پرستان دانش بود
تم حکومت نادرستی گرفت
بیزینا کرد و نادر خویش
وزین بند امید کش دی نماند
بسر بر میدان بند اجل
بان قتل ملک همراه شد
پرازخت از دولت بای بود
بروی سکنه رجوش دید باز
لیل سکنه بچسبش نشاند
پرسندش از مشکلات فزون
برون آمد از عین قیل و قال
تجین او بانگ برداشتند
دش دشمن از تو ایراد

نماند تفرقه از دولت
نکون شد دولت نیکو پس
ز احش قفا دازد اعتدال
بکوشش آتش بکند جل رحیل
ستایش گری کرد با او به
پروین پرستان دانش بود
تم حکومت نادرستی گرفت
بیزینا کرد و نادر خویش
وزین بند امید کش دی نماند
بسر بر میدان بند اجل
بان قتل ملک همراه شد
پرازخت از دولت بای بود
بروی سکنه رجوش دید باز
لیل سکنه بچسبش نشاند
پرسندش از مشکلات فزون
برون آمد از عین قیل و قال
تجین او بانگ برداشتند
دش دشمن از تو ایراد

وزان پس در آن پیکت شانس
که ای کج حکمت قلم تر کن
که پسر ارشایه به بان در بود
بجه کار کار و درین عرصه دو
و کرنی دبار داین کار دست
ارسطو جویشندان تر نشد
بنام خدای اول آغاز کرد
حد شرح حکم آیه در و
پراسپه صلاح معاد و معاش
خوان طر فغانه بعنوان رسید
دل غیو شمس غم آزاد شد
بر آمد زوی عمره جان دیم
ازین غم ملی کو بزبون پست
خودمندان جگر خون بود
کسی مرگ باشد کسی زندگی
پدر را کند حاجت ز تخت
پسر را بد ازینا در کن
خوش آن زیر ک نغمین زیر
نیارد بدل غم خویشتن

رخ آورد و کرد این مراد الهام پس
خود نامه از نو انکسند کن
تلاوز راه سکنه بود
نچتن از اینجا شود هجس عجبی
کنند بر سر فراغت نشت
تسی خانه را داد از اندیشه مغز
وزان پس خود نامه ساز کرد
همه بسط دستور شای در و
زید کار می سندان دور باش
کنند دوی خانه به بیان رسید
وزان خوشنم خاطر شد
وزان دم بخون غم شد عالمی
زیخ اجل عشق خونست
که به لطف کتی در کون بود
کسی بادشاهی کمی ندیکه
بسر را کند زان جگر لخت لخت
پدر را زند جاک در پیر من
که از مرگ هر کس دشمن بود
نذار و جبر تمام خویشتن

نماند تفرقه از دولت
نکون شد دولت نیکو پس
ز احش قفا دازد اعتدال
بکوشش آتش بکند جل رحیل
ستایش گری کرد با او به
پروین پرستان دانش بود
تم حکومت نادرستی گرفت
بیزینا کرد و نادر خویش
وزین بند امید کش دی نماند
بسر بر میدان بند اجل
بان قتل ملک همراه شد
پرازخت از دولت بای بود
بروی سکنه رجوش دید باز
لیل سکنه بچسبش نشاند
پرسندش از مشکلات فزون
برون آمد از عین قیل و قال
تجین او بانگ برداشتند
دش دشمن از تو ایراد

غم دور و نزدیک چنین مخور

مکاتے آن پر کہ جوان کو بیان را دید و موجب کرد یہ

جهان گشته پیری سودای
 را آورده کور نواز دور دید
 و آموخی کور شدینه کام
 پکی دید افتاده در خون خاک
 ز خون جگر از مرگ اشک ریز
 بدو گشت کای غم مرگ و رست
 بجا که اندر تکیه مدخون شد
 بجاکاری روزگار درشت
 و یانداد قصا و قدر
 و یادیت جفت زاده خوی
 و یامانده از ره مهر گشتن
 بخاک که اینها همه نیست هیچ
 مگر ای کریم از کعبه حیزد کر
 قوی بجه خضم پیایه بود
 بنواز حبابی ویم ای عجب
 شنیدم که دی ز در کعبه سکار

خفاش است شکار او را موسی
 سر شکار او را آن سان موسی بازوی
 چنان گویند زور هم صید زبون
 که بکاش از پیلو اده دیون
 که بکاش از صید شد در دامن
 جواز هم آن صید را کفن
 بالای او خوشی را کفن
 خاشاک که بکاشان تغذیه
 که چون او شیش شنه جان به
 زار زار بکاش در آن بکارزار
 بکار را کفن اتحاد بکاشان
 با او ده شیش توایع او است
 خاک از دهن جسم نایک او است
 جان آدم باید و بگذرم
 بیخشم شحات در دوسگر م

جو کر دم پر نیست ایجا بکر
نوشته بران کتہ جان کدار
مکش دامن ناز بر خاک ما
تو هم روزی از خانه شہا شوی
جان بر دل این کتہ ام کار کرد
کنون بی کم نگر یہ رجوشتن
بیا پیستے آن جام غفلت زدا
بہ تار خال خود آگہ شویم
بیا مطرب و نالہ آغا ز کن
کر تا ان شہ نامی کمال خواہم

در آمد بحسب همگی یوح پیکر
که ای کوه اندیش دامن دراز
به خاک پس نینه جاک ما
گرفتار این خانه چون ناشوی
که آب آبی جانم افکار کرد
ز نیست نزدیکتر کس بمن
بدل روزن پوشندی کشای
با جبهه سوادوی در در شویم
پسند های ما را احدی ساز کن
شود اندر من مر حله تنه کام

استان اسکندر که خود را بر خاک تواضع انداخت
و از خاک تواضع پیرابوج ترغ برخواست

چنین گفت دانش و دروم و دروس
سکند بر آید تخت بلند
کای و افغان از معا دو معا
پسفر که دایم ملک شاه شما
باشد شما رازش می گیر
خادم در کس مایه بر تر یه

که چون رخت پست از جان فلقوس
صلای بیایع دلاں در فکند
که مستیم بکده که خواجه اش
هر بنیک و بد بیکجا. شما
که باشد بر مان او داروی
که باشد مراد او ای سیروی

[illegible]

کمان کردی از بی دستخوان بدل کشته او را ز بار دشت شمع پر خون باشد خود پریت نموده ز آینه آتش که روی ز بی کوی آینه از کز که شیر ز پس بوده کوهان او بار سنج دو جارس قفا و از قضا روی بدو کنت کای قانع سپر بلند ز یکی نوردان چه کهنه چه نو خود کشتی خشک دریات خوا چرا بی جین ناع و شپش یازده موری ز توماه و پال بجایا جگویم تو حال خویش گرفتار پس بکین دل کشته ام بستم تند از کینا ر بار یخچین باریان ن تیل از آن بار همد جا در اقم زبای جین نیت و پهلوی من ریش اردو ناله زبان کرده ام از چرس مرا بچکس نیت فریاد رس	یکجا ز ترک ملک پارس کرد از آن جلد پس بکین شتر در حجاب ز پس آب برداشت بتم و نمده بنحی سبی رفتن آن راه را که بادش ز روی زمین نام کم من از یک نمده داشتم دل دو نیم یکم خود از آب اگر بر کشم بیایا قاف کمر آن باده کن یک جرمه ام ساز از آن شیر کیم بیایا طرباشی از بومیند که انست شیر این کدر کاه را	بر دجله ششم دند بار کرد بدستور خود خفت در رود یکی ده شد آن بار و دو کشت صد بزین می کنت رو باده را که بر من رود داشت این شتم باجم در افکندیمین یکم ز شادی بر اوج فلک پر کشم که دل دایود از جیل ساد کن خلاصی ده از ترک رو باده بزین این نوار ایابک بلند که از پس کشد پوست رو باده
حشر و نام ملاطون		
فلان کون که قند الیش بود شمشاد از دل و جان یزدان شناس وزان پس بهر زیرک تیر موش که ای اولین تخم این کشت زار رصده دان این منت کبد تو سی بر پای فراست بر اگر خوش درین معقبه بیک که یار تو کیت	ز دانش دل نخج سایش بود زبان را تمیذ شکو و سپاس شد از کج اسپه ار که سر فرودش سین می پنج و منت و چهار سکه دار این جابر سپند تو سی بجم سیمای برین کرد خوش برین رفته شمر که کار تو سی	ز دانش دل نخج سایش بود زبان را تمیذ شکو و سپاس شد از کج اسپه ار که سر فرودش سین می پنج و منت و چهار سکه دار این جابر سپند تو سی بجم سیمای برین کرد خوش برین رفته شمر که کار تو سی

جو در شیند این حدیث دراز
 چای جابر و پایش شید جلیه ساز
 بکجا میان ملک پیر و شید
 بود و روی از مینج و یک
 جو اچار پیر زین در آن آب
 که کرد ملک از کدر و کام
 زدن پسین زان در آن
 بجایا شمشاد و شین
 بدان جلیه و شین
 یازده موری ز توماه و پال
 بجایا جگویم تو حال خویش
 گرفتار پس بکین دل کشته ام
 بستم تند از کینا ر بار
 یخچین باریان ن تیل
 از آن بار همد جا در اقم زبای
 جین نیت و پهلوی من ریش اردو
 ناله زبان کرده ام از چرس
 مرا بچکس نیت فریاد رس

کمان کردی از بی دستخوان بدل کشته او را ز بار دشت شمع پر خون باشد خود پریت نموده ز آینه آتش که روی ز بی کوی آینه از کز که شیر ز پس بوده کوهان او بار سنج دو جارس قفا و از قضا روی بدو کنت کای قانع سپر بلند ز یکی نوردان چه کهنه چه نو خود کشتی خشک دریات خوا چرا بی جین ناع و شپش یازده موری ز توماه و پال بجایا جگویم تو حال خویش گرفتار پس بکین دل کشته ام بستم تند از کینا ر بار یخچین باریان ن تیل از آن بار همد جا در اقم زبای جین نیت و پهلوی من ریش اردو ناله زبان کرده ام از چرس مرا بچکس نیت فریاد رس	یکجا ز ترک ملک پارس کرد از آن جلد پس بکین شتر در حجاب ز پس آب برداشت بتم و نمده بنحی سبی رفتن آن راه را که بادش ز روی زمین نام کم من از یک نمده داشتم دل دو نیم یکم خود از آب اگر بر کشم بیایا قاف کمر آن باده کن یک جرمه ام ساز از آن شیر کیم بیایا طرباشی از بومیند که انست شیر این کدر کاه را	بر دجله ششم دند بار کرد بدستور خود خفت در رود یکی ده شد آن بار و دو کشت صد بزین می کنت رو باده را که بر من رود داشت این شتم باجم در افکندیمین یکم ز شادی بر اوج فلک پر کشم که دل دایود از جیل ساد کن خلاصی ده از ترک رو باده بزین این نوار ایابک بلند که از پس کشد پوست رو باده
حشر و نام ملاطون		
فلان کون که قند الیش بود شمشاد از دل و جان یزدان شناس وزان پس بهر زیرک تیر موش که ای اولین تخم این کشت زار رصده دان این منت کبد تو سی بر پای فراست بر اگر خوش درین معقبه بیک که یار تو کیت	ز دانش دل نخج سایش بود زبان را تمیذ شکو و سپاس شد از کج اسپه ار که سر فرودش سین می پنج و منت و چهار سکه دار این جابر سپند تو سی بجم سیمای برین کرد خوش برین رفته شمر که کار تو سی	ز دانش دل نخج سایش بود زبان را تمیذ شکو و سپاس شد از کج اسپه ار که سر فرودش سین می پنج و منت و چهار سکه دار این جابر سپند تو سی بجم سیمای برین کرد خوش برین رفته شمر که کار تو سی

زوی دوی از فصل خزان خدای
 چای جابر و پایش شید جلیه ساز
 بکجا میان ملک پیر و شید
 بود و روی از مینج و یک
 جو اچار پیر زین در آن آب
 که کرد ملک از کدر و کام
 زدن پسین زان در آن
 بجایا شمشاد و شین
 بدان جلیه و شین
 یازده موری ز توماه و پال
 بجایا جگویم تو حال خویش
 گرفتار پس بکین دل کشته ام
 بستم تند از کینا ر بار
 یخچین باریان ن تیل
 از آن بار همد جا در اقم زبای
 جین نیت و پهلوی من ریش اردو
 ناله زبان کرده ام از چرس
 مرا بچکس نیت فریاد رس

بسیاط و فاد و مروت خورد	روی زمین دام مردان مرد
وزیث کنون قدر سپهر بند	ازیشان در درج حکمت بر بند
وزیثان سپاه خرد و شکست	ازیشان خردمند پایا به پست
مخزن مراد و جوشگر برشان	دهد علم شد و شکر زهرشان
که بر علم عمری نشیند میتم	شو غر علم مرد حسیلم
بی علت کرم طبعان علاج	در خست صدل جنب در علاج
جود اصلطکا که اقد از باخت	هم در شد شاه خازان درخت
که ریزد از ان شاخ و برش خاک	زنده استی شعله زان اصلطکا
بهمه حال بود جوان و جوان	اگر سپهر باشد جوان و جوان
بود سیرت بد درون دست	شکر که در اصف پیریت
کیش بود دارد سیدی موی	در و نش سایه از دل تیر و خوی
نیاید برون همسر که از خوی کرک	پال و ده از کرک که در بر کرک
که دام فریب است پیمان او	پیمان شود بفرمان او
تویر جانت زین بر کشد	باید امان دامت اندر کشد
حکایت آن مرغ ماسی که که جلد پاخت و آن ماسی داد	
را در دام انداخت	
بخوان یک مرغ قوت بود	که از همیشه قوت بود
بجز پای علی بحر مندر شد	بجز ماسی از صید حاصل شد
تقدش همه چشم بودی دام	که چون شت از وی رسیدی کام

جان شد بر صغیر پیری در
که اباب صبا و کین شکیست
بسیاط و فاد و مروت خورد
وزیث کنون قدر سپهر بند
وزیثان سپاه خرد و شکست
مخزن مراد و جوشگر برشان
که بر علم عمری نشیند میتم
بی علت کرم طبعان علاج
جود اصلطکا که اقد از باخت
که ریزد از ان شاخ و برش خاک
بهمه حال بود جوان و جوان
بود سیرت بد درون دست
کیش بود دارد سیدی موی
نیاید برون همسر که از خوی کرک
که دام فریب است پیمان او
تویر جانت زین بر کشد
حکایت آن مرغ ماسی که که جلد پاخت و آن ماسی داد
را در دام انداخت
بخوان یک مرغ قوت بود
که از همیشه قوت بود
بجز پای علی بحر مندر شد
بجز ماسی از صید حاصل شد
تقدش همه چشم بودی دام
که چون شت از وی رسیدی کام

نور و لا حول و لا قوة الا بالله

زبان که ماسی اورا بدید	بد کرد و آغازت و شیند
که ای آفت جان دل فککان	دل از از خیل زبان تبککان
پسند از توتیر بلا فوج فوج	ز ره پوشی از انم دایم ز موج
کنون ز قهر ارکان رحمی نیست	بپستی که قمار می نیست
جوار یخت زینان پرو پال	ز قوت خود مانده جکال تو
بخاشد هم سپرد و چاریم	در افکن در از پایا به باریم
بریم از خمیر بد اندیش نیست	بیمانم از هر چه بدین نیست
زمن بر که از خشم جانی رسید	همه از غرور جو اینی رسید
دین ساحل امر و دارم تهرار	ز آزار سر جانور تو به کار
مرا که دو شاخ یک پست و بس	جوابیم از حرص از ادکس
دل چون شد از دایه طبع پاک	کرم تهمه ماسی نباشد ملاجه شک
خودان تهمه آید جان و پست	که در وی نهان کرده صد سوزن
بیان از هر تیر کی خرم زینم	زمانی بهم اصف دم زینم
دل از طلبت ظلم صافی کنم	باین عدش تلافی کنم
برین قول اگر اعتقادیت نیست	زین گشته در دل تشادیت
بیکر این بچاه بتم مافت	ز پس تا متن میکلک فیت
دامن مان دشته حکم بر بند	که تا با شیه این زنه با پند
جو چار ماسی شنید این فریب	نماد از فریب بد بیخس نهیب
کرفت آن یکار او پس شت	که ز کام خود بر کلوش شت

بسیاط و فاد و مروت خورد
وزیث کنون قدر سپهر بند
وزیثان سپاه خرد و شکست
مخزن مراد و جوشگر برشان
که بر علم عمری نشیند میتم
بی علت کرم طبعان علاج
جود اصلطکا که اقد از باخت
که ریزد از ان شاخ و برش خاک
بهمه حال بود جوان و جوان
بود سیرت بد درون دست
کیش بود دارد سیدی موی
نیاید برون همسر که از خوی کرک
که دام فریب است پیمان او
تویر جانت زین بر کشد
حکایت آن مرغ ماسی که که جلد پاخت و آن ماسی داد
را در دام انداخت
بخوان یک مرغ قوت بود
که از همیشه قوت بود
بجز پای علی بحر مندر شد
بجز ماسی از صید حاصل شد
تقدش همه چشم بودی دام
که چون شت از وی رسیدی کام

خودا به شهادت

بناست تراط کان دوش است
از بنا قدم پوی شاد زود
زخو شید روی در افق طاق
بدان شوخ دارد گرفت رپه
پرسید از کان دلارامیت
بختا جایی دل زودیت داد
بیدی کند او امید اکلنت
دین کنه ویرانه بچ من اوست
بدو کنت شه کای کرامی حکیم
زود آیی ازین تنگ ره بارکی
ازین بابیکه کرتب بے غان
شه کنت تراط کای شرمسار
مرادو جو جانست و جان داخل
میان شان ازینان جواب سوال
خوشه بدارون آمدان به زمین
که کام سپه زان پهن بریده
بختا که عسری بهر دادوری
نباشد درین معدت بوی خیره
اگر قبله میل آن سپه زان

بناست تراط علم طب اشکار
ز تراط کت که اوقیت
رشتی که در خاطر آورده است
نیدم که بود اندران روزگار
ازین جبار ما دروین نه پدر
خوش بود پدر سپهر حال
بختان سپه زان راه علاج
شه نامور خوانده تبه اطرا
سرور زنده زیرایش نشاند
خوینا کت پیش نشاند
برادار بخش شد اکت مال
ز قارور اکت جت زان بیل
بناست کان رنج از دل است
و کرباره دستش سوی بخش برده
نویسید که جره آفت ز کرد
بتن شد که عشتش ره دل زده است
بختوت درون دایه اش را بخواند
در آن کنت از دوی یایی نیست
شه کنت پاره دران راز

بناست تراط علم طب اشکار
ز تراط کت که اوقیت
رشتی که در خاطر آورده است
نیدم که بود اندران روزگار
ازین جبار ما دروین نه پدر
خوش بود پدر سپهر حال
بختان سپه زان راه علاج
شه نامور خوانده تبه اطرا
سرور زنده زیرایش نشاند
خوینا کت پیش نشاند
برادار بخش شد اکت مال
ز قارور اکت جت زان بیل
بناست کان رنج از دل است
و کرباره دستش سوی بخش برده
نویسید که جره آفت ز کرد
بتن شد که عشتش ره دل زده است
بختوت درون دایه اش را بخواند
در آن کنت از دوی یایی نیست
شه کنت پاره دران راز

که شهنشاده زویند پراشت
که شه زاده را دلبسری راه
مقا دپست مجوه اندر محاق
جز این بودش هیچ چاری
مرورانشن بختا نام حست
که اکت توان برانجا نهاد
که شخو ابه مدناز میت
پرو سپه زان بچ من اوست
دل بر سر زنده دارم دویم
رمان خاطر م راز غمزدکی
کشم مرکه بهترت زیران
کس از جان خودی بیکر و کما
جو الله نیاید کس آن را بدل
پسی رفت و کت شد قیل و قال
جو خوشید امیت خشنده تیغ
دیاز ریشترین سپه زان
کنی دعوی معدت کتتری
که خود خودی انصاف عی غری
یکم تر باشد بین حکم کن

بناست تراط علم طب اشکار
ز تراط کت که اوقیت
رشتی که در خاطر آورده است
نیدم که بود اندران روزگار
ازین جبار ما دروین نه پدر
خوش بود پدر سپهر حال
بختان سپه زان راه علاج
شه نامور خوانده تبه اطرا
سرور زنده زیرایش نشاند
خوینا کت پیش نشاند
برادار بخش شد اکت مال
ز قارور اکت جت زان بیل
بناست کان رنج از دل است
و کرباره دستش سوی بخش برده
نویسید که جره آفت ز کرد
بتن شد که عشتش ره دل زده است
بختوت درون دایه اش را بخواند
در آن کنت از دوی یایی نیست
شه کنت پاره دران راز

<p>یکمشن جو دیه انجنان بگذر جو برانوای سخن ساز کرد در جانمهای بیارکت نه نقش فصیح و نه معنی صحیح به پیوده چون نه زبانش روان به یک سخن چون نه غنای برون می دسی از زبان عیبش جو جابه سخن بی کم و کاست کن یا ساقی پین بدل تنیکم جو جام بلور از می لاله کن یا طهر بارکش امک را از ترکیب های موافق قسم</p>	<p>با لاله بر صدر مجلس نشاند در گشت و گویش او باز کرد ولی جلد پسران ز بهنجار گشت کعبه لفظ و معنی خطای صریح به و گشت پر کهن گای جوان مکن جابه نمه از اکنون خوش نه جابه به میگری این پرورش و یا جابه را با سخن راست کن بخش از می لعل کیب ریگم بر و تم را بر آور پرکت درون نه جلیج کن نوبت جنگ را شود صد مخالف موافق بهم</p>
<p>خود نامه سر میس ز سر میس که سر زار بگرد ما در پس کت بین است که ای سبط فضل جان آفرین نه دانشو شکر نعمت گزار باشد جهان میج شگری شرف نمده است از فضل خوان فضل خدای</p>	<p>جیان پر کهن های نایب کرد پیر اوار صد آفرین آید پت نمودار صنع جان آفرین که شکر بر نعمت کرد کار که منت شود در حق خلق حرف بکام فیران بی دست پای</p>

[illegible]

خدای ز راهی که رود در دست
 قدم را که دارد این تیره راه
 بسو کند تا رایت کشا زبان
 بر پند اشش نیز تفتن مکن
 همی دانم از خوی ناپ ز او
 رآه جلات شویت ز کام
 که سر کرات را ده فریبی
 کن میل دنیا و لذات او
 که قمار دینی بدریاست غرق
 بسا حل نیکند در آن موج خست
 با خلاق اهل کرم روی کن
 با کرام نیکو زینکی که ایست
 بتعطیم شو باید آن پار کار
 اگر بانی آگاهی از عیب کس
 تو پستی بشرد و دیگران هم بشرد
 ز خیر بشردش افزون ترست
 مباد که چون عیبی از عیب تو
 حق دیت و ز بدیاعت و ری
 جو آید پس نوبت مال و جا

که آن ره ترا پیوی جبر بر پست
 مباد که ناکه در افستی بجای
 که دل را گرد پست و جانان
 و زان خویش راز خه در دین کن
 که کردی به شکستن انا ز او
 مبر دست کت کتب حرام
 که نیندات راز اعیانیت
 که نیت خوشی نیت در ذات او
 که آن پیک باری نهاد و بوق
 دهد جان شیرین در آن موج
 با کرام سر نیک و بد خوی کن
 که خوشنود باشد ز نیکان ای
 بدی شان به نیکی ز خود باز دانا
 هر کس از آن بر میا و نفس
 نباشد بشرد پائی تا سپر من
 حروف بشرد بیشتر از شت
 ز بد پر کند دیگری عیب تو
 به از مال بسیار و جرم آوردی
 رود مال از دست و باز نماند

دوم دن بودا دیم زاور
که قاتل آن مختار
یکی آمدن از شهرت
زبانها داشت
دوم ایستاد
پسین کشای
کی کوم که غش
دوم که جادو
دوم نوح
نزارد این
که قدر
که قاتل
نوح
نزارد این
که قدر
که قاتل
نوح
نزارد این
که قدر

مستم خانها را ز بیا و کند	بزرگشت و ز دشتی آتش کند
ز بر دین بخیر دین بیزدان پاک	ز دشت یگبار کی لوح خاک
بنا کرد پس شهرها در جهات	پیان هم رفت و مرد و هرات
لیستین صد بشری پشت	در فتنه بر آید بخت
چو طی کرد کسیر باط بیط	ز خشکی در آمد با فخر محیط
نهی گشته از خویش بر روی آب	همی رفت بکند زنان چون جاب
نویکی می مکر و حشر آفتان قلم	لوح زرد همی ز دشت قدم
چو ملک جهان یافت بر روی ام	چو نام در اثرها گشت آشکار
ز رویسم تش رویای گرفت	که با یکد اششانی گرفت
با من جوره یافت زوروشی	با منکی آمد از آسینه
از دزدگران زرگری یافتند	ز رویسم و ز زوروی یافتند
هجره که زد کوسین رحیل	از دشت پیموده و سگ و میل
از دوتوی نوبت آغاز کرد	ز نام وی این زمره ساز کرد
بلفظ دوی هر چه عیلت یافت	یونانی الفاظ از دقت یافت
پسی از چکمان و داسوران	نه تنها چکمان که چنابهران
در آن خوش نهمدش بود	بند پر ره محرمش بود
یکی زان چکمان بلینا پس بود	ز پیغمبران خضر و ایلیا پس بود
چو پیش آمدی مشکلی درش	برون از دقوف دل انگش
ز یک در آن خواستی باوری	بگرفت کداری وحیت کری

بخواند و دل پاکشید
 حرکت و بی زشتی
 چو از دین کار خاکی
 شادی و تیرگی
 بی حرکت آن سحر زیندول
 ز باب و ریاضت
 زمین دل مردار دشت
 بود از حکیم ز دل دشت
 زیار جی و شش ز دشت
 تیغ کاشش ز دشت
 زشت و دین دین دین
 رود و حقیقت آن عالم
 حکایت آن عالم
 که با دین روی

و گشت که خانه اش را بعلارت از مرجه دارد پیر و از
 و خایه اش را چون کرد چنی سازند

غریبی ز فضل و نده بجز و	تن از جاده خالی کف ازیم دور
شجره که شد ز خشکی میتم	که بود اندر دشت یاری کیم
نخلی که نمایه نوختش	شغل قصا محترم پاختش
پیر بر یک جد شغول کار	ز ناکه بر دوشه شد روزگار
شد از نمت چایه پرستیز	بنا کرد جبر می بر و شایسته
بنا کرد آن کف اشارت	کس ازیم دزد خانه غارت کند
چو بدتی خانه خوشتن	ببر ز بقیع اش ز تن
چو میکنی دو صد غصه خست	شینه از لب شاه این قصه
ز بنجم که بر خانه آید گشت	ز بقیع آنم به اید گشت
من این را ز شجره خود آورد	نه حاصل شد شاکر و ام
ز شجره شاکر به اندوختم	از آن چشم امید بردو ختم
شامم ز لطف کیر پیش	به و زید از آورد ام چشم خوش
چو نه لطف کنار آورد شیند	ز چشم که بودش دو وار
بر نمود تا دست از دشت	جانش که میخواست گشتند
ز نیم و ز دلی نه دامن نشاند	بجهد عارضیا و دایه باند
بیا پایت آن آشتی می یار	که سوز در ما آینه ناید بکار
ز باب ماکر دوا و خست	شود در جبهه بی ز بود خست

بخواند و دل پاکشید
 حرکت و بی زشتی
 چو از دین کار خاکی
 شادی و تیرگی
 بی حرکت آن سحر زیندول
 ز باب و ریاضت
 زمین دل مردار دشت
 بود از حکیم ز دل دشت
 زیار جی و شش ز دشت
 تیغ کاشش ز دشت
 زشت و دین دین دین
 رود و حقیقت آن عالم
 حکایت آن عالم
 که با دین روی

زود تار نه چون پادشاه سکوان چو در جبهه امسک بکرم خوش آمد پی طبع پرویز را که تا فادش راه اچان سپرد چو شیرین برید آن کرم کرمی با بی خبر و شی بان عطا هر کس که بخش کنی این قدر بگو که این رخ یک مایت و کم از انش می گوید شش گشت اکنون به در مان بختا پر شش که ای خود پست هر یک که گوید این دو جواب یا فتح این مع را ساز ده چو بشیند مانی زوشش این بختا برون زین دوشی است این بختا پر پرویز و دوشش شال یک امان درم سکر کشیت چو برداشت از بهر زتن قدم نکند از سپه دوش امان و زود	ر بوده دل از دست پرو جوان همه پشت و پهلوی او پر درم بیش از دست کمریز را نه از آن درم در کارش شمر بد و گشت کای قبله سپروی بود پیش این اچان خطا بکجا آید شش این قدر در چه لایق خود شش شیت کم از رخ یک مایت که زد در مهاش فرمان گم شکار تو داده است یا خود پست گو پست خوردن از انم صواب در مه های بنجد را باز ده براپست از زیر کی پر حال ز ریت و ماده خشی است این که کرد مضاحف بران نوال ی زیم زور کار درشت تا دوش امان سر و یک درم نهاد آن درم را بجای که بود
---	---

بختا پر شش که ای خود پست
بختا پر پرویز و دوشش شال
بختا برون زین دوشی است این
بختا پر پرویز و دوشش شال
بختا برون زین دوشی است این
بختا پر پرویز و دوشش شال
بختا برون زین دوشی است این
بختا پر پرویز و دوشش شال
بختا برون زین دوشی است این
بختا پر پرویز و دوشش شال

وزان پس بختا که کار آکمان که باشد بنده موده زن عمل زنگار ایشان به بند کوشش بیاساقی و جام مردانه ده زن آمد جهان بخور زین شاش بیامطرب و زیر دم ساربت که بر بختا و این که روشن بود داستان خاقان چین که تخمه جقه با سپندر فرستاد و بختا شش نش آکمانی اد	سپه راند بر قصد خاقان چین ز تیکن آن فتنه در مان رسولی روان کرد همراه او بختا پر شش که ای خود پست بختا پر پرویز و دوشش شال بختا برون زین دوشی است این بختا پر پرویز و دوشش شال بختا برون زین دوشی است این بختا پر پرویز و دوشش شال بختا برون زین دوشی است این بختا پر پرویز و دوشش شال
---	---

بختا پر شش که ای خود پست
بختا پر پرویز و دوشش شال
بختا برون زین دوشی است این
بختا پر پرویز و دوشش شال
بختا برون زین دوشی است این
بختا پر پرویز و دوشش شال
بختا برون زین دوشی است این
بختا پر پرویز و دوشش شال
بختا برون زین دوشی است این
بختا پر پرویز و دوشش شال

دل شمع چو بیل غایت سزد
 غایت بدوم ایست سزد
 سر شمعین ظلمت سزد
 شود اهل عالم غم ظلمت سزد
 ملکات صحیح سزد
 غمید و در انجا سزد
 یافتند داشتند سزد
 فو شد است سزد
 و غم و غم قبول سزد
 سوزن زمین ابد سزد
 شمع که غم شیردان سزد
 سستی چون بود و غم سزد

کہ سخاوت عالم را است
 پر از سیم و زر محرمی ایستم
 سیم و زرش همه کزده شود
 سیم و زرش کسبیه افتد ختم
 دور و در حبه یابی همه خست
 بد اور رساند بدین داوری
 بشک که عدل اسپندان
 دین مقولش ازین نشان ساد است
 ز حال سپردنش دیگری
 وز آن کج نشان کرد خوردن
 رسید راحت آن بجان پدر
 بر آوردی از کج سر یک دمار
 بر روی صفت از میان داوری
 که میسر وزی آمد پر انجام
 که جندان تابست در دور
 که آرام جان بخشد و این دل
 ز تشویش بی اعتدالی زبهر

[illegible]

فهرست این قصه جالب است
پیرایه شستن ساری ما
برای نماز شستن ساری ما
که در شستن ساری ما
کلمه شستن ساری ما
صدور کلمه شستن ساری ما
روای ساری شستن ساری ما
بی ردا

<p>جبارم بدین گه تب را گوشه و شش کنی که آب رخ خود که شد جوهر غیت حبه ز دام برایش نه عین دنی شاد باش ز جان و دل بجم این گه حیات جو باقی کند بده ناراست ساق سخن چون با جاسید بکجا که در وقت این اظهار نخته آما که بکشد شده بود چو پیر آنچه کشند با اوست بگوش کند رسید این بخرجه بر دند از ان رشته بکشد از شش نیکی پیر بالا کرد اریطه جیشش را بکشد بران خنده عوی که پروا شد بهر کار کایا سازد خیرت بان صید اقبال دیگر کشند بیا ساقیای روان ترده بک باد در سپاه زردای</p>	<p>که آید آید چه دیر چه زود به بخش رخ آورد و ابد گشت از دینت در دیت تو غیر نام بکلی ز فکر دی ازاد باش که هر کس بجای راست با خلق ترا نیاید از هیچ جبار است ز درگاه آن سپرد امارت که سخن بدندان اختیار نه بخش جان و دین گشته بود جو غنه بخند و چون کل گشت ز سودا عده های کمر برق فلک پای شان بختند نظر در کده های والا کرد که این عقل و دین از جهان کم باد زحمت لبی کو اساختند بیکرید امان آن کار سخت رخ عمت از بهر بهر کشند پس بک باش و جام کران ترده جو به دادی از بهر بخت کرای</p>
---	---

بایطه با بکری رده است
 که این جیب جان دار و دانا
 که در دوزخ و جادو است
 که از آن راز اندیشه اهل
 داستان رسیدن
 دوی با جلیان شش
 که در جیب و بخت کشید
 خردمند بهما نشیند

<p>کر دی خدا دان و حکمت شاپس یانه از شش نیکی سوختن بر انجخت لشکر بی حشر شان جو زمان بهر ما حشر یافتند رسید ز شش در شای ماه که دمی فتریم و حکمت پرده نه مار اسپر صلیق تاب حجب جو موریم شت تواضع های نه ایمم جو کج حکمت متاع اگر کج حکمت می بایدت بود کاوشش کج طاعت در میازار مار که آرزو ایم پیکر جو بشیند این عرض حال فزون دید از ان بوشان بل شش آن جذبت راه جان بر گرفت ز روزیت خوشی کوی نهاد پس از قطع با مون کوی سر که دمی شست در آن غار ما ز دوا و زار از سیمایه</p>	<p>روید ز کیتی امید سر اسپس ز تیر شان کرم شد خوی شان شتابان رخ آورد و در شش بهر سپهر آن کار شتابند بر شش رسانند کای و شام جو تابی رخ مروت زین کوه درین کار به کرمای درنگ چه مالی صفت مور را زیر پای شاید ز سپهر آن زراع بجز کج کادوی می شایست ز کوشش و طاعت در کشش مع بر ما که ما در ایم ز شکر کشیدن کشید انحال می جید کز از خیل جیش دل از ملک و مال جان بر گرفت آن قوم بی با و سپهر و نهاد در کسند بر پوسی غار دید ز و شسته دت از همه کار غایب بشتق از سیمایه</p>
--	--

بایطه با بکری رده است
 که این جیب جان دار و دانا
 که در دوزخ و جادو است
 که از آن راز اندیشه اهل
 داستان رسیدن
 دوی با جلیان شش
 که در جیب و بخت کشید
 خردمند بهما نشیند

که پرمایه زندگانی سبوت
براکس که باقی بمانی دوست

استان رسیدن اسکندر شهری که همه مردم بیکه روزگار بود

پسوال و جواب ایشان

اسکندر جوی گشت که جهان	جبر پسر اسکار و نهان
در آشی زلفش به شهری رسید	در آن شهر قومی بنیدید
رنگار سپوده به جوشش	ز دستبه از ناپیرا چشم و گوش
بخت به برادر که آزاد هم	بهمه کاری که بدکار هم
نه زینت نه او که کسی نی فتر	برایشان نه سلطان کسی نی امیر
برابر هم قیمت مایشان	مواق بهم صورت حاشان
نه از محنت خطیان پالتنگ	نه بر صحنه صحنه حرف و کتب
ز یک خانه سر یک شمع بهرند	نه در بر در خانه هاشان نه بند
به در فرو برد کوری مخاک	که پسند رازان شدی سینه جاک
اسکندر جوشه واقف طریشان	شد از گشت و کوطالب غریشان
بخت از اول که در وقت ر	فرو بردن کور از بهر صیت
بگفت که بهر آن کند ایم	که تا در فتنه ای جهان زند ایم
نه بد لب خود از شا و ما	و به مردم از مردکی یاد ما
شما به بدین گشت و ایم دمان	که ما و تویم آن دمان رازبان
ز سر کار بر کند و ندان درو	زبان دارا فتنم عریان درو
زبان و ارمان چون زبده کنند	ز دانه خشت و ندان کنند

بگفت که بهر آن کند ایم
نه بد لب خود از شا و ما
شما به بدین گشت و ایم دمان
ز سر کار بر کند و ندان درو
زبان و ارمان چون زبده کنند
ز دانه خشت و ندان کنند

دگر گشت چون شاه نرمان روی
نی دفع ظلمه گشتند شا
ز عدل از ظلم یکدیگر عیار
دگر گشت چون در دیار شما
بگشتند ناید رطسج کریم
پس از دین شگهای مجاز
دگر گشت چون از حرف زمان
بگشتند پگاه و کامی که پست
شود آدمی را دین دیو لاج
دگر گشت کین شو خاص شامت
ویا از پدر بر پدر آید پست
بگشتند این خاصه از با محو است
نداریم از محسن کاری خبر
اسکندر چو پرداخت از گشت و کوی
با اکا حبه در زنی رکب گشت
بمرد از تحسیر پیریه دل
فرو برد پیر سحر سوزن بکار
جورشته پیر از جابلان افت
اسکندر بد و گشت کای خبر پی

درین شهری سوز گرفتار جای
رطم این ولایت بود در پناه
جو ظلم نداشت عادل جبار
غنی نیست کس در شمار شما
حریصی نمودن به زروسیم
زروسیم راجع جز حرص و از
رحمدوی خطا دارید امان
در آرزویشم از گشای که پست
آرزویش اسباب روزی فراخ
که پیر یار بخش طاعت شامت
که در ارکان در آید است
اما بن جید این شته میراث
رخسار در جید ایم این شهر
با یک برکت آور دوروی
که چشم از فتنه وین خبر گشت
ز پوز این عالم آب و گل
که شسته ز دانه عیب و عار
رشته معرفت یافت
جه آدم کوشش تو از جابر

بگفت که بهر آن کند ایم
نه بد لب خود از شا و ما
شما به بدین گشت و ایم دمان
ز سر کار بر کند و ندان درو
زبان و ارمان چون زبده کنند
ز دانه خشت و ندان کنند

ازین پیش در شهر با یک کس	ازین بی وفا کاخ نایب دار	نهادن شان در یکی کج عار
ریشان بکشت یک جدر نو	زدم دیدم آن را رنجسته	بکشم بران غار بار در دوز
سده و ششم بعد جدا تمام	سوی جان بر دم سپرد شد	هم استخوان مادر آخته
بد و گشت شرکای بدانش وی	ز سر کار می نیم آکه ترا	که آن یک که است و یک که ام
نخاکه شامان آن در زم	یابا بر اینان گم شده ترا	ز سوختن آن خاطر مفرود شد
لی خویش دلی تا دوختن	که باشد بی خود عمل و ریزم	ترا از همه پایه بر تری
می خوانم این خلعت مستعار	بر از اطلیس فانی اندوختن	یابا بر اینان گم شده ترا
حکایت کن حکم از مردم بر کرانه و سوال جواب او با پادشاه زمانه		
یکی ز مردم سخاری گرفت	ز غارت کران کج عاری گرفت	غذای غیر بر که یکای داشت
چرخ غار آرام کاشی داشت	چو گرم بر شیم بجا خوار بود	تین از عایش کی تار بود
کردی آن تار دور از کنج	ز کشور از سنده خود جان	یتیم ادوات شد تار تن
تا می کش خوش آمد جان	تای می کش خوش آمد جان	بران غارت شد سینه پر نیاز
بد و گشت کای تباه تملان		از عشق وی فرشت از کن عیان
		قبول تو اقبال صاحب دلالان

دل ناسپاس گشت
چشم از این کجاست
چرخ غار آرام کاشی داشت
کردی آن تار دور از کنج
تا می کش خوش آمد جان
بد و گشت کای تباه تملان

دگر از بهای طیب معاش	که یابند از دوشم و جان اساس	دگر از بهای طیب معاش
بختگر می خواهم اینا بے	که تا بگذرد عسر من خوش ولی	بختگر می خواهم اینا بے
شهر طلی زو که کم آن سازد	که از دامنم بپلی دست مرک	شهر طلی زو که کم آن سازد
ز بخشش چه سودای بخشش شل	چو تو حربه بجوشی ستان اهل	ز بخشش چه سودای بخشش شل
چه خوش گشت این که دانا ز	که بپذیر خیزی که کینه باز	چه خوش گشت این که دانا ز
زمیت از مرغ در دام گیر	ز دن مرغ بکشت و در پاره گیر	زمیت از مرغ در دام گیر
بدایست که دام خود برورد	نه مرغ دگر را بدام آورد	بدایست که دام خود برورد
یاسا قیاس می رودا کی	که صید طرب را کند ناو کی	یاسا قیاس می رودا کی
بد و دین دام دل ناسیک	بر بندیم کوشش از صید نیک	بد و دین دام دل ناسیک
بیاطره با دانی غار پی	که بر خوش عشرت کند غار	بیاطره با دانی غار پی
زین تا بهر ای آن سوار	کینم از بیابان محنت گذار	زین تا بهر ای آن سوار
داستان ملاقات اسکندر با آن پادشاه راوه گشت		
راهنه و ملاقات اشان یکدیگر		
منی حیدر در اسکندر	ز بشیمه ابر شیم حیدر	منی حیدر در اسکندر
دید این نوای کمن را نوای	که چهرت و بیاجه خروای	دید این نوای کمن را نوای
خوشش آن سه که این نغمه را گوشت	نوای غنای را از او شوش	خوشش آن سه که این نغمه را گوشت
براشاند از لذت این سماع	ملک جهان استین و دواع	براشاند از لذت این سماع
چو اسکندر آن شاه گورستان	کشید از بے فتح شدی ستان	چو اسکندر آن شاه گورستان
بان شهزاد حله با نچست	ز خار سپاسش کل فتح ترست	بان شهزاد حله با نچست

دل ناسپاس گشت
چشم از این کجاست
چرخ غار آرام کاشی داشت
کردی آن تار دور از کنج
تا می کش خوش آمد جان
بد و گشت کای تباه تملان

جان گشته آن شیر دل صید کور
 گرفت ز شای رنبدگان
 جو در مو عفت کور نشان کند
 شود کاسه کور از سپهر دکان
 ز شای سر سودگان سرور
 بر نو دشته تابر خضر
 پیوی شاه بعد از زمانی دوپه
 پیکر بدو گشت این سر خوان
 بختا که کردم درین شت کاه
 شد استخوانهای شان جدا
 خواج گرفت یکدیگر اند
 و کار بکشتش کای از جند
 بیاتشای پیام ترا
 بختا نه آن گونه دون مستم
 ز عمت بلیدیم سر یاه است
 خواهد دلم فارغ از هر مومس
 یکی عسر بایند سپیدی
 میاتی قای ابد دانشش
 دوم نو بهار جواسینه کرو

خزان سبب است
 جوان از سپهری زدن
 شای دای پشته
 غم این جان را بدست
 دل در دیده جاوید نور
 جبارم خدای جان
 که از دل تشنه
 نندای چشمت
 شید ز خاطر
 بخت شای
 بخت و شای
 دین که سیر جگر
 دارد دین خای

کز آموی چمن است طبعش نوز
 نیاید بنده که زندگان
 تنها شش شیر در جان کند
 و در شربت و عطا سپهر دکان
 شود دیده خلق را سپهرش
 و در مجلس او خورشید نوز
 در آید بت استخوانی دوپه
 چه گیری بدست این دوپه استخوان
 بگو که ایان و شان نیکا
 بجشم من از استخوان که ادا
 ز آغاز بام جوا بکی اند
 اگر شیار و دمت بلند
 دین حربه کردی ز نام ترا
 که کرد ز شای سر دون قیمتم
 که آن تخت شای کنی بایه است
 بخر جاریه از دیکیتی و بس
 ز طاعت وری حاصل و بخردی
 نازخت بسته ز پرانش
 بیکو بود دست بر دفران

بخت اذن و تاروم بر روی
 بر آید اچان او کام من
 پیکر جوان گشت را کرد گوش
 و پوم تخت زوی و در داشت
 بیای قیامی کشتی کفن
 پلامت کشم رخت خود بر کنار
 بیاطره باز نه بر جنب زن
 که خوش وقت آن بی سر و پا کدای
 دستان رسیدن پیکر در سفر دیار نیرشته که قاف
 ز خود هر که عالی رود چون جاب
 رسد هر که باشد سبک و جوک
 پیکر رشتا قیسم را ز
 پیش ز عشکی بر آورد کرد
 خوشی لب خویش را شکفت
 سپه را پای حل که آرام داد
 قدم که شد آب سبزون مین
 می رفت بر آب تی ریش پاک
 پس از آب شد که قافش مطاف
 قوی پکری دید پس با شکن

بخت این کی در نام نیست
 جوان از سپهری زدن
 شای دای پشته
 غم این جان را بدست
 دل در دیده جاوید نور
 جبارم خدای جان
 که از دل تشنه
 نندای چشمت
 شید ز خاطر
 بخت شای
 بخت و شای
 دین که سیر جگر
 دارد دین خای

[illegible]

مسک و کلابش شبتدن
نخ و تکان ساختن کفن

[illegible]

عجب آنکه با این همه تاسوع
دل ما ازین در طغیان گرفت هیچ

روزی این در طبع پیوسته بود
دل پیوسته این در خون پیوسته بود
کی یکس به یکدیگر پیوسته بود
این عشق از بس پیوسته بود
خفته به عالم
حاجی با کشتگان کایا
داود در جهان نامداد
نیم زانکه که پیوسته بود
معشوقه از خون پیوسته بود
جهان به کوه و دشت
ولی در این دشت
زبان به واری
ازین عشق پیوسته بود

ز در سایه اش خفته خواب کرده	نه از قطره اش تشنه آب خورد
جان رفت کز وی آرام ماند	از خود حس باشد خرم ماند
نزدیکم چهارم	
چشم چهارم ز کار آسمان	بدینسان مثل زده که شاه جهان
تری از آن رویش آینه بود	که میدان خشکی برویش بود
کون کرده ز باغ آینه آینه	پسوی دگر مندر لنگ و تار
از آن عرصه چون رخت پروان	درین لنگ منورل سرجون برود
نزدیکم پنجم	
بهانای چشم خوبت نهاد	زبان با سکنه بدینسان نهاد
که ای برده رنج سپیدی سنج	پس جمع کرده بهم مال و کج
دریغ که شود رنج تو	شد هم رنج تو کج
بک سودی از کج و ملت ماند	بگردن از آن جزوالت ماند
به پشت تو از کج رنج کران	سبکبار راحت از آن دیگران
نزدیکم ششم	
چشم ششم چون سخن ساز کرد	پسین را بدین لجه آغاز کرد
که میراند این شبه پس زنده را	که مالک شود ملک پانیدا را
دو شد سیر او درین سرکدشت	بر که کسان مر که از کشت
نزدیکم هفتم	
به هم جو آمد سخن لب کشود	که آرام بخش جان شاه بود

نزدیکم اول
نزدیکم دوم
نزدیکم سوم
نزدیکم چهارم
نزدیکم پنجم
نزدیکم ششم
نزدیکم هفتم
نزدیکم هشتم
نزدیکم نهم
نزدیکم دهم
نزدیکم یازدهم
نزدیکم بیستم

نیم گشت هر کس که از مرگ شاد	شایدی متعج ز دیرین بر بکا
برودی نه کام بر کام او	تجلی دید حبه عه جام او
بدین سپان که برداشت شد زده	ولی که مرگ ویش بود نام
نزدیکم دهم	
دوم گشت سرخون سیم و در	که اسپکند راورد با یک و در
جو در زندگی رنج بروی گشت	بس از مرگ سودی خواهد گشت
دایستمان بردن تاوب اسپکند را با سکنه بدین توفیت گشت	
حکما مادرش را	
جو آمد بدین توفت قال و سیل	دو گشت طلال طبل سیل
نشان نهادند طبل زرش	به پست پیونان کو پیکش
پیونان مامون پر کن منبر	وزان مهد کو نشان کن منبر
بروزیند و بشام سیاه	امیران شکر ایسان راه
ز جور زمن آه برداشتند	بسوی وطن راه برداشتند
دو منرل یکے کرده می داشتند	بهشای آرزو می پختند
شبان نه شب را شمر داشتند	نه از روز که دند روزی طلب
پس از جند کاسی از آن راه سخت	تا قلم خویش او فکند خست
رسید این خبر رویان را بگوشت	رساندند را و ج کردون خوش
شد از پی مهریان زین سخن	مهره کاران عابیه بزیل زن
با سپکندریه درون مادرش	که بودی صدوغ خود در بهش

نزدیکم یازدهم
نزدیکم بیستم
نزدیکم سی و یکم
نزدیکم سی و دوم
نزدیکم سی و سوم
نزدیکم سی و چهارم
نزدیکم سی و پنجم
نزدیکم سی و ششم
نزدیکم سی و هفتم
نزدیکم سی و هشتم
نزدیکم سی و نهم
نزدیکم سی و دهم
نزدیکم سی و یازدهم
نزدیکم سی و چهاردهم
نزدیکم سی و پانزدهم
نزدیکم سی و شانزدهم
نزدیکم سی و هجدهم
نزدیکم سی و نوزدهم
نزدیکم سی و بیستم

تغذیه کنن حکیم دوم		بازند از دین باس جری ولی کرد کتب اسکذری بمغنون کتب او کار کرد بسر مودتا اهل آن مرز بود رفتند استقبال کشت نهند و طهارت از اندوه و غم جوار شغل و نفس برداشتند ز کج خرد و کوفت اند چو در پرده کردند با او خطاب	کند طوق کردن پیشین لباس در آن پیش و شیونش زبون بصبر و خرد طبع را بار کرد چه از شام و صبح از دم و روس بگردن نهادند مهرش در اسکذریه بجای کشن و کج چکمان خرد و نامها شدند پس پرده بر ما درش خوانند زیرد بشینند بیکو جواب
تغذیه کنن حکیم اول		حکیم نخستین جو شد پرده ساز که ای مطلع نور اسکذری اگر ریخت کل باغ پند ندانم که چون صبر فرمایت پس کز ترا صبر فرموده است چو مردان در آن ره نهادی قدم شد از قول او کار روشن ترا دین محنت آباد تمام کران که در مرک فرزند خرد خویش	بدین سپان بر بدن وادار پرده بلندش ز تو پای سپردی و گرفت به مهر تابان باد چه پان راه آرام نیاخت دمت پسوی آرام نموده است کردی ز فرسوده اش معج کم چه حاجت بر نموده من ترا تو یکه بهترین همه کشته ان کشتی ز حکم خداوند خویش

زبان از دین بپوشد
دست خیزد در یک و یک روز
بندیت ز دین و دین
که از پیشین جان و دین
تغذیه کنن حکیم دوم
چو خاشاک از دین
ببادان در یک و یک روز
که ای با نوبی این سپاس
بیاورد جو با نوبی این سپاس
سکندر کشت تا بخت از دین
خداوند می بابت از دین
نیکو که را دین سپاس
که دین بزرگان و دین سپاس

تغذیه کنن حکیم دوم		ز محنت غباری اگر بگذرد پاشی اگر نشین غباری غل ولی بختاری که توفیق نیست قصا که بر خویش پیم زد نه از سیر نقدی را می کشید چه محتاج تسلیم دانند کان باین دین و دانش که دادند	به امان عیش و سرپان درو ز شاخ رضا دپت دل بکشد ز خوان رضا حق حق نیست دم از بردباری و تسلیم زد نه جز را تسلیم رای کردند بسر حد دانش سپاسند کان زبان را بشکر حد ابر کشای
تغذیه کنن حکیم سیم		حکیم دوم چون لب از تفل است که ای عیش عیشش خوش است سیلان اگر عمر بر باد داد رسد بانگ ازین طارم زنگار وزان سخت ز ناپایسته بود بان و امن یار ناید کعب چه زیر یک بود که زین در د نه تلخ از جوع کرد و در شور بجده اند ای اگر از جوب شورت ز افراط و تنه یط خاطر حق می رو برین سیرت مستقیم	سیم این سکه طوطی اسب است نه و مهر ازان شست سیم در دست ماقبال تو ملکش آباد باد که سخت داغ جدایی ز بار که پرون زیزوان شناسی بود شود نیز مرده صیت تلف کشد بر در صبر و آرام خست نه از مرده ماند ده آینده دور که باشد ترا آگهی در سرشت روی را پست بر جوب آگهی هی زنی ز آفات سیکه تسلیم

تغذیه کنن حکیم سیم
این کشت را که بپوشد
چو از دین و دین
که ای با نوبی این سپاس
بیاورد جو با نوبی این سپاس
سکندر کشت تا بخت از دین
خداوند می بابت از دین
نیکو که را دین سپاس
که دین بزرگان و دین سپاس

بی راحت جان آگاه خویش
من خویش کی کن ای یک زن
سمه کارها را به یزدان گذار
پس گذر شبای از راه فیت
ز عالم نه از بهر سختش بود
نگویم که بر مدنش صبر کن
بصبر آری آید ترا نام یک
یکن دار این جرخ فروز نام
میگذشت شاه خویش
که به کربو دین زن یک من
که پیردن ز تقدیر او نیست کار
به توفیق او جان آگاه فیت
بیزوزی و یکنخستش بود
که بر زخود بر دوش صبر کن
دید نام یکت پیر انجام یک
بی نام نگو بود و اسلام

جواب نوشتن ما در اینکذرا نامه ارسطورا

جو پر جمشہ فیض اسپندی
در آن کاغذی کز ابرو رسیده
ز دانه های او دفع بیمار کرد
یکی شربت بود آن منسوب
وز آن پس کی نام آئینه کرد
بنام چمچی که هر یک و بد
اگر بردش مک اگر زد یک
برو حکمت ادنان دهر
حکم دی آیند خلق و روند
سپند که جبرنج آینه کشید

بران اویت خندان
 روزان مکه امش
 دل که پیش مع غادی
 بان آب شست آن غای
 مرا که جودل شست آن غای
 شد آن سپید دیده غای
 بدیدم سرانجام کار
 کسیت او وارید
 مازین صفت کس که رسید
 صد اندوه بر جان کس که رسید
 دلم بود در صبر کس که رسید
 بختی ازین عالم پیشت
 چه امکان بود سبیل انبیا
 در اینج دین کس که رسید

کسی که غم خود بود دل کران
 اگر مرک را سازگار می کنم
 مرا خود چین بود حال ای حکیم
 بد کنه زو نقطه و پسند
 بجان اختر خوش از آن یافت
 آسای خود دید از آن میخانه
 حیات ابد شرح ملک تو باد
 جوان نامه غم بایان رساند
 و زان پس کی لحظه خدا نرسد
 نه از زیت جاودینی بازیم
 کمن نستی جاودانی موس
 بیاسایا کان که فیه زانده است
 جو آرد غم مرک بر دل شکست
 بیاطره تا باز جنگ سپهر
 که آخر اجل تنغ خواهد کشید

جزا گوید از ماتم دیگران
 همان به که بر مرده زاری کنیم
 که آمد خلی از تو غیر شمیم
 به جوف از صد فوج کرده بند
 بدل مزرع جبر از ان آب یافت
 غم و محنت آورد و در یک
 نظام ابد نظم ملک تو باد
 نم حیرت از چشم گریانشان
 بکنم قصه کوتاه خندان رست
 کین کا می کم هر جباریم
 کاین خاصه کرد کار پست و پس
 زود پست در پست همانند
 بکیم و کسی غیر پمانه پست
 بریم چون بخت بدان تار مهر
 نابو است این رشته خواهد

دربنی و فانی این ربط دو در و بساط آبی و کد که آیند

در وی محبت زند و در وند از وی بکسرت
رباطی است یکنی دو در حیات
یکی می رسد و آن دگر می رود
ولیکن بخون بگرمی رود

دل یک رخسار دامن جلا بدست
 رباط از جلا بدست
 ای تیرت در دستان پیرانم دور
 جو کرد مسافرت
 چنان در وطنی که اندر
 زانوهای او اندیشی که
 کرم زانوهای او اندیشی که
 عادت کی نباشد از او اندیشی که
 پیکانی که کشیده شد از او اندیشی که
 دستان که کشیده شد از او اندیشی که
 کمان که کشیده شد از او اندیشی که
 دستان که کشیده شد از او اندیشی که

که بخند راه و زاری هست
 یاطره با کز طرب بگذریم
 ز جگر خوار از می کپاری هست
 ز جگر طرب تار با کجاست

نغمه نغمین انگشت از بجه این کت بجای که دست
 قوی بازوان سخن را تاب می دهد بخاتم خیمه

یا جامی ای عمر با برده رنج
 شد این بخت آن بجه رو با
 عجب آرد بایت گلک در
 کند آرد با بر در بجه جایی
 شد آن آرد با بجه درشت تو
 به کوه نشاند این کج و مار
 ولی نم از گلک سر کج سنج
 بان پنجا کی رسید بجه تو
 بجه بجه بجه بجه بجه زو
 بر کی زبان تشی اب عجیب
 به خرج آفرین بران گلک
 بنحو در فارس کوه سران
 که بودی آن نم بلفظ دری
 به نثر آن آن نظم محسن نظام

و در این زبان در کت را ند
 و در این زبان در کت را ند
 و در این زبان در کت را ند
 و در این زبان در کت را ند
 و در این زبان در کت را ند
 و در این زبان در کت را ند
 و در این زبان در کت را ند
 و در این زبان در کت را ند
 و در این زبان در کت را ند
 و در این زبان در کت را ند

و کز نی من آن را جو آرستم
 به خیره زده خل که اچا کند
 بلفظ سخن کز پشودم ترا
 که این مال و جاه ارجه جان
 رو دیگر از پیر خدای کمن
 سخن نیز اگر چند دایم تابست
 یا ساقیا جام و گلکش بایه
 که تاب بان جام و گلکش بنهم
 یا طره بایه کن جگر را
 نه اچان نه تخمین کز چشستم
 چه آید ز تخمین که نادان کند
 حد دانش خود نمودم ترا
 کمال سخن از همه بهتر است
 ولی با جهان هست ماند سخن
 خوشی عجب و گلکش و دایم تابست
 می کرم روشن و آتش سار
 همه گلک و دگر بختش بنهم
 بخند می در از زخم آفتاب را

که بنده از کوشش ل بر کشیم
 همه کوشش کردیم و دم در کشیم
 تم الکاب
 بعون الملک
 الوهاب
 م

م

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

و الصلوة
و السلام
على سيدنا محمد
و آله الطيبين الطاهرين